



رمان زندگی به وقت اقلیما

اثر نیلوفر قائمے فر

تهیه شده در: باغ رمان/باغ فرهنگ

www.BagheFarhang.com

#RozSorkh

مقدمه ی نویسنده :

خب خب رمان جدیدم به اسم «زندگی به وقت اقلیما»
چند نکته حائز اهمیت در مورد این رمان
اول: این اتفاق در تاریخ برای چند نفر رخ داده شده و مشهودترینشون دختری ۴ساله در هند
بوده که ادعا میکرد زنی سی چند ساله است و زندگی مجزا داره و...
دوم: در چند مکتب، این رویداد تأیید میشود اما مکاتب، از نظر اسلام رد شدن اما فرضیه خیر
؛ لازم به تذکر است که از مورد فوق فرضیه نام بردم
سوم: برای رفع هر شبهه و گلایه ای میگم رمان صرفا زاده ذهن بنده است...

خلاصه ی رمان :

رمان زندگی بوقت اقلیما : رمانی متفاوت با درون مایه ای تخیلیست که در بسیاری از عقاید و
مکتب ها تایید می شود، تناسخ یا کالبد جسم یا...
اما اتفاقی که در رمان زندگی بوقت اقلیما رخ می دهد...
داستان دختری به نام جانا است که زندگیش دست خوش اتفاق عجیبی میشه، جانا یه دختر
مجرد نقاش با پدر مادری فرهیخته ست که قراره بزودی با شخصی ازدواج کنه
روز واقعه جانا در مسیر بازگشت از گالری به خونه با زانیار تصادف میکنه و بعد از چند روز
وقتی که از کما در میاد...
اون خودش رو اقلیما 25 ساله خیاط، صاحب همسر و فرزند میدونه، از قضا همسر اقلیما برادر
زانیار هست و هیچ زمینه ی ذهنی ای از جانا در سر اونا وجود نداشته و این در صورتی ست که
اقلیما دقیقا همون روز تصادف فوت شده بود
اما داستان به اینجا ختم نمیشه بلکه...

کانال تلگرام نویسنده :

https://telegram.me/Nilufar_Ghaemifar

«بسمه تعالی»

چقدر کرخم ،انگار به چشمم وزنه وصله ،درست حس میکنم بختک روم افتاده ،نه تنها رو جسمم بلکه رو روحمم انگار بختک افتاده ... دلم میخواد جیغ بزنم یکی بیاد کمکم کنه،بیدارم

کنه با تموم قوا میخواستم جیغ بزنم ،تموم قدرتم و در گلوم جمع کردم
-هووووم....هووووم...

خداکنه سیامک صدامو بشنوه ...خوابش سبکه ،تروخدا بیدارشو سیامک ...
-هووووم....(وای دستام انگار فلج شدنلعنتی من از بختک بیزارم)

-تکون میخوره... کیا بدو برو دکتر و صدا کن

کیا ؟کیا تو اتاق ما چیکار میکنه ؟!صدای زانیار ...وایییی پس سیامک کجاست ؟؟؟!!!
خدا زانیارو خوبش کنه برداشته دوستشو آورده تو اتاق خوابه من؟!!!اگر سیامک بفهمهاگر بفهمه....

-دکتر بیایید تکون خورد بخدا تکون خورد ...

دکترررر کیه دیگه؟!!!یا خدا

چه خبره....

سووووووتتتت ممتد و ذهن خاموش شد...

خاموش یعنی سیاهی مطلق وسکوت بی انتها ...

-خانم ، اسمتون چیه یادتونه؟

-بله ،اقلیما،اقلیما موسوی ...،شوهرم کجاست؟من یک دختر ۱۸ ماهه دارم که شیرخواره است ،تروخدا بهم یه تلفن بدید بچه امو بیارن...(به شدت به گریه افتادم و با التماس گفتم:)

-شما رو به جدم قسم ...

یکی در اتاقو باز کرد و با عجله گفت:دکتر جان ...

پرستار سریع تر خودشو کشید داخل اتاقو گفت:

-آقا گفتم: بیرون باشید

مرد با صدای آشناس گفت:

-باباجان من نگرانم، این بنده خدا تازه بهوش اومده الان یه هفته است اینجاست خونواده اش ازش بی خبرن، یوقت حافظه اش لطمه ندیده باشه ...

این صدا چقدر آشناست، زانیار!؟ اره زانیار! وای خدا شکرت زانیار برادر شوهرم اینجاست... با شور و هیجان گفتم:

-زانیار

در چهارطاق باز شدو زانیار با اون لباس سرتا پا مشکیش با چشمای گرد و متعجبش گفت:
-بله؟

-وای خدا شکرت، خدا شکرت... زانیار سیامک کجاست
زانیار شوکه به دکتر و پرستار نگاه کرد و با لکتو رنگ پریده گفت:
-بله؟

-زانیار! ترو خدا اذیت نکنه، دلم عین سیرو سرکه میجوشه نیکی کجاست (بابغض گفتم:) بچه ام گرسنه است

زانیار با لکت گفت:

-خ خ خانم چی میگی؟

با حرص گفتم: زانیار

زانیار- یا خدا خانم منو از کجا میشناسین؟

با عصبانیت گفتم:

-زانیار! تو منو نمیشناسی؟ زن داداشتو؟

زانیار با چشمای گرد گفت :

-زن نننن داداششششش!!!!!! یا خودِ خدای عجایب! خانم نگو بابا دکتر اینا چی میگن؟! (با بغض و صدای لرزون گفتم:)

-زانیار بسه دیگه کارت خنده دار نیست... برو سیامکو بیار بچه ام بدون من این یه هفته چیکار کرده؟

زانیاربا همون حالت قبلی به دکتر نگاه کردو خندید گفت:

-به امام حسین نمیفهمم چی میگه این خانم، من یه زن داداش دارم که بنده خدا یه هفته است عمرشو داده به شما

از رو تخت بلند شدم زدم زیر گریه دکتر رو پرستار سعی کردن آروم کنن با گریه گفتم:

- زانیار،من اقلیما بس کن سر تو ضرب دیده انگارسیامک (جیغ زدم):سیامک

دکتر-خانم....خانم ...اروم اینطوری که با سرو صدا نمیشه،جناب شما این خانمو اصلا نمیشناسید؟آشنای دوری کسی....

زانیار-یا قمر بنی هاشم

دکتر !اقلیما اسم همسر برادر منه اما ایشون یک هفته است فوت کرده،دقیقا همون روزی که من با ماشین زدم به ایشون!!!!ما هیچ شناختی از هم نداریم !من یکبارم تو عمرم ایشونو

ندیدم اما نمیدونم

ایشون اصلا اقلیما رو سیامکو از کجا میشناسن....

با همون حال پریشونو جیغ گفتم:

-اقلیما!!!! منم،من

دکتر-خانم،خانم خيله خب اینجا بیمارستانه گذاشتید رو سرتون اینجا رو...

پرستار با خنده گفت:

-شاید اقا داداشتون دوتا اقلیما داشته

منو زانیار هر دو با تشر به پرستار گفتیم:چی میگی خانم

زانیار رو به من گفت:

-تو خودت چی میگی خانم؟

-زانیار !داداشی منم اقلیما مادر نیکی

زانبار روشو ازم بر گردوندو زیر لب گفـت:

-یا اماااااام حسین، نیکیم به فرزندی داره....

پرستار دومی که تازه به جمع اضافه شده بود و سرک به داخل اتاق میکشید، با اون صدای

نازک و تیزش گفت:

-آقای دکتر! خب چرا زنگ نمیزنه؟

دکتر-بہ کی؟

پرستار-مگه ادعا نمیکنه همسربرادر این آقااست ؟ خب کدوم زنه شماره همراه شوهرشو نداشته

باشه؟

با شور و هیجان گفتم :

—آره ، باید سیامک بیاد... (چپ چپ با حرص زانیارو که موشکافانه نگام میکرد ، نگاه کردم و زانیار

بدون اینکه چشم ازم برداره گفت:

—نمیشه، امروز هفت زن داداشمه

با جیغ و صدای دورگه گفتم:

- من اینجامو در مورد مرگ من حرف میزنی؟! گوشیتو بده زنگ بزنم خود سیامک بید

دکتر- لا اله الا الله (دکتر گوشیشو از جیش درآورد و گفت:)

-خانم شماره پدری،مادر برادری کسی از خونواده خودتو بگو

پرستار-دکتر میخوايد شما بريد ما رسيدگي ميکنيم

دکتر سری تکون داد و گفت:

—خودم رسیدگی میکنم شما بفرمایید سر کاراتون، خانم شماره منزل پدریتونو بگید

۲۲۴۴... (نگام به زانیار افتاد، زیر لب شماره رو هجه کرد و بعد سریع گوشیشو از جیبش در

آوردو یه چیزو در گوشیش سرچ کرد و بعد با چشمای گرد گفت:

—دکتر نگیر، نگیر بابا، خانم ترو جدت نکن این کارا رو، اینا دخترشونو تازه از دست دادن، گناه

دارن (باخم و دندونای رو هم با حرص در حالی که مشتموگره زده روی زانوم نگه داشته

بودم گفتم:)

-زانیار، ترو خدا ساکت شو تا نکشتمت

دکتر دستشو به علامت سکوت مقابلم گرفت و تماسو متصل کردو روی آیفن گذاشت.

بوقبوق.... (تپش قلب داشتم، مامان زود باش تلفنو بردار...) بوق...بوق...

-بله

با شور و اشتیاق گفتم:

-بابا!

-الو؟

-باباجون ،بابا ترو خدا بیا بیمارستان دنبالم ،زانیار شوخیش گرفته با من ،هی میگم بس

کن، دست بردار نیست

زانیار بلند گفت:

-عجب داستانی داریم ،خبر مرگم این همه آدم و دار و درخت ،یعنی صاف باید میزدم به این

خانم؟

دکتر رو نگاه کردو ادامه داد:

-میبینی دکتر من تو تصادم شانس ندارم ،به یکیم میزنم طرف دیوونه است

-خانم با کی کار دارین؟

بغض چنگهای تیزشو تو حنجره ام فرو میبرد باچشمای ملتمس به دکتر نگاه کردم و گفتم:

-بابا منم اقلیما

یه صدای ناهنجار از سمت بابا اومد و صدای جیغ های زنان توأم با فریاد مردا پشت بند صدای

بابا اومد ،قلبمو انگار از جا کندن ،چی شد؟ گوشو از دکتر با عجله گرفتم

ومضطرب بابا رو صدا کردم:

-بابا بابا...

یکی گوشو برداشت و گفت:

- الو...

سیامک بود با شوق گفتم:

-سیامک؟

سیامک-بله؟!!!!

-سیامک شماها چرا اینطوری میکنید...

سیامک-شما؟!!!

-سیامک، اقلیما ام منو نمیشناسی

سیامک با عصبانیت گفت:

-خانم خجالت بکش، این چه کاریه؟ زنگ میزنی خودتو اقلیما معرفی میکنی، خدا رو خوش میاد؟ تنو بدن پیرمردو میلرزونی؟

تق گوشیهو قطع کرد، قلبم تو سینه ام یخ زد، دکتر گوشیشو ازم گرفتو زانیار پوزخندی زدو گفت:
-کشتی مرد رو راحت شدی؟

گیجو سردرگم گفتم: چرا اینطوری میکنید؟ چتون شده؟ زانیار ...ترو خدا برو سیامکو بیار...
زانیار-خانم ول کن ماجرا نیستی نه؟ د، سیامک بیاد که ناز نمیکشه، دوتا میخوابونه زیر گوشت شارلاتان بازی یادت بره

اول یکه خورده زانیار رو نگاه کردم و بعد از گوشه چشمم اشکم فرو ریخت، مگه من چیکار کردم که باهام این رفتار رو دارن
از جا بلند شدم رفتم به سمت زانیار ترسید عقب رفت گفت:

-کجا

پاش افتادمو گفتم :

-باشه، هیچکسو خبر نکن ... نمیدونم چیکار کردم، هیچی از اون کار تو سرم بیاد ندارم، اما نیکو بیار

زانیار-خانم بلندشو این چه کاریه؟ نیکو رو برای چی بیارم؟

با حق هق گفتم :

–زانیار نیکی کوچولوئه من از شیر نگرافتمش، سیامک حواسش نیست، نیکی به ادویه حساسه از غذای عادی بهش غذا میده بچه ام مریض میشه باز، شبا عادت به روی پای من

خوابیدن داره، به لالایی من، بچه ام چطوری خوابیده، چی خورده، اگر بهش یوقت باقالی بدید چی تو غذا باشه حواستون نباشه، بچه امو میکشین....

زانیار که تا حالا شوکه نگاهم میکرد از شوک خارج شدو گفت:

–چه صاحب بچه شده، حالا ما میکشیمش؟

به دکتر که هیرون کنار تخت، گوشی بدست ایستاده بود نگاه کردم، نگاهم تنشو لرزون، به زانیار گفت:

–آقا، ببین راهش یه چیزه، کل خانواده خانم برادرتو با برادرتو بیار...رودر رو بشن

این زن چشماش رأس حقیقته، چقدر فیلم بازی کنه؟ مگه میشه؟ این قضیه اینطوری نیست، شارلاتان بازی نیست، اشکا دروغ؛ باشه این نگاه و لرزه تن مگه میشه دروغ باشه؟

زانیار پوزخند زدو گفت :

–دکتر شما سرت فقط تو کتاب بوده مردمو نمیشناسی

دکتر اومد دست رو شونه زانیار گذاشتو گفت:

–آدم شناس، برادر، مسلموون با من، عاقبت کار با من شما برو برادرتو خانواده زنشو بیار

زانیار به من نگاه کرد بعد به دکتر و متفکر گفت:

–باشه فردا میارم

دکتر اومد دست رو شونه زانیار گذاشتو گفت:

–آدم شناس، برادر، مسلموون با من، عاقبت کار با من شما برو برادرتو خانواده زنشو بیار

زانیار به من نگاه کرد بعد به دکتر و متفکر گفت:

–باشه فردا میارم

اون فردایی که زانیار گفت پنج روز طول کشید و در طی این پنج روز یکنفر، فقط یکنفر منو

باور کرد و اونم دکتر سعدی بود، پزشک خودم، ازم دعوت به صبر میکرد و پیگیر زانیار بود

که حتما بیاد ... بارها خواستم خودم برم پیش پدر و مادرم اما دکتر سعدی نداشت
از رو اون تخت لعنتی و اتاق سه در چهار متری حتی جنب هم نمیخوردم دلم برای نیکی عین
سیروسر که میجوشید...

یکبار رفتم پذیرش زنگ بزنم به مادرم که دکتر سررسیدو گفت:
_دختر صبر کن ،الان زنگ میزنی دیگه این پسره رو نمیشه گیرآورد
بذار همه چی چراغ خاموش پیش بره،بلوا میکنی ،خون راه میوفته
(به پهنای صورت اشک میریختم و میگفتم:)

-من بچه امو میخوام،سیامکو.... مامانم ،بابامو ... نمیدونم چه اتفاقی افتاده!!!
دکتر -ببین ، حرفای تو مدت هاست منو درگیر حقیقتو سراب کرده ،عقل میگه معرفیت کنم
پیش روان کاو اما ... حرفای تو بوی ماورا میده (دکتر با صدای خفه گفت):
-فقط میتونند بهت بگن دیوونه شده ،اسکیزوفرنی
یکه خورده دکتر رو نگاه کردمو گفتم:

-من دیوونه نشدم(چهارزانو رو تخت نشستمو گفتم):
-ببین دکتر آخرین روز... اتفاقات آخرین روزو من میگم ،اون روز سیامک خونه بود،من داشتم
یه تابلوی مینیاتوری میکشیدم، نیکی جیغ زد ،منو سیامک دوییدیم تو اتاقش....(به دکتر

نگاه کردم ،دکتر هوشیارو دقیق نگام میکرد گفت):
-خب

گفتم:نیکی از رو نرده تختش افتاده بود ،سیامک بغلش کرد ...
(دوباره به دکتر نگاه کردم ،دکتر سریع گفت):

-تو چرا گیج شدی؟چیه تو سرت؟

-من دقیق میدونم اون روز چی شد!سیامک سر من داد کشید گفت :
-مشتریات مهمترن یا بچه

اما دکتر من مشتری ندارم ،من گالری میزنم !چرا گفت مشتری؟!!

دکتر رو هوا چنان بشکن زد که شونه هام از ترس پرید گفت:
-نکته!

-نکته؟!!!

دکتر-گالری کجاست دقیق میدونی؟
-بله!سید خندان

دکتر یه کاغذ از جیبش درآورد و یه خودکار با گشتن مکرر جیباش پیدا کرد و گفت :
-آدرسو برام بنویس

آدرسو رو کاغذ نوشتم و دکتر گفت:

-خونه من شریعتی ،حتما فردا یه سر به این گالری میزنم

(یه معلمی داشتم که خیلی با ذوق و هنرمند بود همیشه میگفت :محاله یه اتفاقی تو سر بشر
باشه و رخ نده ،سال ها قبل قدم زدن رو مریخ فقط تخیل بود اما بعد ممکن شد)

چشمامو تا مییستم خواب دو زمان متفاوتو میدیدم ،اتاقی پر از تابلوی نقاشی،اتاقی پر از لباس
های مجلسی و من مدام در دو حوضه مشغول کار بودم

عجیب ترین قسم قضیه این بود که من هرگز تو خواب چهره خودمو نمیدیدم ،مدام مردی
کنارم بود که چهره ی اون هم نمیدیدم اما گاهی قد بلند و متناسب ،گاهی قد متوسط و

توپر....

آشفته از خواب میپریدم یاد نیکی میوفتادم صدای گریه اش تو گوشم بود بی اختیار از بیتیابی
بچه ام گریه ام میگرفت .

دکتر تجویز آرامبخش کرده بود ،تا بخوابم ،خواب مصنوعی شاید فرجی بشه ،شاید کمی
آرامش بدست بیارم....

دکتر تجویز آرامبخش کرده بود ،تا بخوابم ،خواب مصنوعی شاید فرجی بشه ،شاید کمی
آرامش بدست بیارم....

من هنوز خواب بودم که صدای سرو صدای زیادی اومد، از هر جو مرجی که بیرون اتاق بود ، بیدار شدم و رو تخت نشستم ، سعی میکردم از بین صداها ی درهم ، چیزی دستگیرم بشه و

بشنوم و بفهمم چه خبره.... که در اتاق باز شد و یه خانم میان سال با قد متوسط و لاغر اندام با موهای مش شده ، مانتو ی بلند و روسری که نابسامان روی سرش بود و موهایش از هر

طرف بیرون زده بود اومد داخل اتاق و منو به آغوش کشید، این چهره انقدر برای من آشنا بود که انگار تموم عمر میدونستم که یه روز میبینمش اما بیاد نمی آوردم کی هست، صورتمو به

احاطه دستش در آوردو با تن صدای خاصی گفت:

-جانا، ماما کجا بودی؟ من که دق کردم....

-خانم اجازه بدید (ازش یکم فاصله گرفتم که بگم شما؟)

نفر دوم دختر جوون و قدبلند و لاغر با موهای مشکی بلندی که از هر طرف روسری ساتنی مشکش بیرون زده بود، اومد داخلو پریدمنو بغل کردو گفت:

-وای مردیم از نگرانی، اگر حسین از گالری زنگ بود دیگه میخواستیم به روزنامه ها عکستو بدیم

دستمو مقابلش به معنی صبر گرفتم و گفتم:

- اجازه بدید، من شماها رو میشناسم اما نمیدونم کی هستید! شماها رو کجا دیدم؟!!!!

هر دو خانم رنگشون پرید و انگار وارفتن ، خانم مسن گفت:

-مادرتو نمیشناسی؟ آهو رو نمیشناسی؟ (بابغض گفت:)

-مگه میشه شناسی؟ سرت ضرب دیده اما قلبت که سر جاشه

یاد نیکی افتادم جلوتر از حضار من اشکم در اومد و گفتم:

-نیکی بچه ام دو هفته است منو ندیده....

دختر جوون با تعجب گفت: چی؟!!!!

سرت انگار بد ضرب دیده! تو مجردی! تازه دو هفته است نامزد کردی، تو کی حامله شدی زاییدی ما نفهمیدیم!!!!

خانمی که خودشو مامانم نامیده بود زد زیرگریه و گفت:

-خدایا چه بلایی سر بچه ام اومده؟ آنا، گفتم خوابای آشفته میبینم بین تعبیرشدن آنا-مامان خرافاتی نشو این مغزش تکون خورده، یه برق میدن درست میشه آهو زد به گونه اشوگفت:

-خاک برسرم، برق؟ مگه دیوونه است که برق بدن...

دراتاق باز شد یه مردی حدوداً شصت ساله با قدی متوسط موهاو سیبیل شاه عباسی سفید، خیلی مرتبو خوش تیب همراه دکتر وارد اتاق شد، جالب اینجاست که تا دیدمش بی اختیار

لبخندی پررنگ زدم و اومد طرفم و منو به آغوش کشید تماایلم به او از بقیه بیشتر بود، کنجکاو و نگران نگام کرد و گفت:

-بابا جون خوبی؟ دکتر برام توضیح داد، همه چیو متوجه شدم، نگران نباش ما کنارتیم، این بحران طی میشه

آنا-بحران چیه بابا؟ برق، برق بره تو مغزش درست میشه

دکتر جدی گفت: کی بشما مدرک پزشکی داده؟

آنا دکتر و یکه خورده نگاه کرد و گفت: من ارشیتکتتم نه پزشک

دکتر-پس شما همون نقشه هاتونو بکش منم طبابتمو میکنم

آنا پشت چشمی نازک کرد و صدای در اومد، دکتر که جلوی در بود، در رو باز کرد و زانیار اومد جلو به جمع نگاهی کرد و با تعجب سلام کرد

-زانیار!!!

زانیار که داشت با دکتر دست میداد تهدیدی گفت:

-بخدا شلوغ کنی برشون میگردونم

دکتر-مرد مومن پنج روزه رفتی بیاریشون؟

زانیار-بوالله اینا فکر کردن من خل شدم نمی اومدن، به زور آوردم ، حالشونم خوش نیست... (اشاره کرد به جمعو گفت):

—اینا کین؟

آنا-اینا!!! این به درخت میگویند، ما خونواده اشیم زانیار زیر لب گفت:

-کلا ژنتون مشکل پاچه گیری داره انگار

مردی که پدرم خودشو معرفی کرده بود گفت:

–آنا(با سرو چشم و ابرو اشاره کرد یعنی ،سکوت)
دکتر-کجان؟من یه سری توضیح بدم

زانیار-توضیح دادم

دکتر-مدل تو فایده نداره

زانپار-دستت درد نكنه دكتورچان

دکتر رو به پدرخونواده گفت:

-شما پیش جانا باشید ما بیاییم

مرد سری تکون دادو گفتم:

- من اقليمام!!!

آنا با اون کفشای یاشنه بلندش اومد جلو گفت:

-درسته همیشه دو و چهارت میزد دیگه نه در این حد! اقلیما کیه؟ تو جانا هستی جانا فرجی بیست پنج ساله از تهران همین، من خواهرت آهو مادرت، جمشید پدرت تموم پاشو بریم با یه

بز کوهی خیل هم نامزد کردی اسمش سروشه

جمشید-ایہ! اناہیتا!

آنا-این ماجرا اگر به بهم خوردن نامزدیت با سروش برسه بخدا که اقلیما خلیم خوبه

آهو با اون صدای نازک با مزه اش گفت: چی میگی واسه خودت دختر؟ بچه ام سرش ضرب دیده دکتر میگه یک بار یک دقیقه تموم کرده بود دوباره برگشته و همه چیز نرمال شده بعد

تو بفکر امیال و آمال ذهنیتی؟

آنا پوزخندی از خنده زد و گفت:

-یه شکمم زاییده (بعد قهقهه زد زیر خنده، آهو یه لبخندی از خنده زد ولی جمشید رو به من گفت:)

-آنا اخلاقشه هیچی تو دلش نیست، اگر الان همه چی آشفته بود، نترسیا بابا پیشته باهم همه چیو حل میکنیم

از پرده گوشم صدای بابا گفتنام به سرعت نور رد شد، بی اختیار و بی اراده چقدر دوش داشتم آهو دستمو گرفت و با بغض بوسید و گفت: چرا بچه ی من؟ جمشید دلم شور میزنه، جانا هزارنفر دیگه هم بگه هستم باز هم جانای حساس ماست، دلم آشوبه اگر سر این ماجرا دل و روان

بچه ام بهم بریزه چی؟

آنا هم اومد جلو گفت:

-قوی باش، تو

تاریخ ثبت شده که همیشه زنها از مردا قوی ترن، تو هم یه زنی تازه ما همه....

در اتاق باز شد اول زانیار اومد داخل نگرانو مستأصل نگام کرد و بعد.... بعد سیامک

قلبم هری ریخت، تموم عقبه ی زندگیم با سیامک تک تک به سرعت نور از ذهنم عبور کرد... (اولین دیدارمون تو راه برگشتن از دانشگاه به خونه، اولین قرار، اولین قانون شکنی، روز خواستگاری... اولین دعوا، بارداری نیکی، بدنیا اومدنش،... همه تا آخرین روز، صدای دادسیامک تو

گوشم پیچید:

-مشتریات مهمترن یا نیکی)

نیکی! نیکی کو؟ نیکیو چرا نیاوردن؟!!!!

از رو تخت بلند شدم، سیامک شوکه نگام میکرد فقط مقابلش چقدر کوچک بودم با بغض و صدای لرزون گفتم:

-نیکی کو؟ مگه نگفتم بچه امو بیارین؟ نیکی کووو؟ سیامک به زانیار نگاه کرد با حرص جیغ زدم:

-به اون نگاه نکن، بچه امو چرا نیاوردی؟
سیامک عصبانی منو از مقابلش کنار زد و گفت:
-بیا برین بابا، خدا یجا دیگه روزیتونو بده زانیار بیا....

با صدای لرزون گفتم:

-نیکی کو؟ مگه نگفتم بچه امو بیارین؟ نیکی کووو؟ سیامک به زانیار نگاه کرد با حرص جیغ زدم:

-به اون نگاه نکن، بچه امو چرا نیاوردی؟
سیامک عصبانی منو از مقابلش کنار زد و گفت:
-بیا برین بابا، خدا یجا دیگه روزیتونو بده زانیار بیا....
تا خواست بره، مچشو گرفتم و گفتم:
-سیامک !!! (یکه خورده گفتم):

-یعنی چی زانیار بیا بعد دوهفته، اومدی، نیکیم نیاوردی بعدش نیومده داری میری؟
سیامک مثل همیشه که زود از کور در میرفت شاکی گفت:
-خانم! چی میگی؟ هان؟ من تو عمرم ندیدمت حالا (با تمسخر و تاکید گفت):
سیامک؟ (پوزخندی زد و گفت):

-هه چه صمیمی هم حرف میزنه! وارفته با بغض گفتم:
-سیامک تو منو نمیشناسی؟ چرا آبرو ریزی میکنی؟
سیامک شاکی گفت:

-خانم، نمیشناسمت به پیر به پیغمبر نمیشناسمت....

-بعد چهار سال زندگی اینه جوابم....

سیامک با چشمای گرد به جمع نگاه کرد و گفت:

-خانم! بولله به امام حسین من تو عمرم دوست دختر هم یکی داشتم که باهاشم ازدواج کردم....

زانبار اون وسط یهو آروم گفت:

-دوست بودین؟

سیامک چنان شاکی و خشن نگاش کرد، که زانبار سرشو انداخت پایین، سیامک رو به من گفت:

-تو زندگی من کسی جز زنم نبوده و نیست

قلبم براش هری ریخت، لبخندی شیرین زدم که تلخی صورتش باعث شد لبخندم رو لبم بماسه، سربلند کرد به حضار نگاه کرد گفت:

-پدر این خانم کیه؟

-سیامک!

جمشید با غرور گفت: منم

سیامک-دختر تو به روان شناس نشون بده...

(با دندونای روهم گذاشته و با حرص گفتم:)

-اونو که باید به روان شناس نشون بدن تویی، تویی و این(به زانبار با سر و چشمو ابرو اشاره کردم و گفتم:)

_تو؛ تو سیامک همیشه این مدلی(بادست اشاره کردم و گفتم:)

-یه دعوای بحث ساده رو به کجا که نمیکشونی، اصلا چرا پای زانبارو به این قضیه باز کردی؟(سیامک گیج و سردرگم نگام میکرد بدتر از اون حضار بودن که سکوت محض داشتن

،انگار اومدن تئاتر ،بالحن آرومتر گفتم:)باشه ،مشکلت کاره منه؟(یه آن تو سرم معادله چیده شد ؛سیامک مشککش این بود که مردم زیاد میان خونه امون ،اما ...اما من که گالری میزنم !

مسلماً مردم میرن گالری!چرا همیشه سر این موضوع دعوا میکنیم؟؟؟!!...
زانبار آروم گفت:

-بیا خودشم هنگ کرد

دکتر باهیجان گفت:

-چی اومد تو ذهنت؟

-من گالری دارم،اما سیامک همیشه سراینکه مردم میان خونه امون با من دعوا میگیره

(سیامک شوکه به زانبار یه نگاهی کرد و بعد چشماشو ریز کردو گفت):

-ته،این حرفایی اصلا خانم(نگاه به جمع کرد رو به دکتر گفت):

-اما موندم که توی دکتر چرا؟!ولی(به من نگاه کرد و گفت):زدی به کاه دون،کاهدون میدونی

چیه؟یعنی حساب بانکی خالی یعنی چک برگشتی یعنی ...

-خونه گروع بانک،مغازه اجاره ای،قرض قوله...

باغرورو حرص گفتم:

-چی داری که داری آبرو ریزی میکنی؟نسیه ،نسیه،نسیه فقط قدو چهارچوب تنت نقده (باکینه

گفتم):

-توخیابون مفت و علاف و پولدارو کارمند ریزو درشت سوا کن جدا کن ریخته... فکر نکن

لنگ مرد موندم ،دلم گروع معرفتت ،بیمعرفت

زانبار آروم گفت:

-این زبونش اقلیماست

چنان جیغ زد که سیامک و اون سگرمه هاش باهم پریدن:

-من اقلیماااااا

جمشید آرنجمو گرفت گفت:

-باشه باباجان

آهو-جانا...

برگشتم یباردیگه باصدای پراز حرص شمرده شمرده گفتم:

-من،اق،لی،مام،به من نگین جانا

سیامک گوشیشو درآورد و یه چیزو سرش کرد و بعد گوشو طرف من گرفت و گفت:

- ببین ،اقلیمای من اینه(با صدای لرزون و بغض و گرفتگی لحن گفت):

-که دوازده روزه مرده ،میفهمی؟مرده

به عکس نگاه کردم،من بودم،عکس عروسیمون بود،اون شل سفیدو رو سرم نگه داشته بودم و

از ته دل میخندیدم

پوزخنده زدم و گفتم:

-اره خب اینجا آرایش دارم ولی خب معلومه دیگه،این منم

سیامک دادزد با اون ابروهای گره خورده وگفت:

-این تویی؟

-اره،داد نزن سیامک ،بسه هرچی معرکه گرفتی

سیامک_معرکه تو گرفتی بنده خدا (انا رو صدا کرد با آهو و گفت):

-بیایید....بیایید ببینید اینا شبیه همند؟

آنا به عکس نگاه کرد و زد زیرخنده وگفت:

-خب جانا،تو تنها وجه اشتراکی که با این عکس داری اینه که شباهتی ندارین،تازه این که هیچ

دو قطب جدایی

-شما لازم نکرده نظر بدین سرکارعلیه

آنا با چشمای گرد گفت:

- بخدا که این خواهر من نیست ،اون انقدر بی زبونو احمق بود که نامزد سروش شد

زانیار پق زد زیر خنده،سیامک باجدیت گفت:

-یکی یه آینه به من بده....

- بخدا که این خواهر من نیست ،اون انقدر بی زبونو احمق بود که نامزد سروش شد
زانبار پق زد زیر خنده،سیامک باجدیت گفت:

-یکی یه آینه به من بده....

سیامک به جمع نگاه کرد و محکم تراز قبل تکرار کرد:
-یه آینه

آنا از کیفش یه آینه درآورد و متعجب به ما نگاه کرد ،سیامک آینه رو مقابلم گرفت و گفت:
-نگاه کن

به آینه نگاه کردم ، این تصویر برای من خیلی آشناست ،من خیلی میشناسمش ،انگار این
شخصم مثل آنا،آهو ،جمشید ،هرروز می دیدمش،هر روز باهاش برخورد داشتم...
موهای مشکی مجعد و حالت دار ،پوست سفید وچشمای مشکی ابروهای کشیده مشکی،بینی
تیغه کشیده و لب هایی با پهنای متوسط و صورت استخوانی...
سیامک تاکیدی گفت:

-تو شبیه این عکسی؟(به عکس گوشی نگاه کردم ،صورت توپر ،چشمای عسلی،بینی کوتاهاو
گوشتی،لبای گوشتی و زیبا و ابروهای کمانی...
بابغض دست رو صورتم گذاشتمو گفتم چی به سرم اومده !من این صورتو میشناسم اما...
با بغض و ملتسمانه به سیامک نگاه کردم و گفتم:
-این من نیستم

سیامک با سکوت نگام کرد اشکم بی مهاباد از چشمام سرُ خورد و گفتم:من اقلیمام من تموم
خاطراتمونو تو سرم دارم حتی یادمه قبل تصادف ،تو خونه چی تنت بود...

سیامک-تصادف؟ها!دیدی..دیدی

یکه خورده نگاش کردم و گفتم:

-سوتی دادی،اقلیما تصادف نکرده

اقلیما(چشماش غرق خون شد ،بغض داشت،بغض که میکنه چشماش غرق خون میشه ،رگ کنار شقیقه اش متورم شده بود ،مشتشو گره زده کنار پاش نگه داشته بود با صدای

دورگه گفت:

- اقلیمایست قلبی کرده

دستم و رو قلبم گذاشتم و گفتم:

-ایست قلبی؟ من که قلبم مشکلی نداره، من تصادف کردم...خوبه نیکی همراهم... ن...پس نیکی کجا بود؟ اگه همراهم نبود....

زانپار-بیا باز چت کرد

آنا با اخم گفت:

—چت چیه آقا مودب باش

زانبار عاصی شده به آنا نگاه میکرد که گفتم:

-نیکے اون موقعه که به من زدی همراهم بود؟

زانپار عاصی تر گفٽ:

- بابا! نیکی یه ننه بابای دیگه داره شما یه نامزد داری فقط ول کن مارو
باخم گفتم:

-من اقلیماماگر اقلیمای نیستم چرا زیرو بم زندگیتونو میدونم ؟

سیامک-معلومه از مشتریای اقلیما بودی ،فهمیدی.....

-حتی مسائل خصوصیت؟

سیامک رنگش کبود شد و گفت:

-خانم داری شورشو در میاریا

-تو به من گفתי بعد زایمان چاق شدی، گفתי داری سرد....

سیامک با تشر گفت:

-خاااانووووم، حیا کن

باحرص گفتم:

-تو باعث شدی من ایست قلبی کنم

سیامک پوزخندی زدو گفت:

-تاحالا که تصادف بود!

-هنوزم تصادف علت مرگه ،اما از صبح بعد خوردن قُر...

یهو سکوت کردم من قرص لاغری میخوردم و سیامک نمیدونست....

زانبار-چی...چی....

سیامک-بریم زانبار...

زانبارسیامکو برگردوند به سر جای اولش،روبروی منو گفت:

-اقلیما چی خورده...

باحرص گفتم:

-کوفت خورده

زانبار-ببین باشه،تو،تواقلیمایی ،بگو چی خوردی که ایست قلبی داشتی

-برو نیکو بیار بگم

سیامک عصبی گفت:

-جمع کن بابا،اقلیما چیزی مصرف نمیکرد،چی خورده؟چی میخواستی بخوره؟

آنا-تو گفتی چاقی ،شاید قرص میخورد

باحرص آنارو نگاه کردم و زانبار رو هوا بشکن زد و گفت:

-قرص...

دکتر-چندتاخورده بودی؟

-نیکو

سیامک تا خواست بره زانبار نگهش داشت و گفت:

-نیکو میارم بگو چندتا....

سیامک دادزد:زانبار!

زانیار- تو رو خونواده زنت متهم کردن که تو باعث مرگش شدی، ممکن مرگ اقلیما علت داشته باشه

سیامک-این رنده، شارلاتانه میفهمی، داره گولتون میزنه...

۵- تاخوردم ،یکی سه شب بعد اینکه سیامک گفت: حوصله اتو ندارم (رنگ رخ سیامک پرید) یکی دو ساعت بعد وقتی تو هال رژه میرفتم از طرد شدن تو میترسیدم (اشکام تو چشمم جمع

شدن و همه چيو تار ميدم، پلك زدم، بعديو هفت صبح وقتى نيكي گريه كرد و تو داد زدى:
- اقليما بلدى ساكتش كنى يا نه ،من فردا دادگاه دارم تا سه صبح تو نميذارى بخوام از كله
سحر (با حرص كف دستمو زدم به شونه اشو گفتم:) بچه ات

پوزخند زدم: حالا بچه امو نمیاری من بینم

بعدیو بعد جرو بحثمون ویشتبندش بعدیو....

دکتر-چرا انقدر قرصومیخوردی؟

-چون عصبی میشدم گرسنه میشدم و فکر میکردم قرصه جلو اشتهامو میگیره ...
سیامک-تو دوست اقلیمایی؟

جیغ زدم با تموم قوا گفتم:

-من اقليم ااام، من اقليم ااام، من اقليم ااام....

دکتر از پشت سر گرفتتم و در بین جیغام گفتم:

-بريد بيرون....

جمشیدو آهو آنا بشدت هول شده بودن بیرون نرفتن ،جمشید منو از بین دستای دکتر بیرون کشیدو محکم بغلم کرد و ارومو نجوا گونه گفت:

—باشه، باشه اقلیمای بابا، باشه

من خودم می‌رم ، نیکی رو می‌ارم... من تو رو باور دارم ، بابا اینجاست ، آرووم ، آرووم.....

دکتر-اقای فرجی، یہ دیازپام میزئم آروم میشہ

جمشید-نمیخواه من آرومش میکنم

آهو آناهیتا گریه میکردن ،از بین دستای جمشید دیدم که گریه میکنند،ترسیده بودن با بیحالی گفتم:

-من این نیستم، من زندگیمو میخوام....باتموم بدیاش....
جمشید-باشه باباجون،من و آهو آناکمکت میکنیم تا....
دربه ضرب باز شد....

،ترسیده بودن با بیحالی گفتم:

-من این نیستم، من زندگیمو میخوام....باتموم بدیاش....
جمشید-باشه باباجون،من و آهو آناکمکت میکنیم تا....
دربه ضرب باز شد....

-جانا!

آنا با خشم نارضایتی گفت:

-اه،سروش

سروش یه پسر با قد متوسط و توپر بود ،از اون پسرای که تپشون اصلا به سلیقه من نیست
یه شلوار جین بگ یه تی شرت بلند سفید ،ریش بلند گذاشته بود و یه کلاه کپ سرش بود،با
نگرانی اومد طرفمو گفت:

-چی شده؟

-این کیه؟!!!!

آنا-وای خدایا شکرت (آنا با بدجنسی ظاهری گفت):

-این سلیقه گذشته ی توء

سروش-چه خبره اینجا؟!اقاجمشید!تصادف کرده ؟چرا به من خبر ندادین؟من ...

جمشید -سروش جان ؛اجازه بده بیرون باهات صحبت کنم

سروش -من نگرانم ...

آناهیتا صورتشو جمع کردوبه تمسخر گفت:

-آخی

جمشید، منو به اهو آنا سپرد و بطرف سروش رفت

سروش به جمشید گفت:

-یه لحظه اجازه بدید...

اومد طرفمو تا خواست دستمو بگیره دستمو پس کشیدمو بالاخم گفتم:

-تو کی هستی؟ بین، من اون جانایی که میگی نیستم واصلاً نمیدونم چه اتفاقی افتاده اما تو

یکو اصلاً نمیخوام تحمل کنم، این وسط، یه اتفاقی افتاده و من مطمئنم این سه نفر رو

میشناسم فقط یادم نمیاد کجا و چطوری میشناسمشون ولی میدونم که صدمه ای بهم نمیزند

و تو این آشوب عظم میگی بهشون اعتماد کن، اما تو... (با بدجنسی گفتم):

-تورو اصلاً نمیشناسم...

سروش شاکی گفت:

-یعنی چی نمیشناسی؟ تو نامزد منی...

(حرفشو قطع کردم با صورتی جمع کرده و لحنی شاکی گفتم):

-نامزد تو؟ آخرین مرد روی کره زمین باشی با این تیپو قیافه ات هرگز انتخاب نمیکنم!!

شلوار تو بکش بالا نامزد بودن پیشکش، هه نامزد!

آناهیتا دست زد و سروش باعصبانیت گفت:

-یعنی چی آقای فرجی، خانم فرجی؟ چه بلایی سرش اومده این اراجیف چیه؟

جمشید بالاخم گفت:

-مودب باش آقا

آهو-مادر تو بیا آروم باش (دست منو گرفت و به طرف تخت هدایت کرد)، اقا سروش شما هم

برید اقا جمشید باهاتون صحبت میکنه و توضیح میده

سروش-من توضیح اقا جمشیدو نمیخوام، من توضیح جانا رو میخوام، این ادا بازی چیه؟

اومدم جواب بدم، آناهیتا جسورانه گفت:

-نمیشناست، حافظه اشو از دست داده ،میبینی که ماروهم نمیشناسه چه برسه به تو که دوهفته است اومدی....

سروش شاکی اومد مقابل آنا که دست به کمر بود ایستادو گفت:

-اولا خانم...

آنا-آناهیتا هَس...

سروش بلند و باتحکم در حالی که انگشت تأکیدش رو هوا بود گفت:

-برای من شما خانووووومی ،خانوووم ؛اونم؛اونم غریبش...

آنا-اوهووو چه منم منمی ،بشین بابا !کی گفت که فامیل شیم؟

سروش- با شما فامیل نبودم از، اولشم،اما، جانا رو هشت ماهه میشناسم چهار هفته هم هست که نامزدم

آنا-نامزدت بود...

جمشید باصدای پراقتداری گفت:

-سروش جان

(فکر نمیکردم انقدرهم اقتدارداشته باشه ،فکر میکردم فقط مهربونه و دلسوز)

سروش همراهش از اتاق بیرون رفت و آهو گفت:

-ببین جا...(حرفشو خورد،بیچاره ترسید باز جیغو هوار کنم ،دلم سوخت براش) ادامه داد:
دخترم،مامتوجه شدیم که تو حافظه اتو از دست دادی...

-من حافظه امو از دست ندادم،من تموم لحظه های زندگیم تو سرم هست ولی ...ولی....خانم....من جانانیستم

چشمای آهو پراشک شد ،دلم بی مکث لرزید؛ از اشکش ،دستشو گرفتم ،خودم از عکس العملم شوکه بودم ،آنا از پشت سر آهو رو بغل کرد و گفت:

-مامان خوشگلم

آهو بابغض گفت:

از هیچی تا حالا نترسیده بودم ولی الان که گفت (خانم) آناهیتا دلم از جا کنده شد(اشکش فرو ریخت و با اون تَن صدای نازکو خاصش،نگام کرد و گفت):

-یعنی بچه ام،جگرگوشه ام،به من بگه خانوم؟نگه مامان... روز مرگم باشه....

آناهم با چشمای خیس شونه آهو رو بوسید و گفتم:

-مامانم،خوب میشه...(آنا دستشو طرفم دراز کرد و دستشو بی تأمل گرفتم ،بدستم نگاه کردم

انگار تحت فرمان مغزم نیست بلکه از چیزه دیگه ای از درونم فرمان میگیره...

خودمم گریه ام گرفت ایناهم مثل من سردرگمند ، من خودمو گم کردم و اونها دخترشونو...

با دسته دیگه ام ،دست آهو رو گرفتم و گفتم:

-منو ببخشید.... من خودمم مادرم،میمیرم اگر نیکی صدام نکنه،اگر به آغوشم نیاد...دلم هزار

تیکه است برای بچه ام...انقدر که فراموش کردم حتی چقدر دلتنگه مادرمم....

آهو زیرلب گفت:

-مادرتو منم من(انقدر با سوز این حرفو زد که دلم آتیش گرفت برای مظلومیت مادرانه اش)

خدایا چه بلایی سرم اومده؟درهم پیچیده ایم من خودم نیستم...

بعد اون روز یه آینه دستم بودو خودمو نگاه میکردم ،جانا یا اقلیما؟

جسم جانا،روان اقلیما...ازاین ترسناک تر هم مگه هست؟...

از بیمارستان مرخص شدم اما با قسمت جدید ادامه داستان ...

سروش تقریبا هرروز جلوی خونه امون بود و من هر روز تقریبا جلوی خونه ی پدر و مادرم که

در رو به روم باز نمیکردن،سیامکم در رو بهم باز نمیکردو تهدید میکردن به پلیس زنگ

میزنند ،اما من بچه امو میخواستمدکتر سعدی تقریبا هر روز با جمشید در ارتباط بود و از

اوضاع من باخبر بود،انگار زندگیم ب

راش خیلی جالب میومد که از کارو زندگیش میزدو دست یاری میرسوند....

تموم خونه جمشید پر از عکسای خونوادگی بود که این چهره ی کنونی من،با شخصیت جانا

در جایگاه دختر کوچکتر خانواده هم در جمعشون حضور داشت.

تمام اتاقی که بنام من بود پر از تابلوهای من بود که یادم میومد که من کشیدمشون ،عکسای
کودکی تا نوجوونی و جوونیم با دوستام(درجایگاه جانا) ،به دیوار بود....همه ی این

خونه،همه عکس او فیلما ...میگفتن من دخترشونم ،اما من دخترشون نبودم....
تمام اتاقی که بنام من بود پر از تابلوهای من بود که یادم میومد که من کشیدمشون ،عکسای
کودکی تا نوجوونی و جوونیم با دوستام(درجایگاه جانا) ،به دیوار بود....همه ی این

خونه،همه عکس او فیلما ...میگفتن من دخترشونم ،اما من دخترشون نبودم....

آهو- من تو ماشین،میشینم تو برو...

-نه شما برین ،مرسی که منو رسوندین...

آهو با چشمای غمگین گفت:

-نه مامان میشینم تا تو بری بعد...

-میترسین قبولم نکنند؟ مثل تمومه دو هفته گذشته؟

آهو دستمو گرفت و گفت:

-مامان جان،تو از هر خونه ای بروننت ،تو بچه منی،جات رو سر منه ،آغوش منو جمشید برات

بازه ،مادر غصه نخوریا ،ما پیشتیم

(باغصه نگاش کردم ،اونا میخوان منو بدست بیارن،من میخوام ،کسایی رو بدست بیارم که منو

نمی خوان ...

از ماشین پیاده شدم ،آهو صدام کردوبرگشتم نگاش کردم و گفت:

-زنگ همسایه رو بزن بگو ،خواهرزاده اش هستی

اگر یه روز نیکی مثل من بشه... من چطوری انقدر روحم بزرگ باشه که بخاطر خوشحالی

نیکی از دل خودم بگذرم...

-مرسی ...

به طرف آپارتمان بلندبالایی که خانواده ام درش ساکن بودن رفتم، زنگ آیفن واحد پایینیو زدم و گفتم:

-سلام، من از بستگان آقای موسویم که تازه دخترشونو از دست دادن، انگار آیفنشون خرابه هرچی دربازکنو میزنن....

تق درباز شد، مردم دیگه حوصله توضیح ندارند، برگشتم به آهو نگاه کردم باز چشماش خیس بود اما لبخند زد، لبخندی بهش زدم و وارد حیاط شدم، دل آشوبه داشتم...وارد آسانسور

شدم، توآینه به خودم نگاه کردم، اصلا دیگه اثری از اقلیما نیست!جسم من کجاست؟خب من خودمم باورم نمیشه این که تو آینه میبینم منم مامان و بابا چطوری باور کنند طبقه هشتم

از آسانسور پیاده شد و به در خونه نگاه کردم،همیشه که میومدم صدای آسانسور که میومد، مامان سریع در رو باز میکرد و تا دم آسانسور برای استقبالم میومد، من تک دختر و فرزندشون

بودم، عزیز در دونه اشون...

زنگو با دستای لرزون زدم

کنار ایستادم که از چشمی منو نبینند، دلم دریای خروشان بود...

در باز شد یکی آروم نالید:

-کیه؟(دلم هری ریخت، مامانمه، بمیرم برای صدای گرفته ات)

-مامان

در تا ته باز شد؛ هراسون سرک به بیرون و سوی من کشید،چشمش رو صورتم خشک شد، با گریه گفتم:

-مامان!مگه میشه تو منو شناسی،وقتی حتی صورتم عوض شده،قدو قواره ام

مامان اشکاش فروریختو گفت:

-خانم برو

-مامان(دستشو گرفتم و زانو زدم با گریه گفتم:)

-بخدا من اقليمام،من بچه ی توأم مامان جون... بذار هيچ كس باور نكنه،اما تو باور كن من دخترتم...

-فافا(نيكي اسم مامان كه فائزه بود و صدا ميکرد
حس كردم دلم از جا كنده شد،صدای نيكي،نيكي من،بچه من ...از هولم اومدم بلند بشم دوباره خوردم زمين ...مامان هم هول شد كه نذاره نيكي بياد بيرون،سريع بغلش كرد و گفت):
-خانم برو الان شوهرم مياد اينجا واويلا ميشه...

-نيكي،نيكي
نيكي با اون قيافه ژولیده اشو موهایی كه جلوی چشمشو گرفته بود با تعجب منو نگاه ميکرد
،مامان با دستش ميخواست جلوی منو بگيره نذاره بپام جلو با التماس گفتم:
-مامان تروخدا بذار بچه امو ببينم،مامان..
همسايه واحد بغلی در رو باز كرد و گفت:
-خانم موسوی چی شده؟

من قبل مامان گفتم:
- خانم کرمانی ببين،نميذارن بچه امو ببينم ...
نيكي زد زیر گريه مامان جيغ زد:
-بچه امو ترسوندي خانم برو زنگ ميزنم به پليسا...
باهق هق گفتم:

-مامان،من اقليمام،منو ميخواي بدی دست پليس؟
خانم کرمانی وارفته گفت :وااااا
مامان جيغ زد:

-برووووو،فقط بروووو چی از جون ما ميخواي بروووو تروخدا بروووو
نيكي هم ضجه ميزد اونور در ...

مامان اومد در رو ببنده دستم موند لای در ،اصلا دردو نفهمیدم ،بچه ام داشت گریه میکردو من بعد سه ،چهار هفته یه دقیقه دیدمش ،خانم کرمانی جای من شیونی کشیدو گفت:بیه دستت..

زدم به در با التماسو گریه گفتم:

-مامان تروخدا باز کن،مامان تو که انقدر سنگدل نبودی ،مامان دلم برای بچه ام تنگ شده ،نیکی شیرخواره است من از شیر نگرفتمش....
در آسانسور باز شد و قبل اینکه من نگاه کنم خانم کرمانی گفت:
-سیامک جان...

سیامک-تو اینجا چیکار میکنی؟

در زدم گفتم:مامان ،مامان باشه نیکیو نمیرم بذار بغلش کنم....
سیامک-خانم چرا هر روز میای ؟دنبال چی هستی آخه؟من اول فکر کردم پول،میبینم پدرت آدم سرشناسو محترمیو وضعتون خوبه بعد فکر کردم دنبال مردی ،که خودت نامزد داری

...خانم با آبروی خودت بازی نکن پاشو برو مادرت پایین منتظرته....

با گریه همونطور که رو زمین نشسته بودم گفتم:

-تو چی میفهمی از حس یه مادر؟تو که دوتا چکت عقب جلو بشه حتی خودتم نمیشناسی،چه برسه زنو بچه،دنبال چی هستم؟دنبال بچه ام ،خونواده ام...این ضجه زدنو چند نفر میتونند

دروغین انجام بدن ؟تو میفهمی ؟سه هفته است نیکیو ندیدم ...

سیامک-لااله الاالله ،خانم اقلیمای ما مرده (با ته صدای لرزون گفت)

-ببین لباس تو تنمونو اقلیما زیر خاکه

چرا داغ دلمونو تازه میکنی؟

نیکی جیغ زد بند دلم پاره شد در زدم با گریه گفتم:

-مامان، مامان.... نیکی، نیکی ...

مامان دادزد: ساکت شین ساکت شو (بلند بلند صدای گریه اش میومد)

-مامان ترو خدا بچه امو دعوا نکن ، میترسه من پیشش نیستم

مامان جیغ زد :

-نیکی

صدای دستای کوچولوش که به در میکوبیدو میشنیدم، رو در رو بوسیدمو گفتم:

-جان ؟قربون دستات برم ،نیکی من

نیکی به در میکوبید و میگفت:

-در، در

-در رو نمیتونم باز کنم مامان ،الهی مادرت بمیره تو منو شناختی ،تو فقط منو شناختی...

خانم کرمانی-سیامک ...

سیامک-شما بفرمایید داخل ،ببخشید که...

نیکی محکم تر به در کوبید و جیغ زد:

-مامان ،در

با هیجان و شور سیامکو نگاه کردم و گفتم :

-دیدی؟ دیدی؟ شنیدی؟!..منو شناخته

(باهیجان گفتم:) نیکی، نیکی من اینجا عزیزم...

با هیجان و شور سیامکو نگاه کردم و گفتم :

-دیدی؟ دیدی؟ شنیدی؟!..منو شناخته

(باهیجان گفتم:) نیکی، نیکی من اینجا عزیزم...

نیکی تند تر و ضرباتو به در میکوبید و بلندتر میگفت:

-در، در، فافا در مامان....

با حق حق به سیامک که شوکه نگام میکرد نگاه کردم و گفتم:

-بچه ام صدام میکنه، سیامک ...بچه ام منو شناخته این اتفاقی نیست
صدای مامان اومد که نیکو دعواکرد و برد و من وارفته نفس بریده به در نگاه کردم ،اشکام
مثل گداخته داغ از چشمام فرو ریخت
زیر لب گفتم:

-منو بکش، اینطوری دور از بچه ام نمیتونم ،منو بکش خدایا...
سیامک آروم گفت:

-بلندشو خانم، الان فائزه خانم زنگ میزنه به پلیس بعد خود دانی
با همون حال که رو زمین نشسته بودم ،نگاش کردم اوج تعارض در نگاش بود ،در آسانسور باز
شد ،آهو بود یکه خورده به جمع نگاه کرد تا منو دید اومد طرفم و گفت:
-خاک بر سرم، تو چرا رو زمینی، مادر بمیره تو حالت اینطوریه...نامسلموونا این دختر از بیمارستان
تازه اومده از مرگ تازه برگشته ... (آهو بلندم کردو گفتم):

-کاش میمردم آهو ،بچه ام منو شناخت ،گفت مامان، منو شناخت.... نداشتن بغلش کنم ...
آهو منو به آغوشش گرفت و خانم کرمانی گفت:

-خانم بیارش داخل یه لیوان آب بدم بهش ،دستش لای در مونده یه چسبی چیزی بزنیم داره
خون میاد

آهو باهول دستمو نگاه کرد و گفت:
-چی شده دستت مامان؟

نگام به سیامک بود از اون نگاهها که یکی ناعادلانه متهم میشه و به متهم اصلی نگاه میکنه...
سیامک با همون حس دوگانگی نگام میکرد گفتم:

-چرا نمیری از نیکو حرف بکشی؟

چطور اون موقعه ها تا میومدی میرفتی به هوای بازی میگفتی :(نیکو ،بابایی، مامان مهمون
داشت؟ خاله اومده بود...) باحرص گفتم: از زبون نیمه باز بچه یک سالو نیمه اطلاعات

میکشیدی ،چرا نمیری پرسی کی اومده بابا؟

کی پشت در بود؟(باصدای خش دارگفتم):

-من دروغ میگم، من شارلاتانم، نیکی چی؟ بچه ات چی؟
چشام سیاهی رفت، خواستم بازم حرف بزنم اما از حال رفتم
با صدای پیچ پیچ بیدار شدم، چشممو باز کردم دیدم اهو جمشید بالا سرمند
جمشید گفت:

-سلام قهرمان من

بهش نگاه کردم کاش تو بابام بودی
دستم که تو دست اهو بود بدون اینکه از دست اهو جدا کنه گرفتمو گفت:دکتر گفته امشب باید
بمونی، نترسیا هم من هستم هم اهو هم انا، من تو ماشین پایین میمونم، نمیذارن مردا تو

بخش زنان باشن...

-نذاشتن بچه امو ببینم

اهو خم شد دستم و بوسید و با التماس جمشیدو نگاه کرد و جمشید گفت:

-من میرم میارمشون تو غصه نخور باشه بابا؟میرم من با این ریش سفیدم التماسشون میکنم
که نیکوبیارن

اشکم فرو ریختو گفتم:ببخشید

جمشیدموهامو نوازش کردو گفت:

-تو نیمی از جون من هستی هر کاری برات میکنم

اهو-مادر پس غصه نخور دیگه بابا میره نیکو میاره...

آناهیتا باحرصو صدای خفه گفت:

-غش کرده، بیاد تو خونه دنبال قرص زن داداش تو؟

صدای زانیار بود که با صدای خفه گفت:هیسس، بابااااا، الانو نمیگم که

حالش جالومدو میگم

آنا-اون چرا انقدر راه میره، یه ارامبخش هم باید به داداش تو بزنند

زانبار-سیامک میگه، نیکی شناختش

آناهیتا با تعجب گفت:

-یعنی گفته اقلیما؟

زانبار باخنده گفت:

-آخه اقلیما رو چطوری بچه یه سالو نیمه تلفظ کنه؟ نه گفته

قسطنطنیه (زانبار خودش خندیدو آناهیتا گفت):

-عمه اتو مسخره کن

زانبار-عمه کجا بود خدا خیرت بده ما ننه باباهم نداریم (باز خندیدو گفت:) ولی عوضش خواهر

تو دوتا داره

آناهیتا-چرا؟ زلزله؟

زانبار-نه اعتیاد

آناهیتا با صدای بلند گفت:

-بیه مصرف مواد مخدر؟

زانبار باخنده گفت:

-سیسس با بابا چته نه پس مصرف گاز سی ان جی

آناهیتا-خب بعد چی شد شماها رو فروختن؟

زانبار-مگه دختریم؟ نه بابا من ۴ سالم بود سیامک ۸-۹ ساله فرار کردیم بعدشم به سازمان رفتیم

که یه خیری ما رو با هفت هشتا بچه دیگه زیر پوشش گرفت تا زندگی کنیم

آناهیتا-چه غم انگیز، آخی، بعد چی شد

زانبار-قصه مگه میگم؟ هیچی وارد بازار کار شدیم دیگه زندگی کردیم تا زدم به خواهر تو دنیام

هیجان انگیز شد (بایه حالت کش دارو ترسناک گفت):

-دو روح در یک جسم

آناهیتا-اییه نگو میترسم

زانبار خندیدو گفت: نترس بابا فامیله خواهر ته نمیخورت، آنا امشب اینجا بین؟

انا-اره دکتړ میځه ضعف شدید داره

زانیار-این سعدی هم یه چیزیش میشه

انا-دکتړ سعدی؟ چطور؟

زانیار-دوساعته داره در مورد اتفاقات مشابه در جهان برام توضیح میده، بابا تو بیا برو آمپولتو
بزن

-زانیار(صدای سیامک بود)

زانیار-جان داداش

سیامک -بریم صدای نگهبانه در اومد، با اقا جمشید و اهو خانم خدا حافظی کنیم بریم ... انا خانم
کی مرخص میشه؟

آنا-فردا، مامان گفت شما کمک کردین آوردینش، ممنون

سیامک-وظیفه انسانیمه، مغزم داره میترکه باورو عقل و منطقم دارن زور آزمایی میکنند

صدای در اومد، در نیمه باز بود تا ته باز شد، سیامک نگاهی به من افتاد و گفت:

-بیدار شدی؟ خوبی؟

-ترو خدا نیکیو بیار

جمشید به طرف سیامک رفت و گفت:

-اقا سیامک، بیا اقا کارت دارم

سیامک-آهو خانم، با اجازه (سیامک به من

نگاه کرد و گفت): خدا حافظ

با دلواپسی صدایش کردم:

-سیامک

سیامک نگاهشو از جمشید گرفت و به من نگاه کرد و ملتسمانه گفتم:

-باشه، اصلا من اقلیما نیستم، اصلا من همون شارلاتانم که همه اتون میگین، ولی ... ولی

ترو خدا نیکی و بیار، فقط بغلش کنم، بوشش کنم، بوشش کنم بیرش ... من....(تو چشمای

سیاهش نگاه کردم و گفتم : از تو هم میگذرم ، هر روز پدر مادرم از دور میبینماما نیکی... (بغضم ترکید ، آهو منو به آغوشش کشید ، صدای قلبشو میشنیدم چقدر تند تند میزنم ، اون

هم منو نه جانا رو به آغوش کشیده دلش برای چشمای خیس بچه اش لرزیده)
جمشید سیامکو با خودش بیرون اتاق برد ، آنایتا هم اومد داخل اتاق دستمو گرفت و گفت:
-درست میشه ، من دلم روشنه

.. (تو چشمای سیاهش نگاه کردم و گفتم : از تو هم میگذرم ، هر روز پدر مادرم از دور میبینماما نیکی... (بغضم ترکید ، آهو منو به آغوشش کشید ، صدای قلبشو میشنیدم چقدر تند تند

میزنم ، اون هم منو نه جانا رو به آغوش کشیده دلش برای چشمای خیس بچه اش لرزیده)
جمشید سیامکو با خودش بیرون اتاق برد ، آنایتا هم اومد داخل اتاق دستمو گرفت و گفت:
-درست میشه ، من دلم روشنه

کیا از انبوه جمعیت سر خاک من ، برای چهلمم ، دوید طرفمون و گفت:
-خانم ، خانما ، وایای
آنا چپ چپ کیا رو نگاه کرد و گفت:
-چیه؟!!!

کیا دستشو رو قفسه سینه اش گذاشت و یکم خم شد و گفت:
-سلام البته، سلامو عرض ادب...
(وسط اون زبون ریزیش برای آنایتا گفتم):
-آقاکیا، پس مامانم کو؟

کیا یکه خورده ، منو نگاه کرد و بعد به آهو نگاه کرد و باترس گفت:
-مگه ، مامانتونو نمیبینید ، اینها (به آهو اشاره کرد و شاکی گفتم):

-مامان فائزه رو میگم

کیا سرشو خاروند و گیج گفت:

-آهان، گفتم نه که روح در روح شده، تو قبرستونم هستی، من فقط دارم ایشونو میبینم (باز به

آهو اشاره کرد و آناهیتا با عصبانیت گفت):

-یعنی چی آقا؟! زبونتو گاز بگیر، دور از جون مامانم

کیا هول شده گفت:

-نه نه منظورم این نبود که...

آناهیتا خشن گفت:

-بسه، ماله نکش دیگه ...

(کیا وارفته آهو رو که لبخندی از خنده رو لبش بودو نگاه کرد و من عصبی تر گفتم):

-آقا کیا، مامان فائزه کو؟

کیا منو یکم نگاه کردو گفت:

- سرخاک، حالش بد شد (یه نگاه به آناهیتا و آهو کردو گفت):

-بعد، بردن درمون... زدم رو گونه امو گفتم:

-خاک به سرم، حال مامانم بهم خورده؟ کدوم درمونگاه؟

کیا-نمیدونم، حاجی برد...

-آناهیتا گوشیتو بده زنگ بزنم به بابام

آنا-چیو زنگ بزنی؟ اونور خط فکر کردی میگه (اقلیما جون تویی بیا بابا جون، بیا مامانت حالش

سر خاک اون یکی اقلیما بهم خورده)

کیا پوزخندی از خنده زد و آناهیتا و من چپ چپ نگاه کردیم و باز وارفته آهو نگاه کرد و

گفتم:

-پس من چیکار....

صدای داد سیامک اومد:

-یعنی چی نیکی نیست؟ آقا نخون ببینم... نیکی پیش کیه؟

تنم یخ کرد، بازوی آهو رو که کنارم بود بی اختیار گرفتم و گفتم:
-یا علی، یا علی... نیکی...

سیامک نعره میزد یه جوری که ته صداش میگرفت:
-نیکییی...

زانبار از چند متر اونورتر از ما، از سرخاک سوت زد داد زد:
-کیا

کیا برگشت، زانبار اول یکه خورده ما رو نگاه کرد بعد با یه دستش زد تو سرش، قبل اینکه بیاد
طرفمون کیفمو انداختم، هراسون دنبال نیکی افتادم...
-نیکی... نیکی

آهو، آخ که آهو، نماد کامل یک مادر پشت من داد میزد (نیکی، عزیزم)، آهو رو که دیدم دلم
قرص شد، بلندتر داد زدم:
-نیکی... دخترم...

زانبار دویید طرفم تا خواست حرف بزنه با انگشت اتهام مقابلش گفتم:
-زانبار میکشمت بولله، بچه امو گم کردین
زانبار-فامیلا...
با خشم گفتم:

-گور باباشون، بچه ام گم شده، میفهمی... (داد زدم):
-نیکی... نیکی بیا پیش من، نیکی...

زانبار همین طور هر طرف رفتم دنبالم اومد عصبی نگاش کردم، قبل اینکه چیزی بگم بدون
اینکه نگاه ازم برداره داد زد:
-نیکی، عمویی ...

سیامک چند متر اونورتر دنبالش بود، هراسون طرف سیامک رفتم رنگش زرد شده بود منو دید
یه آن یکه خورد گفتم:

-عروسکش کجاست؟

سیامک- کد.. کدوم عروسک؟

-مومو، همون که همیشه دستشه

سیامک با تردید گفت:

-تو ماشین...

-سویچو بده، یه بچه رو چهل روز نتونستی نگه داری، انقدر دعواش کردین که فرار کرده؟ بچه
رو میارن قبرستون؟...

سویچو از دستش قاپ زدمو به طرف انبوه ماشینا رفتم، دنبالم اومد زیرلب غر میزدم گفتم:

-میذاشتید پیش خاله پروین، اون که قبرستون نمیداد، نیکی پیشش میموند... داده بودی دست
کی؟

سیامک با تردید و شوک زدگیش گفت:

-ملی...

جیغ زدم تو صورتش با حرص گفتم:

-ملیکا!!!!!!؟ تو درست نمیشی نه؟

سیامک-چی میگی...

-چی میگم؟ (ادای ملیکا رو درآوردم)

-هاهاها، اقی جون، چندتا امامزاده رفتی شمع روشن کردی همچین شوهری گیرت اومده (توهم
باد تو غبغت بنداز) جا خالی نشده نم کرده داری...

سیامک با عصبانیت گفت:

-از خودت چی درمیاری؟

انگشت اتهامو طرفش گرفتم ترسید سرشو عقب بردو گفتم:

- فکر کردی من خرم؟ بو میکشم، بوی زن دورت بیاد، ملیکا برای چی باید بیاد مغازه تو؟ چرا ساعتش رو میز تو باید جابمونه؟ فکر کردی ندیدم؟

سیامک یکه خورده نگام میکرد، با حرص گفتم:

- حسابت برای بعداً (تو قسمت پارک تقریباً چهارتا پرشیا پشت هم پارک بودن، دوتا مشکی یه سفید یه نقره ای صاف رفتم طرف ماشین خودمون، دزدگیرشم طبق معمول خراب بود، در رو باز کردم عروسک نیکو برداشتم و سوپچو دادم به سیامک که با تعجب نگام میکرد، دوباره نیکو صدا کردم):

- نیکو... نیکو بدو بیا پیش مومو...

سیامک همونطور دم ماشین ایستاده بود منو نگاه میکرد گفتم:

- بیا برو دنبال نیکو، برو اطلاعات بگو بچه رو گم کردیم... وایستادی چیو نگاه میکنی سیامک؟ سیامک در ماشینو قفل کرد و به یه سوی دیگه رفت ...

یه س

یه ساعت بود دنبال نیکو بودیم، قلبم داشت می ایستاد بچه امو ندزیده باشن، خودمو باخته بودم، رو جدول نشسته بودم گریه میکردم، آهو، آنا، کیا، زانیار بالا سرم بودن، آهو یه لیوان آب بهم داد و گفت:

- ماما نگران نباش الان اقا زانیار میره به اولین کلانتری خبر میدن...

- دیگه چه خبری آهو جون... بچه امو دزدیدن... این اطرافم حاشیه نشین هست... سیامک هم یه ساعته رفته که بیاد، یکی نیست بگه آخه ملیکا آدمه بچه رو به اون دستو پاچلفتی

میسپاره... بیا بچه رو گم کرده خبر مرگش رفته خونه اش، ککشم، نگزید، (به آهو نگاه کردم گفتم):

- میفهمه من چه حالی دارم؟ میفهمه نگرانی یعنی چی؟ نه (زدم به سینه ام گفتم):

چون مادر نیست(عروسکِ نیکی رو به بغلم چسبوندم ،بچه ام از این عروسک جدا نمیشد،بوی نیکی رو میده)

کیا-اخه بااون تایی تایی کردناش چقدر میتونه دور بشه؟!!!!

باز ضجه زنان شروع کردم زدم رو پام گفتم:

-دزدیدنش

آنا هم با چشمای خیس گفت:

- نه ابجی نفوذ بد نزن

-هوا یه ساعت دیگه تاریک میشه.

زانبار-پاشیم بریم قطعات دیگه هم بگردیم

-اگر تو این قبر های تازه کنده افتاده باشه چی؟! (دلم از جا کنده شد با این فکر ،زدم رو پامو

ضجه میزدم همه برگشتن،طرف قطعات کنده شده رو هاج و واج نگاه کردن،زانبار جفت

دستاشو به سرش گرفت و زیر لب گفت:

-یا حسین ،یا حسین....

-مامان

قلبم هری ریخت برگشتم پشت سرم،دیدم نیکیه با لباسای خاکی ،اومدم بلند بشم ،مانتوی

بلندم زیر پام گیر کرد از هولم خوردم زمین ،قبل هرکی آهو دستمو گرفت،اومدم از جدول برم

بالا بازم از هول خوردم زمین ،نیکیم دویدم طرفم اونم خورد زمین فقط زمزمه کردم:

-زانباربچه ام

زانبار دویدم سریع نیکی رو بغل کرد تا من از جابلند بشم دویدم طرف زانبار و بی مهاباد ،نیکو

ازش گرفتم به سینه ام چسبوندم بعد ،چهل روز... بچه ام لاغر شده بود محکم گردنمو

بغل کرده بود ...بوسش میکردم ،بوش میکردم به آغوشم میفشردمش...

-جون مامان(سیامک زل زده بود،تو چشمای ،من نیکی آروم گفت)

-من،ترس

محکمتر به گردنم چسبید،اروم گفتم:

-باز گفتین:(بخواب وگرنه لولو میاد میخورت؟)

سیامک با اخم سر به زیر انداخت که گوشیش زنگ خورد:

- سلام فائزه خانم

با هیجان گفتم:مامانمه؟

سیامک اشاره کرد ساکت باشم و بعد گفت:

-بهترین؟..... نیکی همینجاستدروغ نمیگم.... بخدا نیکی روبروی منه.... ملیکا؟(به من نگاه

کرد ،اخم پررنگی کردم وگفت:)

-اونجاست؟...اگر خیلی نگران بود،دنبال نیکی میگشت،چرا گذاشت رفت.... بله نیکی پیدا

کردیم....(بههم نگاه کرد و گفت)

نیکی خوابه(بهش اخم کردم ،نیکی بیدار بود باز با مامان سرلج افتاده)

سیامک بدون اینکه چشم ازم برداره با اون اخمهای درهمش گفت:

-شما کسالت دارین ،نیکو میبرم خونه خودم.... فائزه خانم فراموش کردین انگار!من پدرشم(از

لحن کوبنده سیامک اخم کردم و سیامک سویچو طرف زانیار گرفت و اشاره کرد بریم با

اخمو با حرص در حالی که به طرف آهو آنا میرفتم و زانیارهم دنبالم بود و گفتم:

-زبون خوش که نداره ،صدبار میگم با مامانم اینطوری حرف نزن ،بعد بابامم باتو سرلج میندازه

، الان توی این بازار خراب کی پشتشه هان؟(به زانیار نگاه کردم منو همینطور متعجبو

حیرون نگاه میکرد گفتم:)بابا دیگه ،بابا!یکم سیاست نداره این مرد ،همش غرور

،این غرور آخر سیامکو میکشه،(زیرلب گفتم):

-نچ ،دور از جونش ،لال شی اقلیما تو قبرستون نحسی حرف نزن

زانیار-بسم الله الرحمن الرحيم

(فوت کرد به منو نگاش کردم و گفت:)

-به جان زانیار ترسناکی قبول کن

سری تکون دادم و گفتم:

-شبا تا صبح بیدارم، تا میخوابم دو نفر میشم جانا، اقلیما... همه در بهت و حیرتن و من در

کلنجار پیدا کردم، پس جانا کجاست؟

زانیار با رنگ پریده نگام کرد، رسیدیم به بقیه، کیا گفت:

-چته؟

زانیار-اگر ایشون (به من اشاره کرد) اقلیماست پس جانا کجاست؟

کیا دستشو رو قلبش گذاشت و گفت: داره دیگه فیلم ترسناک میشه

آناهیتا کیا و چپ چپ نگاه کرد و گفت: همه چی انگار برای شماها مسخره بازیه

کیا وارفته به آهو نگاه کرد و گفت:

-من تا دهنم باز میشه آناخانم ناراحت میشه

آهو-جانا این بچه خوابش برده

-ای وای خوابید؟ مادرت بمیره، معلوم نیست بچه ام کجا بود...

آهو-هوا خنک شد، سرما نخوره، ببرش تو ماشین...

-زانیار! (سیامک بود با یه من اخم و اعصاب داغون اومد طرفمونو گفت:)

-سویچو پس برای چی دادم؟ دادم که نیکو ببری تو ماشین...

اومد نیکو تا از بغلم بگیر، خودمو عقب کشیدم، سیامک جدی با غضب نگام کرد، چیکار کنم

، من که بچشمو باور اون اقلیما نیستم ...

نیکو تا خواست از بغلم جدا کنه، نیکو با وحشت از خواب پرید، جیغ، جیغی میکشید که ته

حنجره اش معلوم بود، چنان گریه میکرد و میلرزید و خودشو از بغل سیامک به سمت من

میکشید که سیامک خودش نیکو رو بهم داد ولی مگه دیگه نیکو ساکت میشد

سیامک-ببخشید، غلط کردم، اووووه ...

زانیار-هیچی دیگه گامون زایید
 کیا-شب شد میخواییم همینجا بمونیم؟
 آهو سویچو به انا داد و گفت:
 -آنا، برو ماشینو بیار...
 من راه میرفتم و با نیکی حرف میزدم:
 -مامان، مامانم، ببخشید، مامان اینجاست...
 نیکی وسط اون گریه و جیغ فقط میگفت:
 -مامان، ترس
 -سیامک، یکم آب بیار، گلوش خشک شده...
 کیا-شاید، یه چیزی میبینه!
 زانیار-نه بابا تو هم
 سیامک یه بطری آب آورد و درشو باز کرد داد بهم و گفت:
 -نیکی، نیکی جونم، آب بخور مامان...
 نیکی-من ترس
 -باشه مامان، یکم آب بخور بریم
 آناهیتا از تو ماشین صدا کرد:
 -مامان
 آهو-آقا سیامک، اجازه میدید جانا با نیکی بیان تو ماشین ما؟
 سیامک با اون لحن عصبی در حالی که با اخم به نیکی که یه لحظه ساکت نمیشد نگاه میکرد
 گفت:
 -نه، بیان ماشین من
 آهو به من بالبخند نگاه کرد و گفت:
 -بیا مامان، گوشی منوبگیر معلوم شد کدوم طرف میرید به آنا زنگ بزن.
 (گوشیو گرفتم و گفتم:)

-آهو جون، بیخشید، ممنون

آهو-تو بچه ی منی (لبخندی دل نشین زدو رفت، زیر لب گفتم:)

-بیچاره ها رو اسیر کردم،چه مکافاتیه آخه

سیامک-به مامانت میگی آهو؟

-تو انقدر هنوز عقیده ات سرجاشه؟!

سیامک به نیکی اشاره کردو گفت:

-چی سرجاش باقی مونده که عقیده من باشه،بیا بریم سوارشیم ،این داستان سر دراز داره

صدای خنده کیاو زانیار از سر قبر من میومد!چه جمله غریبی !

سیامک سوت زد و زانیار برگشت و گفت:

-وسایل سرقبره، برید من با کیا میام ،اینا رو جمع کنم

سیامک دستشو به معنی باشه بالا گرفت و گفت:

-یعنی من از این فامیل بی بخارتر ندیدم

-سیامک،حواست هست داری در مورد فامیل من حرف میزنی...

صدای خنده کیاو زانیار از سر قبر من میومد!چه جمله غریبی !

سیامک سوت زد و زانیار برگشت و گفت:

-وسایل سرقبره، برید من با کیا میام ،اینا رو جمع کنم

سیامک دستشو به معنی باشه بالا گرفت و گفت:

-یعنی من از این فامیل بی بخارتر ندیدم

-سیامک،حواست هست داری در مورد فامیل من حرف میزنی...

سیامک به من نگاه کرد و بالاخم گفت:اگر تو اقلیمایی، این چه سرو وضعیه؟

(به خودم نگاه کردم و گفتم:)

-چمه؟!!!

سیامک باهمون اخم نگام کردو گفت: چت نیست؟ شلوار تنگو مانتوی جلو بازو الحمدالله وسط سرت گناه کرده که شالت روشه و گرنه همه موهات که بیرونه نیکو جابجا کردم و به سمت ماشین راه افتادم، سیامک بلند گفت: -صرف نداشت خانم؟

-من از اول همینطوری بودم، توهم همینطوری پسندیدی قرار نیست وقتی یه همچنین اتفاقی افتاده تمایلات خودتو بهم ابلاغ کنی سیامک خودشو بهم رسوند و گفت: -نمیدونستی بدون، اقلیما چادری بود -بود؟! اقلیما سیامک؟ یه جور میگی انگار اقلیما زن همسایه است، اقلیما منم سیامک -خانم اقلیما منم؛ کو حجب و حیات با اخم و تشر گفتم:

-اوی، بهت اجازه نمیدم درمورد حجب و حیای من حرف بزنی، شوهری که باش، من حجبو حیام به اینه که چهل روزه میدونم نیمی اقلیما و نیمی جانا و، و (تشدید وارتر و محکم تر گفتم):

-مجرد، اما توی عنق بداخلاق مغرور بی گذار به آب زنو به عالمو آدم ترجیح میدم، وگرنه تو چی داری هان؟ یه لااااااا، قبا و قد دراز همین سیامک عصبی گفت:

-راه باز جاده دراز خوش اومدی خانم تا اومد نیکی و ازم بگیره جیغ زدم با صدای خفه و گفتم: -دست به نیکی بزنی، سیامک، قبر آماده است خودم میکشمت چالت میکنم، دست به بچه ام نمیزنی ..

(سیامک شوک شده نگام میکرد، با غر بلند بلندم به طرف ماشین رفتم و گفتم:)

- فکر کرده من از دادش میترسم، بدبخت برو بینم کی جز اقلیما تو رو ترو خشک میکنه؟ همه شب کرور کرور پول میارن خونه شوهر من چک برگشتی میاره، باد تو غبغتو فوت کن

بیرون نفست نگیره فکر کردی ملیکای دماغ عملی دوتا چشم شهلایی کرده برات میشه زن؟ برو بگیر، مردایی که پای زنایی مثل من پایبند نیستن همون بهتر برن باهمون زنایی مثل

ملیکا خاک برسر تک تکتون کنم

سیامک از پشت سرم گفت:

-بس میکنی؟

-نه، خدا زبون داده که تخلیه اعصاب کنم

-تو اقلیمایی بولله که اقلیمایی این زبون درازو بی چاک وبست فقط مال اقلیماست

برگشتم باحرص سینه به سینه اش، رو پنجه پام ایستادم که یکم بلند تر بشم، زل زدم تو چشمش گفتم:

-گله ی بابای ملیکا....

سیامک خنده اش گرفت ولی جلو خنده اشو گرفت و گفت:

-باباش عموته (خود سیامک شوک شده نگام کرد، بدون اینکه بخواد منو اقلیما خطاب کرد)

خودشو جمعو جور کرد و گفت:

-هوا سرد شد، تند بیا

دنباله شالمو دور نیکی پیچیدمو گفتم: یه ژاکت براش برنداشتی؟

سیامک -فائزه خانم باید برمیداشت

-فائزه خانم، تو خونه ی تو که نیست، تو میدونی لباسای نیکی کجاست

سیامک -گشتم پیدا نکردم

-تو چیو پیدا میکنی آخه؟ لباسای کلفتشو تو کمد دیواری اتاقش میذارم، صدبار تاحالا فرستادم

سر اون کمد....

سیامک -ترو جدت انقدر غر زن

-صدبار میگم بچدم قسم نده، آدم که پیغمبرو قسم زبون نمیده
سیامک زیرلب گفت:

-زبونش فقط اقلیماست، یه موی اقلیما تو تنش نیست

-جرات داری بلند بگو جوابتو بدم

سیامک-من تو دلم حرف بزنم تو جواب میدی نترس کم نمیاری
(در ماشینو باز کرد و نشستم و عروسک نیکو به سیامک دادم و گفتم:)

-بذار عقب بچه بغلمه

سیامک-چشم، چشم....

در رو بست گفتم:

-کوفت، بداخلاق (نیکو بوسیدم و گفتم:)

-بچه ام گرسنه خوابید (تاسیامک اومد بشینه گفتم:)

-سیامک!

پاشو از تو ماشین کشید بیرون خم شد نگام کرد و گفت:

-چیه؟

-نیکو غذا خورده؟

نشستو گفت: ترسیدم همچین صدا کردی! نمیدونم فائزه خانم حتما داده

-سیامک تو چی میدونی هان؟ چی میدونی؟

سیامک شاکی گفت:

-هیچی خانم، من هیچی نمیدونم، زندگیم رو هواست میفهمی؟ چی میخوام بدونم؟

-خیله خب انقدر هوار نزن، ضرر داره برات (خنده ام گرفت، سیامک شاکی نگام کرد و گفتم:)

-یه دارو خونه نگه دار، یه قوطی شیر خشک بگیر، مامانم که بلد نیست شیر درست کنه توی

آب جوش صد درجه شیرخشکو رو میریزه، تو هم که صدبار یادت دادم آخرم آبو میذاری یخ

میشه بعد درست میکنی، پدر معده این بچه در اومد

سیامک-اره همه بدن تو خوبی تو فقط بلدی
-فعلا که چهل روز نبودم اینه ریخت تو بچه
سیامک شاکی گفت:

-هی دور بزن گیر بده به ریخت من؛ با کت شلوار بیام سر خاک زنم؟
بهش نگاه کردم، ریشاش بلند شده بود، موهاشم نا فرم شده بود، دلم براش سوخت گفتم:
-خیلی سختت شد؟

سیامک یه نگاه بهم کرد و گفت:

-نه، از غرغر راحت شدم
باحرص زدم به بازوش دوتا سه تا ده تا سیامک داد زد:
-خانووووم، چیکار میکنی؟

نیکی بیدار شد و گریه کرد بچه رو تکون دادم و گفتم:
-سیس، صداتو بیار پایین، از غرغر راحت شدی؟ بی لیاقت، بی معرفت، چشم سفید...همون
بهتر زندگیتو خودتو گند بگیره...

سیامک-شروع شد

-درد شروع شد درد

دردمیفهمی؟ جان مامان؟ بابات خر نمیفهمه مامانت نعمته
سیامک -خانم مودب باش آخه مگه من پسرخاله اتم هرچی از دهنتم درمیاد بارم میکنی؟
گوشیش زنگ خورد و به صفحه گوشی نگاه کرد و گفت:

-واللای، والای جرجانیو یادم رفت

-بردار بگو امروز که جمعه است صبح نه حساب پره دیگه یه روز قبل برای چی زنگ میزنه
،تترسه حساب برای هرکی خالیه برای این پره مرتیکه پیری، میخواد باخودش ببره انگار

،البته پولشه دیگه

سیامک شوکه گفت:

-تو جرجانیم میشناسی؟

-اینو جواب بده الان سخته میکنه

سیامک-سلام قربان...بله بیاد دارم... اِه پس میدونید همسرم فوت کردن؟...(فرمونو محکم گرفته بود انقدر که استخوونای بالای انگشتاش کم مونده بود پوست دستشو، بدره من این لحنو میشناسم، عصبی و میخواد کنترل کنه اما هیچ وقت اون لرزش صداشو نمیتونه پوشش بده

سیامک-فردا میتونید چکتونو نقد کنید...ممنون....خواهش میکنم آقا به هرحال پولتونه دیگه حالا در هر وضعیتی من باشم، باید پرداخت کنم...بله...ببخشید من پشت فرمونم.

..خداحافظ

قطع کردو گفت:

-حالا که خیالش راحت شده به عرض ادب رسیده...بیا، گاو زایید، گااااووووم زایید...هفت تومن از کجا بیارم...

-یعنی چی از کجا بیارم؟ مگه تو حساب جاریت پول جرجانیو کنار نداشتی؟!!!!نگو خرج کردی سیامک که میکشمت...

سیامک-فردا میتونید چکتونو نقد کنید...ممنون....خواهش میکنم آقا به هرحال پولتونه دیگه حالا در هر وضعیتی من باشم، باید پرداخت کنم...بله...ببخشید من پشت فرمونم.

..خداحافظ

قطع کردو گفت:

-حالا که خیالش راحت شده به عرض ادب رسیده...بیا، گاو زایید، گااااووووم زایید...هفت تومن از کجا بیارم...

-یعنی چی از کجا بیارم؟ مگه تو حساب جاریت پول جرجانیو کنار نداشتی؟!!!!نگو خرج کردی سیامک که میکشمت...

سیامک سری تکون داد و گفت:

-خرج شده

با چشمای گرد نگاش کردم و گفتم:

-برای چه خرج کردی، باز چی خریدی؟ اینبار کجا، توکدوم شرکت خیالی سرمایه گذاری کردی؟

سیامک یه نیم نگاهی بهم کرد و گفت:

-در مراسم خاک سپاری همسرم، سرمایه گذاری کردم

-برای تدفین...

(مور مورم شد، حس اینکه من مردم خیلی وحشتناکه، خب من که زنده ام...)

سیامک-چی شد؟! از زبون ایستادی، فکر اینو دیگه نکرده بودی هان؟!... آدم نمیدونه با درد مرگ عزیزش کنار بیادیا با درد نداری؟

-سیامک(وحشت زده به روبرو نگاه کردم و گفتم:)

-من مردم؟ خود من بودم؟

سیامک به من یه نگاه انداخت و گفت:خانم جون مادرت من هزارتا دغدغه دارم این یکیه دیگه تو سر من نداز

بهش خیره نگاه کردم و گفتم:

-تو میفهمی چقدر ترسناکه، بمیری اما زنده باشی؟ منو خاک کردینو من اینجام، من تموم خاطراتم اینجا تو سرمه تموم ترسام باورهام...

سیامک-نه تو باورت شبیه اقلیما نیست، تو باورات عکس اقلیماست(یه نگاه به سر تاپام کرد و گفتم:)

-تو چرا همه چیو شوخی گرفتی هان؟ من حتی شماره حسابای تو رو حفظم...

سیامک پا رو ترمز گذاشتو یه گوشه نگه داشت و گفت :

-بله؟!!!! اینم اقلیما بهت گفته؟

-اقلیما چیو گفته مرد حسابی؟چرا باورت نمیشه؟اصلا من جانا،اقلیما زن تو ،كدوم زن احمقی این همه اطلاعات ریزو درشت به یه زن دیگه میده؟

سیامک-والله نمیدونم،شما زن ها رو دنده حرف میوفتید تا تعداد موهای سر شوهرتونم به دوستتون آمار میدین باحرص گفتم:

کُرک و پر تو بدرد هیچ کس نمیخوره
سیامک یکه خورده گفت:

-خانم چراانقدر بی ادبی آخه؟

-آخه مرد حسابی ،من،یعنی اقلیما برای چی باید درمورد رابطه خصوصیتونم به منه جانای غریبه بگه؟(سیامک چشماش گرد شد و گفتم:)مثلا خیلی فخر انگیزه؟خیلی تدارکات

میدیدی؟خیلی...

سیامک جدی گفت:

-بسه ،خانم حیا کن،والله من موندم به شما یه دهه عقب تریا چی یاد دادن؟یه کم مراعات کن -چیو مراعات کنم سیامک؟من اشاره ام به کجای قضیه است تو کجای موضوعو میشنوی سیامک شاکی گفت:

-درمورد رابطه خصوصیم با زنم میگی یاد شام عروسیم بیفتم؟!خب معلومه یاد چی میوفتم
-یعنی خاک برسر اون نقطه سیاهی که تو مغز همه اتونه
رومو برگردوندمو گفت:

-کاش اگر روح اقلیما تو تنت بود هم،مودبش تو تنت میرفت اما از اونجایی که همیشه شانس من گنده ،اگرم جابجایی باشه دقیقا بعد زبون دراز و سلیطه اقلیما رفته تو تن تو شاکی نگاش کردم و گفتم:

-تو کدوم بعد منو خیر دیدی که الان بینی

گوشی آهو زنگ خورد، نیکو جابجا کردم از جیب مانتوم گوشیه درآوردمو دیدم جمشیده به سیامک نگاه کردم جدی نگام میکرد، اون اول آشنایمون هر وقت همراه بود گوشیم زنگ

میخورد قیافه اش همینطوری میشد از روی عادتی که داشتم براش توضیح بدم گفتم:
-گوشی آهو جونه یادته که؟

سیامک روبرو رو نگاه کرد، مثلا مهم نیست البته مثلا چون گوشش قشنگ تیز بود که چی میگم
-سلام

جمشید-بابایی، ایبه گوشی مامانت پیش توئه؟ من نگران شدم کجایین؟
-من با سیامکم، آهو جون و آنا باهمم، به گوشی آنا زنگ بزنی ...
جمشید-چیزی شده بابا؟

-نه نیکو خوابش برد تو بغلم، سیامکم اعتماد نکرد من با نیکو برم تو ماشین آهو جون....
سیامک شاکی نگام کردو پشت چشم نازک کردم و نگامو ازش گرفتم و گفتم:
-نه

جمشید بایه صدای گرفته ای گفت:
-عزیزم....اممم تو که امشب خونه سیامک نمی ری؟
به سیامک نگاه کردم، چشاشو ریز کرده بود که تمرکزشو بالا ببره و گوشش تیزتر بشه، خنده ام گرفته بود، جمشید صدا کرد:
-باباجون؟ صدامو داری؟

-بله؛ نه مشخصه، سیامک همچنان فکر میکنه من مشتری اقلیما بودم که شارلاتان بازی درمیارم

سیامک شاکی نگام کرد و گفتم:

-فقط اگر سیامک بذاره و شما اجازه بدین نیکو بیارم...
سیامک جدی گفت:

-دیگه چی؟ نخیر خانوم، نخیبیر

جمشید-باشه عزیزم، اصلا مشکلی نیست، پس امشب میبینمتون فعلا کارنداری بابا؟
-نه، خداحافظ

جمشید-خداحافظ خوشگلم

کاش، بابای منم اخلاق جمشیدو داشت...

سیامک-دیگه چی؟ بگو ترو خدا خجالت نکش

-نیکو بر میدارم میرم خارج؟ از خونه جمشید که فرار نمیکنم

سیامک-خانم من نمیشناسمت میفهمی؟

-تو چرا باورت همیشه سیامک؟!!!!

سیامک-چون داری غیرممکن ترین موضوع جهانو میگی

-پس نیکو چی؟

سیامک-نیکو چی میفهمه؟

-باشه...اگر بچه منه که امشب میبینمت، اگر شوهر منی که میدونم، دودقیقه، سیامک دو دقیقه

تو تحمل نیکو نداری

سیامک پوز خند زدو راهنما زدو ماشینو از پارک درآورد و سپس تا خونه جمشید یه کلمه هم

باهام حرف نزد...

لحظه جدایی از نیکو برام عین مرگ دوباره بود...کلی سفارش کردم به سیامکو نیکو رو

صندلی کودک گذاشتمو رفتن و من موندمو بغض نبود بچه ام....

اومدم برم داخل که یکی از چند متر اونور تر گفت:

-من و ول کردی بشی دوست دختر این مرتیکه ی زن مرده؟...

کردم به سیامکو نیکو رو صندلی کودک گذاشتمو رفتن و من موندمو بغض نبود بچه ام....

اومدم برم داخل که یکی از چند متر اونور تر گفت:

-من و ول کردی بشی دوست دختر این مرتیکه ی زن مرده؟...

برگشتم دیدم سروش، یه شلوار گشاد جین و یه تی شرت بلند گشاد مشکی و روش یه سوشرت پوشیده بود... انگار ده سایز بزرگترن لباسا برای تنش، اخم کردم و گفتم: -مگه، آقاچه... پدرم... (نمیدونم بگم جمشید یا پدرم؟) مگه با شما صحبت نکردن؟ سروش- تو فکر کردی من احمقم؟ ابله ام واس خاطر چرنديات پا پس بکشم....

-چرنديات چیه؟ من اصلا نمیشناسمت، این هیچ، اصلا ازت خوشم نمیاد، میفهمی؟ خوشم نمیاد سروش با چشمای گرد و بغض گفت: -چی میگی جانا؟

-آقا، بخدا من نمیخوام اذیت کنم، نمیخوام مردم آزاری کنم، من خودمم مثل توأم، شوهرم منو نمیخواد، اونم از من خوشش نمیاد به من میگه بی حجب حیا چون اینم (به وضعم اشاره کردم و گفتم):

-من یا اونو بیاد نمیارم یا اون منو... دست من نیست، من متعهد به آدمیم که اون منو نمیشناسه اما تموم مدنیت زندگی من با اونیه ... میفهمی؟ من از تو هیچی تو سرم نیست (دستم رو سرم گذاشتم و گفتم) تو سر من پر از

سیامکه، پر از بچه ی یک سالو نیمه ام، من حتی پدر مادر جانایی که من باشمو نمیشناسم... من نمیتونم قبولت کنم چون حس خیانت دارم... من جانا نیستم... سروش با نگاه غمگین و ناباورش گفت: -مگه من چیکار کردم...

دلم براش سوخت، با غصه نگاش کردم و در خونه باز شد، جمشید از در اومد بیرون و با تعجب ما رو نگاه کرد و به من بی حرف اشاره کرد که برم داخل ... رو کرد به سروشو گفت:

-آقا سروش ما باهم صحبت کردیم... سروش- اما من قانع

وارد اسانسور شدم به خودم نگاه کردم... پس چرا یادم نمیاد غیر این باشه پوششم؟ اصلا الان چه ایرادی دارم... به چهره خودم تو آینه نگه کردم دلم برای سیامک تنگ شده، برای زندگی

در کنارش، برای شبو صبح کردن، برای صحبت های مشترکمون... لحظه های شخصیمون... در اسانسور که باز شد، دیدم، آنا با اون خطکشش جلوی در اسانسوره، موهاشو بالای سرش محکم گوجه ای کرده بود یه مدادم توی اون گوجه موهاش فرو کرده بود، با یه تاپ صدری

و دامن بلندسیرتر از رنگ تاپش، مقابل در اسانسور ایستاده بود تا منو دید گفت:
-حس ششمم گفت جلوی دری از ایفن نگاه کردم، دیدم که اون دراز دیلاق داره باهات کل کل میکنه

-اون دراز دیلاق هم مثل منه بدبخته
-آناهیتا دست انداخت دور گردنم گفت:

-دشمنت بدبخت باشه، خواهر، تو به این خوشگلی هنرمندی خواهر به این خوبی داری آخه تو چی کم داری؟

-من بچه امو شوهرمو میخوام آناهیتا نگام کردو گفت:
-از مرگ چی یادته؟

-هیچی، انگار از یه خواب سنگین بیدار شدم
-آناهیتا-تو همه چیه اقلیما رو بخاطر داری؟

-آناهیتا! من اقلیما

-آناهیتا-پس جانا کجاست؟ یعنی روح جانا رفته بالا؟
سری تکون دادم و گفتم:

-وحشتناک اینه که منو خاک کردن
-آناهیتا تنش لرزید و گفت:

-واییی، میترسم نگو

-باید زنگ بزنم سیامک همیشه پوشک نیکو برعکس میبنده

آهو اومد جلوی در و گفت:
 -مادر؟ نیکی کو؟
 -سلام (آهو تنها کسیه که منو افکارمو صد درصد قبول کرده)
 -سیامک نداشت بیارمش
 آهو-بردخونه فائزه خانم؟
 -نه خونه خودمون؛ خودش یعنی
 آهو-بلده از پس بچه بریاد
 بابغض گفتم:
 -نه، بچه امم گرسنه خوابیده
 آهو-گفتی شیردرست کنه؟
 سرتکون دادمو گفتم:
 -آره اما درست بلد نیست شیرشو آماده کنه
 آهو-اشکال نداره بیا داخل زنگ میزنی، جمشید پایینه؟
 -بالین سروش بیچاره حرف میزنه
 اومدم داخل گفتم:
 -سیامک به من میگه یه موی اقلیما تو تنت نیست
 آناهیتا-یعنی چی؟ موهای تو رو جریده مگه؟
 -میگه، من نجیب نیستم....
 آهو با اخم گفت:
 -بیجا کرده نانجیبیه چی دیده؟
 بابغض گفتم:
 -حتما من زشتم الان یا...یا...
 آناهیتا و آهو بغلم کردن و آناهیتا گفت:
 -غلط کرده، تو عین ماهی، چه ایرادی داری...

آهو-نه مامان،بدلت بد راه نده قربونت برم ،سیامک زمان میخواد خودتو بذار جاش،هرچقدرم این اتفاقو زیرو رو میکنیم باز هم میبینیم باورش سخته مخصوصا برای مردا اشکامو پاک کردم و گفتم:

-اره ،حتما زمان درست میکنه همه چیزو....

جمشید اومد بالا آناهیتا گفت:

-باباجون،چی شد؟!

جمشید-هیچی باباجان،شماها اصلا نگران نباشید،آهوجان،سفره رو بنداز که دخترمونم اومد شام بخوریم....

-من اصلا میل ندارم....

جمشید لبشو گزید و گفت:

-اصلا نمیشه باباجونم،حتما باید غذا بخوری یادت رفته ؟برای راهی که پیش رفته باید به اندازه قوی باشی

آناهیتا-اره شدی استخوونو روکش

پوزخندی تلخ زدمو گفتم:

-تنها اتفاقی که این وسط خوشاینده اینکه اندام جانا لاغرو ظریفه و من همیشه در آرزوی داشتن همچین اندامی بودم و همیشه در چالشو تکاپو بودم که اونی بشم که سیامک

میخواسته،آخرم خودمو کشتم

آناهیتا-زانبار زنگ زد گفت :فردا میاد....

آهو جمشید موشکافانه آنا رو نگاه کردن ،آنا شونه بالا داد و گفت:

بالاخر بخاطر جانا الان همه باهم در ارتباط هستیم

جمشید باخنده گفت :باباجان البته انگار ارتباط تو یکم هنریم هست

آناهیتا باخنده گفت:

-ایه بابا

جمشید چشمکی به آهو خندید گفت:

-خب حالا زانیار وسط دلبریاش چی گفت بهت؟

آهو خندید و آنا باخنده گفت:

-باباجون نگو اینطوری خجالت میکشم

جمشید-آخی، تو هم که خیلی خجالتیی

آناهیتا گفت:گفت فردا میاد دنبال جانا برن دنبال قرصایی که اقلیما خورده

جمشید-قرص لاغریا؟!!

آناهیتا-اره ،انگار میخواد از شرکت یا دکتر یا هرچیش که اقلیما ازش دارو رو گرفته شکایت کنند

جمشید-زن بیچاره

رفتم به اتاقمو لباسمو عوض کردم دلم عین سیرو سرکه برای نیکی میجوشید ،سرشام همه

حرف زدن و خندیدن اما من فکرم پیش نیکی بود...

به سیامک زنگ زدم اما جواب نداد استرس گفته بودم

آهو حالمو دید گفت:

-بریم دم خونه سیامک؟

جمشید-باباجان اون پدرشه از پشش برمیاد

-نمیاد ،میدونم بلد نیست

آناگوشی بدست اومد گفت:

-جانا،سیامک...(به جمع نگاه کرد و لبخند زد و آهو گفت):

-زانیار میگه سیامک چی؟

آناهیتا-داره با نیکی میاد اینجا ،نیکی انقدر جیغ زده مامان سیامک و دیوونه کرده...

(به جمع نگاه کرد و لبخند زد و آهو گفت):

-زانیار میگه سیامک چی؟

آناهیتا-داره با نیکی میاد اینجا ،نیکی انقدر جیغ زده (مامان) سیامک و دیوونه کرده...

صدای زنگ آیفون اومد ،دویدم طرف آیفن،نیکو تو بغل سیامک دیدم داره گریه میکنه،آیفن برداشتم گفتم:

-جانه مامان...فدای اشکات بشم،الان میام مامانم گریه نکن برات بمیرم...

نیکو-مامان، بی(بیا)

-اومدم مامانم اومدم

داشتم با همون لباس تو خونه که شامل یه تاپ قرمز و یه شلوار گشاد مشکی نخی که تا بالای مچم بودم میرفتم که آناگفت:

-بیا،بیا یه چیز بپوش الان میری پایین میگه دیدی نانجیبی
جمشید با خشم گفت:

-نانجیب چیه؟

آناهیتا مانتو شالمو داد بهم درحالی که میگفت:

-امشب بهش گفته یه موی...

دگمه آسانسور و زدم تازه رفته بود طبقه سوم ،آسانسور دوم هم درش باز مونده بود رو طبقه اول گیر کرده بود از پله ها رفتم پایین،نمیتونستم منتظر باشم،صدای نیکو تو گوشمه،داره

گریه میکنه... نفسم گرفت تا رسیدم به پایین،سیامک جلوی دربود نیکو ادای گریه رو درمیاورد
اما حقیقتاً غر میزد سیامک میگفت:

-الالاان میااااا،د،سه ،سه نیکو مخم رفت

نیکو-نه نه مامان

سیامک -کندی دگمه لباسمو بچه ،ول کن...

نیکو-تو آه

در باز کردم و نفس نفس میزد،سریع نیکو ازش گرفتم ،بغض بچه ام ترکید تا منو دید ،بوسیدمش بوسیدمش چشممو بستم،گفتم:

-جان مامان؟جان؟ببخشید،ببخشید...

-نیکي بچه چندم ماست؟

خاطرات عین بمب تو سرم ترکید،چشمام غرق اشک شد،صدای جیغم تو گوشم پیچید،قیافه بابا رو یادم نمیره،انقدر زدم که دوتا از دنده ها شکست...اما بچه سقط نشده بود ، وادارم کرد

به سقط ،سیامک هم زده بود ،سیامک میگفت عقدش میکنم ،بابا میگفت:

-تخم حرومه ،اگر بمیره هم اون بچه باید سقط بشه...

تا پای مرگ رفتم،مادرم هم یک بار مردو زنده شد...

دیگه رابطه ام با بابا خوب نشد سر سیامک ، چون منو به سیامک نمیداد،چون سیامک بی خانوار بود ،چون با هزار زورو زحمت و قرض و قوله تازه یه مغازه لوازم خونگی زده بود و برای

دختر حاجی کم بود، نقشه من بود چون عاشق سیامک بودم... کسی جز ما چهارنفر نمیدونست چی باعث شد منو به سیامک بده...

همه فکر کردن اون دو هفته بستری بیمارستان بودم بخاطر اینکه حتما قرص خوردم خودمو بکشم یا یه چیز در همین زمینه هیچ کس نمیدونست که از سقط غیر اصولی خون ریزی

شدید بستریم ،تو بیمارستان عقدمون کردن...

-نیکي بچه سوم،اولی رو بابام با سرو صورت کبودو خونی برد تو اون خونه ته حصار ،نرسیده به جاده چالوس ،خونه اون زنه که بوی گند میداد ،اونجا سقط کردم،زنده ،زنده ... از درد سه

بار از حال رفتم،بعد برد انداختم بیمارستان...عین یه جسم نجست ...بخاطر تو دیگه بابام ،بابا نشد... اگر بدونی جمشید با آناهیتا و جانا چطوری حرف میزنه ،به جانا میگه خوشگلم،بابایی

،انگار بچه است انگار اندازه نیکي... عشقه تو چشماش سیامک...هرروز میگم کاش بابای من بودی ،دو تا دختر داره اما نمیدونی چطوری دلش ضعف میره براشون ... حس میکنم به

دروغ تظاهر میکنم جانا هستم از خودم بدم میاد اما اونا به واقعیت میگویند جانا... من که میدونم جانا نیستی، من اقلیمام تک فرزند حاج حسن موسوی که با نذر و نیاز بچه اش شد با

ضرب و شتم کشتش تا عروش کرد و با لعنت و منت پشت زندگی همون تک دخترشو گرفت

بچه دومون که سقط شد زبونم دراز بود گفتم: تقصیر توئه و اون خشک مذهب بودند داد زد، زهره ام آب شد گفت:

-تقصیر فاحشه گите

اشکم ریخت و گفتم:

-به پاره تنش گفتا... نه به دختر بدی که تو خیابون از روی هوس تن میفروشه... چی بگم برات... از اینکه نیکی اینطوری بدنی اومد که هفت ماه استراحت مطلق بودم؟ که رحممو

دوختن؟ که تو از ترست میرفتی تو یه اتاق دیگه

که نکنه این بچه هم از دست بدیم اشکم فرو ریخت تو چشمای خیره سیامک زل زدم گفتم:

-بگم مامانم اومد گفت: مردی تحمل نداری میدونم، میخوای دختر دوستم بیوه است...

سیامک دستشو رو دهنم گذاشت چشماشو بست زیر لب گفت:

-بسه، بسه دنیای منو نتکون بسه ...

(چشماشو باز کرد و گفت):

-چطوری باور کنم؟ سخته لعنتی سرم داره میترکه ازین همه ناباوری... (دستشو از رو دهنم برداشت گفت):

-ساعت یک شب، بچه ام بخاطر زنی که ادعا داره زنه منه انقدر بیتابی میکنه که اومدم در خونه این زن که الان تو بغلش بخوابه با این زبون نصفه نیمه اش هی بگه بابا دعوا کرد حتی

برای جلب نظرش بگه بابا منو زد...

وایستادم روبروش داره از خصوصی ترین خاطراتم میگه که اقلیما رو میکشتن در موردش با کسی جز من حرف نمیزد، تو اگر دوست یا مشتری اقلیمایی محاله ازین جریان ها خبر داشته

باشی، محاله این بچه تو بغلت راحت بخوابه، محاله من اینجا باشم... دارم از این همه فکر می پاشم، زوال زندگیم از هم در رفته....

من (بههم نگاه کردو گفت):

-عادت ندارم بدون اون زندگی کنم...

چهل روزه خونه رفتم ،رفتم جلوی در خونه نیکو با زور نگه داشتم که فرار نکنه ،دارم هی در میزنم، حواسم نیست ،زن این خونه دیگه نیست در رو باز کنه باز بگه....

-باز کلید جا گذاشتی؟من همش باید دنبال کارای تو باشم سیامک؟

سیامک با اون چشمای خیشش خندید و سرشو به زیر انداخت گفت :

-آره همینو میگی(سریع سربلند کرد و نگام کرد تو چشمام ،جستجوگرا و ناامید ...یه چیزایی هست فراتر از عادت و وابستگی ،فراتر از علاقه و نیاز...دلبستگی به بعضیا که زندگیتو

بالانس میکنند ،شاید هر روز دعوا کنی دهرروز از دست هم عصبانی باشی یا گاهی حتی فریاد بزنی فلانی ازت بدم میاد،اما....اما فقط خودتون دوتا میدونید که اگر برای هم نباشید ،زوال

این زندگیتون از هم در میره...)

-جانا

برگشتم به آیفن نگاه کردم و آهو گفت:

-بچه ها بیایید بالا حرف بزنید ،نیکو سرما میخوره هوا سرده

سیامک-سلام،من صبح میام نیکو میبرم،بیخشید ،میتروم ببرمش بیدار بشه

آهو-آقاسیامک ،بیا بالا مادر؟

سیامک-نه آهو خانم ،مزاحم نمیشم ،واقعا شرمندم که نیکو...

آهو-این چه حرفیه پسرم ؟جانا بیتابی میکرد،امشب راحت میخوابه(سیامک بهم نگاه کرد ،زل زده بودم بهش دلم میخواست بگم:بیا بالا دلم برای آغوش مردم تنگ شده)
آهو ادامه داد:

-اقا سیامک ،شماره مارو یادداشت کن،یوقت نگران نیکی شدی زنگ بزن
سیامک با خجالت گفت:

-آهو خانم خجالتم ندید، من شماها رو طی این چندین روز شناختم...
صبح میام دنبال نیکی

-میشه صبح نیای؟

سیامک-زشته

-اصلا تو فردا برو سرکار من خودم نیکیو میارم

سیامک-نه زشته ،صدای فائزه خانم در میاد...

-مامانم؟

سیامک-برو بالا ،صبح نه ده میام،آهو خانم؟

-گوشیو گذاشته،گوش واینمی ایستن

سیامک پوزخندی زدو گفتم:

-برعکس مامان بابای منن تو دلمونم حرف میزدیم میشنیدن ... رسیدی...

گوشی ندارم ،زانبار با انا حرف میزنه ،به اون بگو خبر بده ،دلم شور میزنه

سیامک بهم نگاهی معنا دار کرد و گفت:باشه،برم ساکشو بیارم

گوشی ندارم ،زانبار با انا حرف میزنه ،به اون بگو خبر بده ،دلم شور میزنه

سیامک بهم نگاهی معنا دار کرد و گفت:باشه،برم ساکشو بیارم

-غذا خورد؟

سیامک-همش گریه کرد

-خب این بچه ضعف کرد که!

سیامک غمگین نگام کردو رفت طرف ماشین که وسایل نیکیو بیاره گفتم:

-تو غذا خوردی؟

سیامک-گرسنه نیستم

-صبر کن برم بالا...

سیامک-نه، نمیخواد، میل ندارم، زشته، گرسنه ام شد یکاری میکنم...

-چیکار کنی؟ چهل روز خونه نرفتی هرچی هم تو یخچال بوده خراب شده، ساعت یک دو شب

کدوم رستوران کار میکنه...

زنگ آیفنو زدم آناهیتا جواب داد:

-بله؟

-آناهیتا جان، یکم غذا برای سیامک میکشی بیام بالا بگیرم؟

سیامک-نمیخواد بابا گرسنه ام نیست

آناهیتا-دست پخت منه، انگشتاتم میخوری، تو نیا بالا الان میریزم تو ظرف میارم پایین

-دستت درد نکنه

سیامک-الان میگن بچه اشو که اینجا گذاشته، غذاشم داره میبره

-خونواده جانا اینطوری نیستن سیامک

سیامک ساکو اومد بده بهم گفت:

-نه تا بالا میارم، بچه بغلته

باهام به طبقه بالا رفتیم، آناهیتا جلوی در آسانسور بود فقط یه شال انداخته بود دورشونه هاش

گفت:

-اییه اومدین بالا؟

سیامک یه سلام کردو سر به زیر انداخت و گفت:

-ساکو اوردم

آنا با آب و تاب گفت:

-سالادم من درست کردم

سیامک خنده اش گرفت و آناهیتا گفت:

-غذاش ایتالیایی، تو ایتالیا...

جمشید با خنده از تو خونه گفت:

-آقاسیامک این توضیحاتو به اقازانیار هم بدیا

آناهیتا باخنده گفت:

-باباجون!

منم خندیدمو سیامک باخنده گفت:

-سلام اقا جمشید

جمشید اومد جلوی در و گفت:

-سلام بابا جان، بیا داخل، آهو چای به لیمو درست کرده، خونه ما تازه از ده شب زندگیمون

کنارهم شروع میشه

سیامک-نوش جان، به اندازه کافی زحمت میدم (به نیکی و ظرف غذا اشاره کرد و جمشید

گفت:)

-این حرفو نزن، ما لطفی نمی کنیم وظیفه انسانو بجا میاریم

سیامک-برای من از سرمم زیادتره (رو به من گفت:)

-صبح، میام

-حالا کاراتو انجام بده، فردا جرجانی از هشت صبح تو بانک نشسته

سیامک سری تکون داد و گفت:

هفت صبح باید برم دو روز مهلت بگیرم

جمشید-موضوع چیه؟

سیامک-مساله ای نیست، با اجازه

جمشید به من نگاه کرد، با نگرانی نگاهش کردم، گفت:

-دختر برین داخل من با آقاسیامک تا دم در میرم

سیامک-نه آقا نمیخواه ...

جمشید-کارت دارم

منو آناهیتا خدا حافظی کردیمو داخل رفتیم، آناهیتا گفت:

- جرجانی کیه؟

- طلبکار

آهو از حمام در اومد و گفت:

- آوردیش مامان؟

- بله، باید بیدارش کنم، سیامک نتونسته بهش غذا بده، میترسم قندخونش بیفته

آهو- آناهیتا برو کتری رو روشن بشه شیربچه رو درست کنیم تا جانا بچه رو یه حموم

ببره، آب داغه، اول حمامش کن، پیام کمک؟

- نه بلدم

آهو با دلسوزی گفت:

- بچه چه خواب عمیقی رفته ادم هم دلش نمیاد بیدارش کنه اما خاک قبرستون رو تنشه...

با آهو لباسای نیکو درآوردم، همونطور تو حموم موند تا نیکو رو حمام کنم، بعد حمامش

موهاشو خشک کردیم و شیر بهش دادم دوباره خوابید که تازه جمشید اومد بالا، آهو گفت:

- آقا جمشید، پای بچه ام خواب رفته، نیکو رو از رو پای جانا بلند کن، ببر تو اتاقش من الان

ميام جای بچه رو میندازم...

- آهو جون نمیخواه...

آهو- نیم ساعت بچه رو پاته، پات درد گرفت تو بشین، منو جمشید بهش میرسیم، دیگه نوه

ماهم محسوب میشه

بابغض گفتم:

- ببخشید، من خیلی ازتون خجالت میکشم

جمشید- چرا خوشگل بابا؟

- همش زحمت میدم بهتون، میدونم چقدر براتون سخته تحمل کنید...

جمشید با تعجب گفت:

-چه زحمتی؟چه تحملی...جانا!تو بچه ی منی ،بچه آهوئی... ما هم نمیدونیم، سر افکارتو روان که نه روح بهتره بگم؛چه بلایی اومده،میتونم تو رو پیش بهترین روان کاوا ببرم اما

چیزی که من از تو میبینم با پیش روان کاو روان پزشک رفتن حل نمیشه ،بهت یه مشق قرص بدن که چی؟مگه بیماری؟نه!حتی این اسکیزوفرنیم نیست ،اصلا مربوط به روان نیست...

شاید عجیب ترین اتفاق تاریخ، اما تو تبدیل به هر آدمی بشی باز هم برای منو آهو ،جانا هستی ،برامون مهم تویی که الان اینجایی ،سلامتی، صдатو میشنویم ،خیالمون راحت بچه امون

زنده است

وقتی این بچه که برای ما غریبه است ولی تو با وجودش آرام میشی رو بغل میکنی و میگی بچه اته،اون مردو میبینی و نگاهت یک درصد دروغ نیست و میگی تموم مدنیت زندگیت

باهاشو در سر داری،برای ما کافیه تا برای آرامش تو باورت کنیم...

ما شکایتی نداریم،بولله که شکایتی نداریم،تو فقط خوب باش همین،این بچه اون مرد رو سر ما جا دارن اگر تو بخوای(تأکیدوار گفت):

-اگرتو بخوای،ما عاشق تو هستیم جانا

اشکمو پاک کردم ،من برای اونا غریبه نبودم اما اونا برای من با وجود تموم محبتشون آشناترین و دوستداشتنی ترین غریبه هایی بودن که میشناختم

باید اعتراف کنم بعد چهل شب اولین شب بود که با خیال راحت سر رو بالش گذاشتم و انگار نیکی هم بدتر از من بود چون فقط یکبار بیدار شد

صدای پیچ پیچ میومد ،از خواب پریدم ،نیکی خواب بود ، روز شده بود ،روشو کشیدم و دم در

ایستادم اهو بود گفت:

-خوابن ،اقاسیامک شما برو به کارت برس ،زانبار قراره بیاد عصری دنبالشون بیارن خونتون که قرصا رو پیدا کنند

سیامک-آناهیتا خانم خونه اند؟

آهو-نه آنا شرکته عصر میاد

سیامک-آهان براهمین عصر زانبار میاد (باآهو خندیدن و سیامک گفت):

-من هیچ وقت در زندگیم با آدمای خوبی در حد شما برخورد نداشتم

(آهو با لحن مهربونش گفت :)

-ما خاص رفتار نمیکنیم ،فقط انسانی رفتار میکنیم

از اتاق اومدم بیرون ،سیامک نگاش بهم افتاد ،موهامو روی یه شونه جمع کردم گفتم:

-سیامک؟

سیامک صورتش سرخ شدو سرشو به زیر انداخت و آهو برگشت و نگام کرد گفت:

-مامان بیدارشدی؟

-سلام

آهو-سلام عزیزم،من هرچی میگم اقایامک نمیاد داخل ،بگو شاید به حرف تو بیاد،منم میرم

چای بریزم

آهو رفت و رفتم مقابل سیامک سرش به زیر بود هنوز...

آهو-سلام عزیزم،من هرچی میگم اقایامک نمیاد داخل ،بگو شاید به حرف تو بیاد،منم میرم

چای بریزم

آهو رفت و رفتم مقابل سیامک سرش به زیر بود هنوز...

بانگرانی گفتم:

-از جرجانی مهلت گرفتی؟

سیامک سربلند کرد گفت:

-مگه اقا جمشید نگفت!!!

-چیو؟

سیامک-آقا جمشید حسابو پر کرد

برگشتم به طرف آهو که تو آشپز خونه بود نگاه کردم، چطور وقتی سیامکو نمیشناسند بهش اعتماد دارن؟ بخاطر من!!!

سیامک-خیلی از روشن شرمندم

ماشینو گذاشتم برای فروش، تا برگردونم پولو

-ماشینو؟!!! پس خودت چیکار کنی؟

سیامک-حالا ماشین زانیار هست، باهم، هم کار میکنیم، یکم اوضاع بهتر بشه بعد میگیرم

در واحد بغل باز شد، همسایه قدو بالای سیامکو نگاه کرد و بعد به من نگاه کرد و شاکی گفت:

-سلام جانا، جان

چند بار دیده بودمش سری تکون دادمو گفتم :

-سلام

زن همسایه گفت:

-مادرت هست

-مشکلی پیش اومده؟

زن همسایه با اون یه ابرو بالا و یه ابرو در هم گفت:

-والله ما از دست شما آسایش نداریم تا سه صبح که یا حرف میزنید یا میخندید یا تو راهرویی

هی با آسانسور میرید بالا میایید پایین، از دیشبم که جلسات خانوادگیتون تو راهرو برگزار

میشه، تا حالا از دست آهنگای بندتومونی شما برای نقاشیات آسایش نداشتیم، حالا از صدای حرف...

-شما انگار خیلی بیکارید؟ یه سره آمار میگیرید...

سیامک زیر لب گفت:

-سیس، زشته...

زن همسایه با عصبانیت گفت:

-نیازی به آمار نیست ...

آهو اومد دم در گفت:

-جانا! چیه مامان؟ عسل خانم چی شده؟...

صدای گریه نیکی اومدو آهو گفت:

-برو بچه بیدار شده ...،اقاسیامک ،بیا تو شماهم...

اومدم برم عسل گفت:

-همین مونده بود بچه بیارین تو این خونه

یعنی آتیش گرفتم ،بلند و باحرص گفتم:

-بشما چه ربطی داره خانم ،مگه ما میگیم چرا هی این مرد میاد خونه ات اون مرد میاد ...

عسلم جیغ زد:

-به تو چه مربوطه لاغرمردنی که فضولی میکنی تو کار من تو برو نقاشیاتو رنگ کن ...

در واحدای روبرو هم باز شد ،با تعجب مارو نگاه میکردن ،سیامکو آهو سعی میکردن جفتمونو

ساکت کنند،نیکیم از اتاق اومده بود بیرون جیغ میزد و میگفت :مامان

عسل-بالین وضع اومده بیرون بعد به من میگه کی میاد خونه ات،بتوجه اصلا

داداشمه،بابامه،پسرخاله هامند....

دست به کمر گفتم:

-آررررره،کل مردای شهر مرداشون فکو فامیل توآن.... سیامک که تموم مدت که سعی میکرد

جلومو بگیره به عسله نپریم محکم با جذبه ولی با تن صدای آروم گفت:

سیامک-جاناااا،جانا نیکی داره گریه میکنه!!!

انگشت تهدیدمو در حالی که سیامک آرنجمو گرفته بودو به داخل هدایت میکرد ،طرف عسل

گرفتم و گفتم:

-پرت به پرم نگیره که پرگنت میکنم

عسل-مثلا چه غلطی میخوای بکنی ؟از تو گنده ترا هیچنخوردن چه برسه به تو(سیامک

باعصبانیت گفت:)

-خانم حرف دهن تو بفهم زن حسابی، برو خونه ات یکم حجبو حیا داشته باش ...

عسل-برو بینیم بابا!!!! تو دیگه کی هستی...

نیکی به پام چسبیده بود و باضجه صدام میزد:

نیکیو بغل کردم و آهو گفت:

-سیامک، مامان برو تو، شما جانا هم ببر...

سیامک تا من خواستم دهن باز کنم، با اخم گفت:

-برو داخل، دهن به دهن این زن سلیطه برای چی میشی؟

عسل-به من میگه مرد میره میاد، خودش اسم دختر داره یه بچه پس انداخته....(سیامکو

میشناختم، با وحشت سیامکو نگاه کردم، رنگش عین پول سرخ شد، آرنجشو گرفتم و گفتم:)

-سیامک...

سیامک رفت طرف در و داد زد :

-چی میگی خانم؟ آهو خانم بیاکنار...، چی میگی هان؟ به چه حقی حیثیت یه خونواده رو تو

دهنت میگردونی(چنان با کف دست کبوند به در عسل، که عسل زهره اش ترکید، سیامک بلند

تر نعره زد:)

-جرأت داری، درمورد آبروی این خونواده حرف مفت بزن، ببین در این بی صاحب خونه رو

برات تخته میکنم یا نه؟

عسل همینطور شوکه سیامکو نگاه میکرد دو سه تا از همسایه ها و سرایدار اومدن به طبقه ما

و سیامک که تاحالا تنها مرد جمع بود، تا اونا رو دید با همون عصبانیت و صدای کنترل

شده به من گفت:

-برو داخل، آهو خانم بفرمایید

آهو که الهی بگردم براش داشت سخته میکرد، آرنج سیامکو گرفتو گفت:

-مامان، بیا... بیا ...

سیامک، آهو رو به داخل هدایت کرد، با اخم منو نگاه کرد گفت:

-من میرم مغازه (تشدیدوار گفت):

-دهن به دهن نمیشی شنیدی یا نه؟

نیکو تو بغلم جابجا کردم آهو در رو بست و گفت:

-نه نمیدارم، خیالت راحت

سیامک-من اینو میشناسم آهو خانم، متلک بندازه، زنه رو همین الان ببینه انقدر تیکه میندازه تا شر به پا کنه

(خب اره راست میگه ولی از این که منو برای آهو شرح میداد حرص میگرفت باخم نگاش کردم گفت):

-ببین چی بارت کرد، بخاطر منو نیکی چی بهت گفت؛ بخاطر ما آبروتونو یه زن ...

آهو-آقا سیامک! مارو همه میشناسند... ما بخاطر مردم زندگی نمیکنیم، هرکسی دیگرانو از گمان خودشو میبینه، میخوای حرص افکار و نگرش مردم هم بخوری؟

سیامک-آهو خانم! به جانا انگ زد مگه نشنیدین؟

آهو-خودت میگی انگ، ما که میدونیم جانا چیکار کرده و چیکار نکرده، حرف مردم حرفه فقط

همین شصت سال پیش همه جای تهران دروازه داشت، دروازه ها رو بستن، جمع کردن، اما در دهن مردمو همیشه جمع کرد، بذار بگن، اون که قضاوت میکنه و به محاکمه مینشونه

خداست....

سیامک با سکوت و در همی سر به زیر انداخت و گفت:

-من نمیخوام براتون مساله ای ایجاد کنم، به خدا قسم این بچه بیتی نکنه من نیام، قرار نیست بخاطر بچه ی من یه خونواده آبروشون بخطر بیفته، این بچه است، عادت میکنه.... با بغض گفتم:

-سیامک، چی داری میگی؟

سیامک-چی میگم؟! نشنیدی بهت اهانت کرد؟

-گور باباش، منو از بچه ام دور کنی بخاطر حرف این؟ (اشاره به بیرون کردم گفتم):

-همه عالمو آدم با تموم عجیب بودن و ناباورانه بودن این اتفاق، باور کردن الا تو که من نیاز دارم بفهمی درک کنی که من اقلیمام

سیامک-تو درک کن، این بنده خداها رو، هر کس و ناکس بیاد هرچی بگه ؟
(به آهو با غصه نگاه کردم و آهو گفت:)

-آقاسیامک، مادر چرا انقدر بزرگش میکنی؟ نگران مایی؟ ما مشکلی نداریم، به مردم چه ربطی داره شما تو این خونه رفتو آمد میکنی؟ این خانم مستجره سه چهارماهه اومده بعد هم میره

، ما که نباید خودمونو تغییر بدیم، در اینطور مواقع به قول جمشید، تغییر رویه یعنی نشون دادن پرچم سفید، یعنی خانم، بله ما این کاره ایم، ما خطا کاریم

سیامک-من شرمنده شما میشم آخه
آهو-تو اگر میخوای ما مشکلی نداشته باشیم با جانا و شرایط فعلی کنار بیا، برای ما مهم فقط جانا است، هر کاریم برای آرامشو زندگی جانا میکنیم

سیامک سر به زیر انداخت و گفت:

-من میدونم به خاطر جانا لطفتون شامل حال منم میشه
آهو لبخندی زد و گفت:

-چای ریختم

سیامک-برم مغازه، زانیار تنهاست

اومد طرفم نیکی و بوسید و نیکیم سریع باهاش بای بای کرد، سیامک بهم یه نگاهی که نفهمیدم از چه جنسی بود کرد و گفت:
-خدا حافظ

-مواظب خودت باش...

سیامک-برم مغازه، زانیار تنهاست

اومد طرفم نیکی و بوسید و نیکیم سریع باهاش بای بای کرد، سیامک بهم یه نگاهی که نفهمیدم از چه جنسی بود کرد و گفت:

-خداحافظ

-مواظب خودت باش...

سیامک رفت و به آهو گفتم:

-دیدی اصلا منو نمیبینه

آهو-مادر تو چرا خودتو جای اون نمیذاری؟ تو الان براش یه زن دیگه ای زمان میخواد تا بهت برگرده

آهو شیشه ی شیر نیکی رو درست کرد و گفت:

-نیکو بده من ، تو صبحونه اتو بخور

-اهو جون ببخشید ، این شیرشو...

آهو با لبخند گفت:

-طبق اصولش درست کردم

-دستتون درد نکنه

آهو نیکو ازم گرفت و گفت:

-بیا ببینم ، عزیزدردونه ی بچه من شدی آره؟...

-آهو جون

اهو-جان مادر؟

-من دلم برای...برای مامان فائزه و باباحسن تنگ شده،چیکار باید بکنم؟

آهو-من فکرمیکنم،فائزه بالاخره کوتاه میاد اما،حاج حسن(شونه بابا داد ،یاد کارای بابا افتادم ،سری تکون دادمو گفتم:)

-اصلا شبیه شما نیستند،بالینکه من همین یه دونه بچه ام،نیکی هم یکیه،جون من وصله به این بچه،سیامک هاوار هاوار داره اما اونم بدتر ازمنه ...اما من نمیدونم چرا تو سینه باباحسن

جای دل یه تخته سنگ گنده است

آهو با دستمال دور دهن نیکو پاک کردو گفت:

-عزیزم، حاج حسن هنوز تو رو ندیده...

-نخواستہ بینہ، مگہ ما نرفتیم دم در خونہ امون قیامت بپاکرد ...

انگار دزد دیده

آهو-دندون رو جگر بذار یکم کہ بگذرہ دردشو تسکین بیشتری کہ پیدا کنہ تعصباتشون
کمرنگ تر میشہ

پوزخندی زدمو گفتم:

-خوش بحال جانا، در عمق وجودم پر از غبطہ ام وقتی شما و اقا جمشید انقدر عاشقانہ دوستش
دارید، اصلاً ازش عصبانی نمیشید، اصلاً تعصبات غیرمنطقی ندارید، جانا چقدر دلش

قرص بود باوجود یہ همچین پدر و مادری..

آهو با احساسات شدیدی کہ توی چشماش بود گفت:

-عزیزم تو برای ما فرقی نکردی، شاید خودت در ذہنت خودتو اقلیما بدونی ولی برای منو
جمشیدو آنایتا حتی ذرہ ای عشقت در قلبمون کمرنگ نشدہ

-امروز کہ سیامک عصبانی شد، گفت این متلک اندازہ، خجالت کشیدم، درست مثل آدمیم کہ
جسم یکی دیگہ رو دزدیدہ...

آهو لبشو گزیدو گفت:

-دیگہ هیچ وقت، هیچ جا این حرفو نزن، همین الان این حرفو همین جا چال کن

لبخندی بہش زدم

عصر آنایتا جلوی در ایستادہ بود صدام میکرد، آهو لباس نیکیو تنش کرد و گفت:

-مامان، داشتی میومدی از خونہ یہ ژاکتی چیزی برای بچہ بیار، این لباس نازکہ ...

نیکی رو بہ مامان گفت:

-دَدَ بیم (بریم)

آهو بوسیدش گفت:

-من بمونم، برای تو و مامانو خاله آنا و باباجمشید شام درست کنم که اومدین گرسنه نمونید دیگه

نیکی-بابا؟

آهو-برای باباهم درست کنیم

-سیامک نذاره نیکو بیارم چی؟

آهو-چرانذاره؟ دوباره مثل دیشب نصف شب برش گردونه اینجا؟

بچه تازه به خوابو غذا افتاده

-مامان فائزه نیاد گیر بده بچه رو بیارین؟

آهو کمی فکر کردو گفت:

-نه مادر، این بچه هر جا بره با خلق و انسش بتو برمیگرده همین جا...

آناهیتا از جلوی در صدا کرد و شالمو سرم کردم و نیکو بغل کردم و آهو تو کیفم شیشه شیر نیکو

با یه پوشک گذاشت و داد دست آناهیتا، آناهیتا تا نیکو و دید شروع به ناز دادنش کرد و

گفت:

-رنگ بچه باز شد از دیشب تا حالا

-درست حسابی غذا نمیخورد، نمیخواید بچه ام، زانیار پایینه؟

آناهیتا-نه، مشتری داش...

(با خنده نگام کرد و خندیدم گفتم:)

-پسر خوبیه

آناهیتا-بعد مهران، اولین پسری که بدلم میشینه

-مهران کیه؟

آناهیتا-آها! تو یادت نمیاد، یه پسر عوضی که بعد سه سال منوبا کلی آرزو و امید گذاشتو رفت

باحرص گفتم:

-خاک تو سرش کجا رفت؟ (آناهیتا باحرص گفت:)

انا-فدا سرمن(با تعجب نگاهش کردم نشست پشت فرمون و یهو با حرص اشاره کرد به یه دختری که بوت بلند و پاشنه داری پوشیده بودو با یه ژاکت نازک سفید که تا زیر باسنش بود و

بشدت لباسش تنگ بود؛گفت:

-ایناااا،همینااا،فکر کردی این چند سالشه؟خیلی سنش باشه شونزده هفده اما منو تو رو میذارن جیب بغلشون،ببین چه قرمیده راه میره،خاک خاک خاک تو سر مهران و امثال مهران،آخه

این برات میشه زن؟

-تو از کجا میدونی؟

انا شاکی گفت:

-جانا این میشه زن؟این فقط از سه ساعت قبل وایستاده ریمل زده،سرمرژه یه ربع از ته به سر مرژه یه ربع افقی،یه ربع از پشت مرژه...

بعد من،من مهندس که یه شرکت رو دستم میچرخه،به دوتا زبان زنده دنیا تسلط دارم،خانه داری بیست،مدیریت بیست،خانواده دار...باید بشینم حرص یه مردک عوضی که سه سال

عمرم باهاش به باد رفت وتو سرم پر کرد که من عاشقتمو میمیرم براتو...بعد منه احمقِ گاو باور کردم

(آناهیتا همچین حرص میخورد که عین لبو قرمز شده بود نیکی آروم گفت):

-اه،اه،اه

منو آنا خندیدیمو آنا آروم گفت:

-وقتی به یه مرد زیاد توجه کنی،خودشو گم میکنه،دسته خودشون که نیست،یه سری ضایعه مغزی مادر زادی تو مغزشونه،نباید تحویلشون گرفت،اون موقعه می افتن دنبالت...اما

من،من،جانا خرم همین زانیار رو اگر با محبت زیادیم خراب نکردم

نیکی-عمو!

آناهیتا-اره اره همین عموت اگر پس فردا پشتش

و به من نکرد تو دیگه به من نگو خاله بگو عم گزی

خندیدم، چقدر به زانیار میومد...

رسیدیم دم خونه ما گفتم:

-اییه! کلید!

آناهیتا-زانیار کلید داده به من

-تو زانیار رو کی دیدی؟

آناهیتا-ظهر باهم ناهار خوردیم، به بابا نگیا هی شوخی میکنه خجالت میکشم (در خونه رو باز

کرد، بچه ها تو حیاط بازی میکردن، همه اشونو میشناختم اما اونا با دید غریب نگام کردن

، رفتیم طبقه دوم که واحد ما بود همه خاطرات مثل فیلم از جلوی چشمم عبور کردن...

در رو باز کرد...

تا فضای خونه رو دیدم یادم افتاد چی شده، جرو بحثمون با سیامک، خوردن قرصا بعد سر درد

شدید گرفتم، حس میکردم قلبم داره از دهنم در میاد، دهنم تلخو گس بود، چشمام سیاهی

میرفت و تپش قلبم بالا بود، میدونستم حالم داره بهم میخوره، گوشیه برداشتم زنگ زدم مغازه

، سیامک نبود، به زانیار گفتم:

-حالم بده، به سیامک بگو بیادخونه دارم میمیرم

زانیار گفت: سیامک رفته چکشو نقد کنه، الان من میام

گفتم: زانیار، عجله کن، قلب داره، میترکه

زانیار با صدای وحشت زده گفت:

-اومدم، تحمل کن الان میام، به سیامک زنگ میزنم هرکدوم زودتر رسیدیم بهت میبریمت

بیمارستان نترس آبجی

گوشیو نتونستم قطع کنم، نفسم کوتاه و کوتاه تر میشد، نیکی بالا سرم گریه میکرد، میخواستم بغلش کنم اما هرکاری میکردم دیگه نمیتونستم تکون بخورم، انگار بختک افتاده بود روم

،چقدر کرخ بودم...وقتی بهوشم میومدم همین حسو داشتم....
آناهیتا صدام کردو گفتم:

-اینجا افتاده بودم،همین وسط،نیکی افتاده بود رو سینه ام گریه میکرد،اما من نمیتونستم بغلش کنم،انقدر این حال پیش اومد که تا صدای سیامکو که هراسون صدام میکردو از پشت در تا شنیدم یه نور شدید همه جا رو گرفت...

انقدر این حال پیش اومد که تا صدای سیامکو که هراسون صدام میکردو از پشت در تا شنیدم یه نور شدید همه جا رو گرفت...
و دیگه هیچی یادم نیست تا تو بیمارستان
نیکی رفت از اتاقش عروسکشو آورد و بهم نشون دادو گفت:
-مومو

آناهیتا-فکرکنم از اون روز این خونه دست نخورده،سیامک میرفته پیش زانیار
سری تکون دادموگفتم :نه دست نخورده،تو بشین من اینجاها رو جمعو جور کنم
آناهیتا-قرصو اول بده ،زانیار میگفت (کمدا رو گشته نبوده)
-تو کمد نذاشتم،جایی گذاشتم که سیامک نبینه
آناهیتا با تعجب نگام کرد و به سمت اتاق خواب رفتم و از تو میز چرخ خیاطی یه قوطی قرص برداشتم و به طرف آناهیتا گرفتمو و آناهیتا گفت:
-این قرصو کی داد؟
-خودم تهیه کردم
-از کجا؟

-از تو یه پیچی تو اینستاگرام

آناهیتا گوشیشو در اوردو سریع آدرس پیجو تو گوشیش زدو صفحه که باز شد یه اسکرین شات از صفحه گرفت و گفتم:

-چیکار میکنی؟

آناهیتا-این قرصا باید بره آزمایشگاه،من پزشک نیستم اما میگم تو اوردز کردی،ترکیبات این قرص مشکوکه

-مشکوک؟به چی؟

آناهیتا-شیشه،میدونی بیشتر این قرصا همین مشکلو دارن

-یعنی من شیشه مصرف کردم؟!

آناهیتا-من صبح اینو میبرم آزمایشگاه،بعد همه چی روشن میشه

خونه رو جمع وجور کردیم وتموم لباسای کثیفو شستیم و مواد غذایی خراب شده رو دور ریختیم و رفتیم خرید...انگار از سفر اومدم تا ساعت نه شب که پسرایان خونه ، تازه شد خونه

،من تو اتاق داشتم نیکو میخوابوندم که زنگ در رو زدن ،نیکو تو خوابو بیدار ،پستونکشو درآورد گفت:

-بابا

-اره بابایی اومده ،تو لالا کن که بابا میاد ببینه چه دختر حرف گوش کنی دارم من

-نی نی خوب(نیکو)

خندیدمو گفتم:نیکو عشقه

آناهیتا در خونه رو باز کرد گفت:

-سلام

زانبار-سویچتو بده ،ماشینو جابجا کنم ،نمیتونند ماشینو از پارکینگ در بیارن

آناهیتا- همسایه اتون تریلی دارن ،که نمیتونه ماشینو در بیاره

سیامک-یکم جلو درشونه میترسه ،زنه دیگه(دوتا برادر خندیدن و آناهیتا با حرص گفت:)

-آمار نشون میده

هردوتا باهم گفتن:

-اره،اره شماها خوبید...

سیامک-بروکنارزانیار من برم داخل،باکفش رو پادری نایست،اقلیما انقدر اینوشسته رنگش رفته...(داره منو خطاب میکنه،نه اناحرف میزد نه زانیار...سیامک یادش رفته!حواسش نیست که

چی شده!)

صدای سیامک نزدیک تر شد ،انگار اومد داخل و گفت:

-اقلیماو نیکی کجان؟

قلبم هری ریخت،نیکیو از رو پام زمین گذاشتم و صدام کرد:

-مامان!

سیامک-نیکیومیخواهونه؟

زانیار-داداش!

آناهیتا با صدای گرفته گفت:

-جانا

تو چهارچوب در ایستادم ،سیامک وارفته آناهیتا رو نگاه میکرد و زمزمه کرد:

-هی میگم اقلیما،اقلیما...

یه حسی داشتم یه حس غریب... به اقلیما حسادت کردم،من اقلیمام یا جانا؟به هر دو حسادت

میکردم چون نه عشقمو دارم نه اهو جمشیدو چون یکی بین جاناو اقلیما شدم....

تو سکوت بین ما چهارنفر نیکی ،لباسمو کشیدو نگاش کردم ،پستونکشو از دهنش درآوردو گفت:

-مامان،نی نی (نیکی)،لالا

سربلند کردم دیدم تموم نگاه سیامک منم ،با بغض گفتم:

-دلم میخواد بمیرم،نه اقلیمام نه جانا ،از همه اونایی که دوششون دارم دورم...میگی اقلیما و

من دیوونه میشم،نمیتونم بگم(اینجام،سیس ،دارم نیکیومیخواهونم)چون صورتمو صدام برای

همون دختری که تو خونه وقتی آهو جمشید می‌گن دخترمون عشقمون نمیتونم بگم
(جانم؟ مامانم، باباجونم)

من زندگی‌مو گم کردم(اشکم از کاسه چشمم فروریخت و گفتم):
من دلم مردن می‌خواه و وقتی انقدر زندگی‌م در هم پیچیده ، وقتی تو منو نمی‌شناسی من نمی‌خواهم
زنده باشم (نیکی بغض کرد و با بغض و گریه صدام کرد):
-ما...ما...ن(این عین یه زنگ امید بود ،تنها کسی که منو می‌شناسه و بیاد میاره نیکی ،فقط اونه
که سر جاشه،زودتر از من سیامک نیکیو بغل کرد،نزدیکم بود نزدیکتر از هر وقتی که

تبدیل به جانا شده بودم، درست مثل قدیم، شاید با کمی تفاوت، الان سیامک نسبت به من با جسم جانا، بلند تر شده، همون بوی مخصوص سیامک، انگار این بوی ادکلن مخصوص تنه اونه، تپش قلب داشتم، از هیجان! به چشمام با اخم نگاه میکرد، از اون اخمایی که از سر گیجیِ افکاره، سیامک نه زیبایی داره نه جذابیت، هیچی اما برای من خاص، برای من که آبروی

خودمو حراجش کردم تا از سکه بیفتم برای بهش رسیدن، خاص ترین مرد دنیاست....
چشماتو بستم ،سیسیسیسیسیس،هیسیسیسی اقلیما.... توهیج حقى بهش نداری...صدای قلبمو
میشنیدم ،هیج وقت تا اون لحظه انقدر محتاج آغوشش نبودم ،نه از رو هوس تنشو داشتن ،از

رو اشتیاق و میلی که بهش دارم تو تب و تاب افتادم... کاش عاشق جانا بشی و من اولین زنی هستم که خدا خدا میکنم عشقم، عاشق یه زن دیگه بشه، زنی که من ساکن

جسمشم(تق،صدای بسته شدن دراومد با چنان وحشتی چشم باز کردم که سیامک اروم زمزمه کرد:)

-اینجام

(خجالت کشیدم... نیکی خودشو طرفم کش داد، از بغل سیامک اومدم بگیرم، سرانگشتای داغش به دستام خورد، نگاش کردم، نگام میکرد، اما خجالت کشیدم از این

که به نگام ادامه بدم، سنگینی نگاه سیامک روی شونه هام بود، میخواستم برم بشینم یه جا حداقل تو اون چهارچوب در نیاستم اما ته دلم گفتم: (بذار نگاه کنه، بذار زیرو روت کنه شاید

دلش بلرزه شاید اونم بفهمه تو اقلیمایی ...)

سنگینی نگاه سیامک روی شونه هام بود، میخواستم برم بشینم یه جا حداقل تو اون چهارچوب در نیاستم اما ته دلم گفتم: (بذار نگاه کنه، بذار زیرو روت کنه شاید دلش بلرزه شاید اونم

بفهمه تو اقلیمایی ...)

سکوت خاصی بینمون بود، صدای نفس هامون بود، آرامش نیکی که سرشو رو شونه ام گذاشته بودو خوابیده بود ...

تو این لحظه حتی سکوت برام موسیقی دل انگیزی بود، چون اون روبرومه، عطرش به مشامم میخوره و حسش میکنم...

صدای زنگ آیفن اومد شونه ام از صدای زنگ پرید، نیکی هم تو بغلم یه آن از خواب پرید، به سیامک نگاه کردم گفتم:

-زانیار کلید داره که...

قبل اینکه سیامک به آیفن برسه تلفن زنگ خورد، بی سیمو از رو دستگاه تلفن برداشتو طرف آیفن رفت...

-الو... (یکه خورده به مانیتور آیفن نگاه میکرد) ...آره ... دیدم... نمیدونم... نمیشه که، پس کجام؟! ... خب بیان خونه تو چی؟

به طرف سیامک رفتم دیدم مامانو بابا پشت درن، قشنگ اونور کوچه زانیار و انا پشت ماشین آنا مثلا غایم شده بودنو سرک میکشیدن، خوبه ماشین شاستی بلند بودو مشخص نمیشدن

البته مثلاً...

موبایل سیامک به صدا دراومد، بابا داشت بهش زنگ میزد، چقدر دلم براش تنگ شده، خیلی دوستتون دارم، مامان با اون چشمای کشیده ی عسلیش نگران بابا رو نگاه میکرد، سیامک به

زانبار گفت:

-وایسا، زنگ میزنه...

سیامک منو نگاه کرد و موبایلشو از جیبش درآورد و گفت:

-سلام حاجی....(سیامک اخم کرد، به بابا نگاه کردم حتماً باز یه چیزی گفته که سگرمه های سیامک توهم رفت، مامان در حالی که چادرشو زیر چونه اش گرفته بود، لبشو گزید و زد به

گونه اش، خدا میدونه بابا داره چی بارش میکنه!

سیامک با صورت برافروخته سر به زیر انداخت و با صدای گرفته گفت:

-حاجی من خونه زانیارم... من از پس بچه ام خودم برمیاوم... بله لازم باشه اوشین میشم بچه رو به پشتم میندم میرم سرکار...

آیفنو آروم برداشتم سیامک با چشمای گرد اشاره کرد ساکت حرف نزنم سری تکون دادمو بابا گفت:

-آقای اوشین اون بچه شیر میخواد پوشک میخواد کوفت میخواد تو بلدی مگه؟

ترو خدا نگاه چطوری حرف میزنه با سیامک انگار پادوشه

سیامک با خشم کنترل شده گفت:

-یادمیگیرم

بابا پوزخندی زد و رو به مامان گفت:

-یاد میگیره، مادر رو کشته میخواد بچه اشم(باعصبانیت داد زد):

-بکشه

سیامک باعصبانیت ولی تن صدای آروم گفت:

-من اقلیما رو نکشتم، شماهم اینو میدونید، انقدر این تهمتو بهم نزنید

بابا با حرص قدم رو رفت مامان مستاصل نگاش میکرد بابا با حرص گفت:
 -آره آره تو راست میگی،توووو راست میگی ،یه جور فریاد زد گوشی از دستم افتاد:
 -پس چرا دختر من زیرخاکه وقتی من زنده ام...
 سیامک از عکس العمل من ،چشماشو گرد کرد و لبمو گزیدمو بی صداگفتم :ببخشید
 سیامک با لحن آروم ولی خشم گفت:
 -میتونید باخدا بجنگید نه من
 گوشی رو برداشتم و بابا گفت:
 -من با خدایی که تو رو تو زندگی بچه ام گذاشت کاری ندارم
 مامان به در و دیوار نگاه کرد و گفت:
 -حاجی،حاجی هیسسسس خاک بر سرم...
 بابا با حرکت تهاجمی با دستش به مامان اشاره کرد که برن ...
 سیامک گوششو قطع کردو گفتم:
 -سیامک ببخشید
 سیامک-تو چرا عذرخواهی میکنی
 -بابا هیچی...
 سیامک سرشو تکون دادو زیر لب گفت:
 -هیچی تو دلش نیست،مثل همیشه..
 سیامک نگام کرد انگار کم کم داشت تعجبش روون تر میشد ،اومد طرفم و نیکی و بغل کرد و
 گفت:
 در رو باز کن اونا اومدن بالا الان زنگ میزنند بچه بیدار میشه ...
 در رو تا باز کردم ،اناهیتا گفت:
 -زهره ام اب شده
 لبمو گزیدمو اناهیتا گفت:
 -خیلی خشنه جانا...

زانبار اروم گفت:سیس

لبمو گزیدمو اناهیتا گفت:

-خیلی خشنه جانا...

زانبار اروم گفت:سیس

آنا-خدا به زنش رحم کنه ،خدایامرزه اقلیما...(آناهیتا به من یکه خورده نگاه کرد و گفت:)

-خواهر بیخشیدا...(حرفشو خوردو رفت به طرف دستشویی)

روی مبل نشستم ،سیامک اومد از دراتاق بیرون بیاد که باخم نگاهی به سر تا پای من انداخت

و سر به زیر انداخت ، به خودم نگاهی انداختم ،چیز خاصی تنم نبود !یه شلوار جین و یه

تی شرت ... فقط... خب جذب بود،یکم تی شرتمو به جلو کشیدم ،تازه متوجه اخمش شدم ،یقه

ام باز!

گوشی آناهیتا زنگ خورد و زانبار با کنجکاوی به صفحه گوشی نگاه کرد و رو به من گفت:

-زده ،میلاد،میلاد کیه؟!

به سیامک که اونور تر رو مبل جانبم نشسته بود نگاه کردم و گفتم:

-نمیدونم ،من که نمیشناسم!!!!یعنی یادم....

آناهیتااز در دستشویی اومد بیرون و گفت :گوشی منه؟..(به صفحه نگاه کرد و یه نگاه با لبخند

به زانبار زد و گوششو در حالی که جواب میداد رفت به اتاق خواب ما)

زانبار باخمای در هم کشیده گفت:

-چرااینجاجواب نمیده؟

-شاید کاریه

زانبار -کاری ،اینجا جواب بده ماکه سروصدا نمیکنیم

-بخاطرنیکی حتما

زانبار عصبی و شاکی گفت:

-کاریو میلاد سیو میکنند؟

-شایدفامیله زانیار،من که از زندگی جاناو خونواده اش خبر ندارم
زانیار عصبی گفت:

-تو چی میدونی پس

سیامک خشن گفت:ایه!

زانیار بالاخم دستاشو تسلیم بالا گرفتو از جاش بلند شدو سیامک گفت:

-بشین

زانیار-بلد نیستم شبیه آدمای ریلکس فیلم بازی کنم

سیامک-گفتم بشین

زانیار-دختر همسایه نیست بگم به من چه

سیامک-خوددارباش آخه یکم پسر!

زانیار عصبی گفت:

-من از اخلاق گندم بهش گفته بودم

پاشده رفته تو اتاق حرف میزنه که چی؟من نشنوم؟

-آناهیتا فقط باتوئه

زانیار شاکی گفت:

-مگه میتونه وقتی با منه با کسه دیگه ایم باشه؟

با چشمای گرد و ترس به سیامک نگاه کردم و گفتم:

-زانیار!

زانیار رو به من شمرده،شمرده و اروم گفت:

-بهش گفتم،من،اعصاب رابطه جدی ندارم،من،حساسم،من گیر میدم،من مخم تو دهه شصت

قفل کرده جاست فرند،این داداشمه،این فلان بهمان نمیفهمم،گفت باشه

شاکی به من گفتم:

-پس این مردک کیه بهش زنگ زده؟آدم همکار رو با اسم خونوادگیش سیو میکنه

از حرصی که زانیار میخورد با بت زدگی نگاش می‌کردم، سیامک جدی گفت:
-خیله خب! هارتو پورت نکن، میاد توضیح میده
زانیار رو به من گفت:

-این از من بدتره ها، ادای آدمای open mind در میاره منو حرص بده
سیامک-میگم دادتو سر جانا نزن، این بیچاره که مموریش عوض شده ...
زانیار-خواهرش که هست، روزی ده بار این حرفا رو تکرار کنه تا ...
آناهیتا از اتاق اومد بیرون، زانیار با همون اخم و قیافه رفت رو مبل نشست، آناهیتا رو نگاه کردم
با تردید زانیار و نگاه کرد وبعد به من نگاه کرد که سر تکون دادم و لبمو گزیدم، نگاه

گردوندم به سیامک که نگام می‌کرد، نگاه کردم و گفتم:

-من برم سفره بندازم

زانیار-من میرم خونه ام

آناهیتا-واااا

زانیار بلند شد سویچشو برداشت و آناهیتا گفت:

-من درست کردم...

زانیار با جذبه و صدای بم گفت:

-نوش جان

آناهیتا با تعجب به منو سیامک نگاه کرد و گفت:

-زانیار! چی شد یهو

زانیار با همون لحن گفت:

-هیچی، خدا حا...

آناهیتا آرنجشو گرفت گفت:

-چت شد؟ واااا، تو که پایین بودیم گفتی خیلی گرسنه ای

زانیار بدون اینکه آناهیتا رو نگاه کنه گفت:

-ول کن دستمو پایین بودیم من افکارم متفاوت بود

آناهیتا-بالا اومدیم جنی شدی

زانبار -اره نمیدونی ما جن زده ایم، زن اون (اشاره به سیامک) میمیره روحش میره تو تن

این (اشاره به من)؛ اینجا همه اینطورین خونه ارواحه...

آناهیتا با تعجب گفت:

-والا چی میگی؟! چی میگی سیامک؟

سیامک به من اشاره کرد که پاشیم و خودش بلند شد و منم به جبر، بلند شدم هر دو به

آشپزخونه رفتیم که از محوطه هال کاملاً جدا بود، کنار دیوار ایستادم و اناگفت:

-چی شده عزیزم؟!

زانبار هیچی نگفت و اناگفت:

-چرا اینطوری نگاه میکنی؟

زانبار-یادته روزای اول چی گفتم همین یه ماه قبل؟

آناهیتا-چی شده اونو بگو

زانبار بالحن شاکی گفت:

-میلاد کیه؟

آناهیتا خندید و گفت:

-واسه این ناراحتی قربونت برم (ابروهامو با تعجب بالا دادم، چه زبونی میریزه! زانبار با لحن

تمسخره آمیز گفت:)

-اره قربونت برم

آناهیتا-والا، زانبار

زانبار تند و عصبی با صدای آروم گفت: میگی کیه یا برم کار دارم

آناهیتا-چیکار داری؟

زانبار-میخوام برم کپه مرگم بذارم، فردا کار دارم

آناهیتا-ترو خدا اینطوری نگو دلم میگیره!

زانبار بلند گفت:

-سیامک، جانا خدا حافظ....

آناهیتا-ایبیه، لوس نشو دیگه...

زانبار تهدیدوار گفت:

-گفتم من اخلاقم خوبه میخندم، پایه ام، تحملم زیاده، هر چی بخواهی همون میشه اما یه اخلاق سگی دارم که همه ی اخلاق خوبامو معکوس میکنه، اینکه رو طرفم حساسم بوی

گرچه نه هم از اطرافش بشنوم قیامت میکنم که منو انقدر خر فرض کرده جرأت کرده هرز... صدای سیلی اوید، زدم رو گونه ام خاک بر سرم زد تو گوشش... اویدم برم سیامک مچمو

گفت با صدای خفه گفت: کجا؟!

-زدش؟

سیامک-دخالت نکن، صبر کن

مچم همونطور تو دستش بود به زور، به زور خودمو کش دادم بینمشو سیامک با خنده گفت:
-نگاش کنا

زانبار مچ دست آنا رو روی هوا گرفته بود و رخ به رخ هم آناهیتا با حرص گفت:

-حرف دهننتو بفهم، ببین باکی داری حرف میزنی

زانبار-این مرتیکه کی بود؟

آناهیتا-همکارم

زانبار-همکار رو میلاد سیو میکنند؟

آناهیتا-فامیلیش میلاد، گوشیم در حد محدود حروف سیو میکنه چی بزنی؟ د-م که تو شک نکنی

زانبار-من شک نکردم، تو منو به شک انداختی، وقتی رو گوشیت زده میلاد بعد میری دو ساعت تو اتاق حرف میزنی چه فکری کنم؟ به گوشی من یه دختر زنگ بزنه برم تو اتاق تو چه

فکری میکنی؟

آنا با یه ابروی بالا داد گفت:

-مچمو ول کن دردم گرفت

زانبار-چرا اینجا حرف نزدی

آناهیتا با حرص گفت:

-جانا بیا بریم

تا اومدم تکون بخورم، سیامک منو کشید به طرف خودشو گفت:

-گفتم دخالت نکن

-دعواشون میشه الان، این دختر امانت، بعد پای منم میبرن از اینجا اومدن...(رنگ نگاه

سیامک تغییر کرد و آروم تر گفت):

-هیچی نمیشه، همیشه اول رابطه کلنجار زیاده چون همو نمیشناسن

باتعجب گفتم:

-بیبیه، مگه رابطه دارن؟

سیامک شاکی نگام کرد و گفت:

-اون رابطه نه ...

آناهیتا با حرص جیغ زد:

-جانا

صدای گریه نیکی بلند شد، با سیامک بدون تأمل رفتیم تو هال دیدم زانبار جفت مچای آنا رو

گرفته، سیامک با حرص گفت:

-اون اتاق وامونده برای چیه زانبار؟ برید اونجا بیا بیدار شد

زانبار-خیله خب داداش، تنها که نیستیم ترسیدی، جانا اینجا هست تو که نمیخواهی ساکتش کنی...

سیامک با توپ پر گفت:

-برید تو اتاق...

آناهیتا-منو جانا باید بریم

زانبار با خوشرویی گفت:

-نیکی بیدار شده

وارد اتاق نیکی شدم، پاشده بود رو تخت ایستاده بود و گریه میکرد

-جان مامان؟ بیدارت کردن؟ میکشمشون...

سیامک-زانبار!

آناهیتا جیغ زد: زانبار دیوونه ...

بی اختیار لبخند زدم، ما چند سال با این خلق و خوی زندگی کردم، میشناختمشون اما آناهیتا تازه وارد بود....

سیامک-زانبار!

آناهیتا جیغ زد: زانبار دیوونه ...

بی اختیار لبخند زدم، ما چند سال با این خلق و خوی زندگی کردم، میشناختمشون اما آناهیتا تازه وارد بود....

گوشیم زنگ خورد

جمشید برام گرفته بود، سیم کارت جانا رو نمیخواستم

کسیو نمیشناختم، سیم کارت جدیدی داشتم که کل کانتکام عبارت از:

سیامک، آهو، جمشید، آنا، زانبار بودن

و.... البته دکتر سعدی!

دکتر تست های مختلف میگرفتن

رو یک خط صاف راه برو

شمارها رو از ۳۹۹۹ سه تا سه تا به عقب بگو

آخرین خاطره ات چی بود؟

روی یه کاغذ عکسایی از جوهر پخش شده نشونم دادنو گفتن این تصویر و تفسیر کن

بههم مداد و کاغذ دادنو گفتن

نقاشی کن هرچی تو سرته

...

رو به دکتر سعدی کردم و گفتم:

دکتر من خسته شدم بخدا

دکتر سعدی او مد نزدیکمو گفت:

-جانا جان، من بهترین روان کاو روان شناسو تو تهران اوردم ازت تست بگیرن این تست خیلی از ابهاما رو از بین میبره....

گوشیم باز زنگ خورد و دکتر سعدی گفت:

-گوشیو بده من، تو حواست نیست اصلا

-حواسم هست، فقط سیامک و زانیار رفتن شکایت کنند دلواپسم، اناهیتهام قرار شده خبر بده

سعدی-بعد جلسه با اناهیته صحبت میکنی

-میشه فردا پیام؟

سعدی لبخندی مهربون زد، اصلا شبیه دکتر نبود، یعنی اکثر پزشکا که معمولا به سرووضعشون

نمی رسن، سعدی خیلی خوش تیپ بود

همیشه یه شلوار کتان راسته پاش بود با یه تی شرت که هارمونی رنگ شلوارش بود، موهاش

خیلی جذابش کرده بود، تازه چندین تار سفید تو موهاش بود که قیافه اشو جافتاده کرده

بود، صورت توپر شش تیغ شده، چشمای پف دار ابروهای بلند بینی معمولی و لب های

متناسب... گاهی سیبیل که میذاشت دوست داشتنی میشد همیشه اولش خنده ام میگرفت با

سیبیل

میدیدمش ولی بعد اعتراف میکردم چه بهش میاد! البته اعتراف شخصی!

بوی ادکلن تلخ و ترشش هم که سخت اونو تبدیل به یه آدم لاکچری پسند تبدیل کرده بود

سعدی-اینا رو با کلی خواهش اوردم میدونی چندتا مریضو کنسل کردن

-نه

سعدی خندید و گفت:

-نمیدونی؟نمیان که

-اینا که هر تستی گرفتن گفتن خوبه

سعدی نفسی کشید و از حالت خمیده که رو به من که رو صندلی نشسته بودم صاف شد و گفت:

-خیله خب دوستان،من یه گزارش فقط میخوام ،جاناخانم عزیز خسته شده

دکتری که روان کاو بود رو به سعدی گفت:

-یاشار جان (خندید:)ماهم خسته شدیم ،فقط من به شخصه فیض بودم از یک چیز(نقاشیمو

بلند کرد ،چهره نیکی بود اونم نه کامل خنده اش)،بینظیره این خنده کیه گفتید؟

-نیکی، دختر... (به سعدی نگاه کردم ،سرشو تکون داد و گفتم):

-دختر منه، من اقلیما

سعدی-جالب و حیرت انگیزه(سعدی تو اتاق قدم رو رفت و پشت پنجره دست به جیب ایستاد

و روپوش سفیدش به پشت دستش رفت و گفت:

-جانا نقاش بوده،اقلیما خیاط

روان شناس گفت:

درست مثل کسیه که حافظه رو از دست داده اما ذهن شرطی باقی مونده

سعدی-جانا رانندگی بلد بوده ،دست چپ بود و نقاش و ایشون هر سه خصلتو دارن،فقط

خاطرات برای اقلیماست

-احساسمم

سعدی-احساست از خاطرات نشأت میگیره،اما ما میخواستیم با اطلاع از ضمیر ناخودآگاهت

بفهمیم که ضمیر تو ناشی از کیه؟جانا یا اقلیما... (مستأصل دکتر سعدی و نگاه کردم خندیدو

گفت:)

-خیله خب... (رو کرد به روان کاو و روان شناسو گفت):

-محمود جان، دکتر توکلی، خیلی ممنون اومدین... (اونا باهم صحبت میکردن من شماره سیامکو گفتم بعد چندتا بوق عصبی ولی با صدای آروم گفت):
-بله؟

-سیامک؟ (دکتر سعدی برگشت منو نگاه کرد اشاره کردم، همیشه حرف بزنم؟! جدی و سرد سرشو تکون دادو گفت: مشکلی نیست)

سیامک-الو؟ الوووو

-سیامک کجایی؟

سیامک-لاس وگاس دیگه مگه نمیدونی؟ (جدی و شاکی گفتم):
-سیامک!

سیامک-از دادگاه اومدیم مغازه

-چی شد؟

سیامک شاکی گفت:

-چی شد؟ حاج حسن معلوم نیست از کجا فهمید اومد دادگاه یه هارتوپورتنی راه انداخت که نگو، که من اقلیما رو کشتم، من سکتته اش دادم، سکتته کجا بود؟ نمیدونم، که من گول زده بودم

دخترشو که خاک دخترش خشک نشده، رفتم سراغ یکی دیگه، همسایه ها دیدن....
-همسایه ها؟

سیامک-همسایه من، میاد زنگ میزنه میگه (حاجی چرا نشستنی، دامادت زن آورده)؟...
-زن آورده بودی؟!!!

سیامک دادزد:

-اق... جانان!!!!، خنگی مگه؟ تورو میگه! اومده از در و همسایه پرسیده اونا هم هرچی دیدن گفتن ...
-حتما تو هم زبون به زبونش اومدی... (سیامک دادزد):
-نه من لالم، گاوم میذارم هرچی میخواد بارم کنه...

-تو میدونی که نباید جوابشو داد، جواب که میدی مثل آتیشی میشه که هی بادش زدی فوتش کردی گر بگیره...

سیامک عصبی گفت:

-به من میگه قاتل، تو میدونی این چه تهمتی؟ من اقلیما رو کشتم؟ نعره میزد سرم، جانا، نعره میزدو میگفت: (تو از وقتی وارد زندگیمون شدی گند زدی به همه چب، به آینده بچه ام، به

زندگی من، به اعتبار من)

چه اعتباری؟ چه، (از داد صداش دورگه شد)، من چه اعتباری از اون مرد بردم؟ فقط دوبار، دوبار چک منو پاس کرد به مبلغ هفتصدتومن و یک تومن که صبح پولو پاس کرد شب حسابشو

(نعره

زد) پر کردم

به دکتر سعدی نگاه کردم تنها تو اتاق بود و با اخم به من نگاه میکرد، این چی میگه؟ حتما صدای سیامکو میشنوه!

سیامک-بعد جمشید... صد پشت گشته، من هفت میلیون جیرینگی به حسابم میریزه تا چک جرجانیو پاس کنم که هنوز بعد دوماه بهش برنگردوندم جیکم نزده، لعنت به اون پیر مرد

خرفت....

باحرص و خشم گفتم:

-حق نداری به بابام توهین کنی...

سیامک هم با حرص داد زد:

-بابای تو حاجی نیست جمشیده، بدبخت اقلیمای من که زیر دست همچین مرد هاری بزرگ شد...

سیامک گوشیهو قطع کردو من با بغض به سعدی نگاه کردم....

جمشیده، بدبخت اقلیمای من که زیر دست همچین مرد هاری بزرگ شد..
سیامک گوشو قطع کردو من با بغض به سعدی نگاه کردم....

سعدی اومد جلو حرفی نزد فقط نگام کرد و گفتم:

-میگه بدبخت اقلیمای من، حتی آهو جون و اقا جمشید هم قبول کردن که من اقلیمام نه خودما، یعنی (با کف دست زدم به کنار سرمو گفتم):

-این تو اقلیماست (زدم رو قلبمو گفتم) اینجا اقلیماست (اخمای سعدی بیشتر در هم رفت) گفتم:

-اینجا اقلیماست، بعد اون در مورد اقلیمایی حرف میزنه که من نیستم

اشکمو با کف دست پاک کردم و گفتم: من میشناسمش که، سیامک آس پسند، سیامک از روح و روان چه میفهمه؟ سرش تو چکو حساب کتابو یخچال فیریزره... از زن چی

میفهمه، چشمای عسلی اقلیم، پوست مثل برفش، موهای خرمایش کجا ...جاناکجا (با ناراحتی گفتم):

-جسمشو دزدیدم غر هم میزنم، نمیدونم این منم یا اون که زن سیامک و مادر نیکی... به هر دو حسادت و غبطه دارم...

سعدی رو صندلی چرمینش نشستو صندلیو خودشو کشید سمت صندلی منو رو بروم نشست و گفت:

-منو ببین، جانا... (سربلند کردم و تو چشمام عمیق با نفوذ نگاه میکرد، یه دقت محض، با نگاهش نگاهمو محاصره کرده بود از چپ به راست از راست به چپ ..)

سعدی- کی بهت گفته جانا زن زیبایی نیست؟ جانا نماد چهره شرقی یک زن، شبیه هیچ کدوم از اون زن های بیرون با موهای روشن، چشمای لنز گذاشته رنگی، بینی های عملی سربالا

، لبهای تزریقی و برجسته نیست، شبیه اونایی که تمام سر تا پاشون پرتزه...
با بغض گفتم:

-شما میدونی دو ماهو نیم از زندگی شخصیت دور بودن یعنی چی؟!

سعدی خودشو عقب کشید و به صندلی تکیه زدو پشت مشتش دست راستشو جلوی لبش جمع کردو آرنجشو به دسته صندلیش تکیه داد و فقط نگام میکرد،نگاهی عاری از هر معنایی که

لحظات قبل بود ،حس کردم از سکه توجهی که به حرفام داشت افتادم ،آروم گفتم:
-دلم میخواد سرمو انقدر به دیوار بکوبم که حافظه اقلیما از سرم پاک بشه،اما مگه این حسی که به نیکی دارم با حافظه است که پاک بشه؟
سعدی هنوز همونطور نگام میکرد با بغض گفتم:
-سیزده روزه نیکیو ندیدم...

اشکام از گوشه چشمم فرو ریخت
-زانیار میگه غذانمیخوره ،بازیم نمیکنه ،دکترسعدی،نیکی یک سالو نیمشه ،بچه ادمه ،حیوونا هم به مادرشون نیاز دارن،بعد بچه منو ازم میگیرن چون...
سعدی-مادر نیکی مرده یعنی...
شوکه و شاکی گفتم:

-دکترسعدی،شما منو باورداشتین!چرا حرفای بقیه رو میزنی؟
سعدی توجیه گرایانه گفت:
-نه عزیزم،منظورم اینکه همه اون کسیو که خاک کردن میگن مادر نیکی...
-چرا این بچه بدون هیچ توضیحو توجیهی به من که اولین بار دیدتم گفت:مامان؟
سعدی نفسی کشیدواز جابلندش دو گفت:

-نمیدونم،کل این دوماهو نیم فکرم مشغول جریان توئه ،باهمه مشورت میکنم،همه جا تحقیق میکنم... (شونه بالا دادو گفت):جوابی پیدا نمیکنم،چندتا فیلم ساختن،چند نفر ادعا تجربه ی این اتفاقو داشتن،داستانای زیادی هست ،مثل تناسخ مثل یه مکتبی تو دهه های اخیر اومده میگن یه چیز تومایه های کالبد جسمی... اما من منبعی میخوام ،که همه تأییدش کنند نه

مکتب بندی باشه...

پیشون و ناامید گفتم:

-تحقیقاتو منابع شما به چه درد من میخوره؟! من زندگیمو از کی بگیرم از تحقیقات شما؟
سعدی سر جاش نشست و باز صندلیشو با خودش جلو کشید به سوی من با اون حال پیشونو
شونه افکنده خم شد که نزدیکتر
شدو گفت:

-جااااا، نااااا

-اقلیما

باتحکمو نگاه مطمئن گفت:

-جانا

با چشمای مملو از اشک در حالی که تارمیدیدمش، اشکم از گوشه چشمم سر خورد و پایین
اومدو گفتم: من، اقلیما

دکتر آرنجمو گرفت و با خودش از جا بلند کرد و به سمت آینه کُنج اتاقش برد، یک آینه
شصت در شصت با دور فرورژه و منو جلوی آینه نگه داشت و خودش از پشت سرم با لحن

محکمش گفت:

-چی می بینی

چشمامو محکم بسته بودم، اشکام از مژه هام میچکیده، با همون لحن گفت:

-نگاه کن؛ نگاه کن جانا

چشمامو باز کردم، چشمای سیاه که مژه هاش از نمناکی اشک جفت جفت به هم چسبیده بود،
پوستی که اصلا رنگ پوست زمان اقلیمایم نبود، صورتی که طی این سیزده روز دوری از

نیکی، لاغرتر از قبل شده، گونه هام بر اثر لاغری برجسته تر شده... موهای مشکی حالت داری
که دورم بی حصار، رهاست و شال طوسی نخی که سیاهی مو چشمو ابرو رو بیشتر به رخ

میکشید...

سعدی تکرار کرد:

-چی میبینی؟

-کسی که من نیستم

دوباره گفت:چی میبینی؟

-جانا رو(از تو آینه به سعدی نگاه کردم ،تماس چشمی قویی داشت با تحکم گفت:)

-جانا کیه؟

-من.(سعدی تا اومد سرتأیید تکون بده گفتم:)نیستم

سعدی برم گردوند طرف خودشو گفت:

-بین ،واقع بین باش،کسی جز خودت، مطلق ،باور نداره که تو اقلیمایی تو الان جانا شدی

،فیزیک بدنت،فیزولوژیک بدنت، عملیات شرطی ذهنت،همه شده جانا،نگاهت به باورها هم

حتی تغییر کرده...

سرمو به نهی تکون دادمو گفتم:

-متوجه نیستید...

سعدی با لحن آروم گفت:

-باشه،باشه...چیو متوجه نیستم ،باهم حلش میکنیم (اخمی از گنگی کردم،چقدر وقت برام

میداره!چرا؟!خيله خب مريضت

م ،متعهدی،یه چندبار پیگیر درمانم بودی،ول کن دیگه!)

-شما یه پزشکید،من حق ندارم وقت مريضاتونو بگیرم...

سعدی-من مريضامو امروز کنسل کردم

-خب چرا!!!!

سعدی از منم متعجب تر گفت:

-برای کمک بتو

شرمنده گفتم:ممنون اما...شما منو درک نمیکنید

سعدی آرنجمو گرفت و گفت:

-جانا! درک یعنی چی؟ تأیید تو؟

تأیید تو تا یه جایی جایز از یه جا به بعد باید یکی بهت بگه ،جانا کافیه... پدرت دو روز قبل پشت تلفن گریه میکرد،جانا من پدرتو طی این مدت شناختم ،مرد مُحکمیه که غرور خاص

خودشو داره اما درد تو این مردو داره مچاله میکنه....

چرا رفتی دم خونه ی پدر مادر اقلیما وقتی انقدر انکارت میکنند؟ میدونی با گریه ها و التماس پشت در خونه اون مرد که پدر اقلیماست، برای پذیرفتن چیه به روز آقاجمشید آوردی؟(با

بغض به دکتر پرسشگرا نگاه کردم و گفتم):

-ازم کمک میخواست ،چون...نمیتونه ضجه های تو رو ببینه،وقتی اونو آقاجمشید میگی و به یه مرد دیگه میگی «بابا»،تحمل عذابتو ندارن وقتی تاصبح میگی نیکی،زنگ میزنی به اون

آقای سیامک خان تمنا میکنی نیکو بیار اونم میگه ،مادر اقلیما نمیداره بیارمش....(سعدی نفسی کشید و گفت:):تا کی جانا؟

-اینا ادا و بازی من در میارم؟

سعدی-نه عزیزم من نمیگم ادا درمیاری،میگم همه باهم کمک میکنیم تا از اقلیما کناره گیری تو باید پذیری که اقلیما نیستی

-باشه سیامکو ترک میکنم(باگریه گفتم): مامانمو بابامم ترک کنم،نیکی چیبییی(بلند بلند گریه کردم و با سوز و ناله گفتم):

-من بمیرم هم باید پیش بچه ام باشه ، الان سیزده روزه ندیدمش قدرسیزده ماهه که دارم پرپر میزنم باشه،قدر سیزده ساله که هر دقیقه عذاب و درد میکشم...(سعدی با چهره غمگین

به زمین با اخم نگاه میکرد گفتم):

-شما بچه دارین؟

سعدی سر بلند کرد نگام کرد و گفت:

نه

-پس دیگه هیچی، فقط آهو میدونه من چی میگم، مامان فائزه اب از سرش گذشته، ترس ندیدن بچه اشو ترس از دست دادنشو، نداره به نوع خودش درد میکشه...

-پس دیگه هیچی، فقط آهو میدونه من چی میگم، مامان فائزه اب از سرش گذشته، ترس ندیدن بچه اشو ترس از دست دادنشو، نداره به نوع خودش درد میکشه...

سعدی تو اتاق قدم رو میرفتو فکر میکرد، آروم گفتم:

-فقط دوماه ونیم گذشته و من خسته ام، خیلی خسته ام بقیه عمرمو چطوری اینطوری سپری کنم دکتر؟

سعدی غمگین نگام کرد و گفت:

-جانا، من خیلی دوست دارم کمکت کنم، امروز اینارو آوردم که شاید فرجی بشه، اما نمیدونم... نمیدونم چیکار برات بکنم...

اون روز ماشین آهو دست من بود، از مطب سعدی که در اومدم تا پاسی از شب تو خیابونا آواره بودم

تعجب میکردم که آهو جمشید و آنا زنگ نزده بودن، توانون تنهایی بی هدف که تو شهر میگشتم به این فکر کردم که من برای همین سه نفر مهمم همین...

باشه... باشه حبس میکنم همه احساسمو اما... چیکار کنم به نیکی برسم؟ فکر... فکر... فکر...

یه سر درد شدید گرفته بودم، نمیدونم ساعت چند بود که خیابونا خلوت شده بود، برگشتم سمت خونه امون وارد کوچه امون شدم دیدم جلو درمون شلوغ، ترسیدم، جلوتر که رسیدم دیدم

سیامک و زانیار و آنا یه طرف در ایستادن، جمشید با حال پریشون و درمونده با دکتر سعدی یه طرف ایستاده و سروش ... سروش هم یه طرف، تا ماشینو دیدن همه دوییدن طرف ماشین

و اول از همه آناهیتا جیغ زد:

-معلومه کجایی؟ میدونی چی به سر ما اومد؟ تو اصلا به فکر ما هستی؟
بین اون همه نگاه، دنبال نگاهی حمایتگر بودم تا حرف بزnm، برای کسی که خشمگین نیست
و توجیه ام رو گوش میدی و تنها چشمای جمشید مملو از نگرانی و خوشحالی بود رو به
جمشید گفتم:

من زمان از دستم در رفت، شما هم تماس نگرفتید...
آناهیتا باز جیغ زد:

-به چی زنگ میزدیم؟ به پرده گوشت؟ گوشتو مطب دکتر سعدی جا گذاشته بودی، این بنده
خدا هم از ظهر تا حالا زابراه کردیم، همه جا دنبال گشتیم...
زانبار اروم گفت:
-خیله خب آنا...

آناهیتا عصبانی گفت:

-چی خيله خب زانبار؟ این پاک همه ما رو فراموش همش داره دور خودش میگرده ماهم مثل
اسیر دنبال خودش میکشونه..
زانبار آرنج آوارو گرفت که آرومش کنه آنا باحرص دستشو از دست زانبار کشید و به طرف بالا
رفت، غمگین سر به زیر انداختم و گفتم:
-نمیخواستم اینطوری بشه

جمشید تا اومد بیاد طرفم سروش شاکی گفت:

-تو دوست داری چطوری بشه؟ معلومه چند چندی باخودت، تو داری چیکار میکنی، این همه
مردو دورت جمع کردی که چی...

سربلند کردم با تعجب نگاش کردم و گفتم: چی میگی تو؟ اصلا تو چرا اومدی؟

سروش -من چرا اومدم؟ من نامزدتم، تو زن منی
یکه خورده گفتم:

-زن کجا بود؟ تو انگار هنوز قانع نشدی...

سروش اومد جلو با تشر گفت:

-قانع چی بشم، این فیلما رو بازی میکنی فکر میکنی من خرم؟ خواهرت برای چی باید زنگ بزنه به من بگه جانا پیش توئه؟ همش دسیسه است...

تو صورتم داد میزد، جمشید اومد جلو گفت: پسر جان من چندبار برای تو توضیح بدم که ... سروش داد زد:

-نمیخوام توضیح بدی آقا جمشید، مگه ادم عاشقو میشه قانع کرد اونم به دروغ؟
عصبی گفتم:

-کدوم دروغ؟! مگه من دیوونه ام که سه تا خونواده رو بچون هم بندازم؟ یه بچه هم اون وسط...

سروش شاکی عصبی گفت:

-بس کن، بس کن جانا، از دروغات خسته شدم...

چشمام از تعجب گرد شده بود، چی میگه این وسط ...

سعدی-آقا، آقا صداتو بیار پایین مرد حسابی نصف شبه، رعایت کن...

سروش، سعدی رو هول دادو گفت:

-تو چی میگی این وسط؟ تو اصلا از کجا پیدات شد، چیه تو جایگزینی یا تو(اشاره به سیامک)، کدومتون مخشو زدین که این اداها رو در میاره؟(رو کرد به من و گفت:)

-باهم گفتی بیان؟ دوتا دوتا...

گیج نگاش می کردم یعنی چی؟!

سیامک یهو یقه سروشو گرفت و چسبوندش به تنه درخت، من شوکه سه تا مرد حضار هم، شاکی سروشو نگاه میکرد، سیامک با صدای دو رگه گفت:

-ببین، سایه ات بردار گمشوکه نبینمت، من به این مردی که اینجاست مدیونم برای دینم هم شده نمیذارم یه تار مو از سر آبروی خونواده اش کم بشه...

(حرف، آخ این حرف سیامک عین چاقوی دو لبه بود، زبون سروشو برید و دل منو، نگام به زانیار افتاد، نگران و مستأصل نگام میکرد، آنا گفته که من چه حسی به سیامک دارم، دلم

میخواست فریاد بزنم

(لعنت به همه اتون) آهو مستأصل اومد پایین و بین جمعیت دنبال من گشت و صدام کرد: -جانا(دقیقا تو این لحظه بهش نیاز دارم، این لحظه که سیامک برای دومین بار منو غریبه خطاب کرد، نمیگه جانا، میگه چون به جمشید مدیونم حق نداری هتک حرمت کنی) منو خطاب

نمیده، احساس من منطق سرش نمیشه، احساس منه، من نمیخوام زمان بدم، سیامک باید باورم کنه، همینطوری، با همین قیافه، من بی منطق ترین ادم رو زمینم باشم منو باید حس کنه

که اقلیمام)

جمشید- آهو خانم، جانا رو ببر بالا...

سروش سیامکو پس زدو گفت:

-آره بدویدد بیریش بالا، غایم باشک بازی کنید...

-تو چرا نمیفهمی؟ من، هیچچچچیییی تو سرم از تو نیست چطوری دوستت داشت... (نگام افتاد به سیامک، انگار جواب انتظار از سیامک و داشتم به سروش، نه، بخودم میدادم)

سروش

اومد بیاد جلودکتر سعدی با اون قدو قواره اش اومد مقابل من رو به سروش، پشت به من گفت:

-چطوری میفهمی؟ بگو من حالیت کنم

سروش داد زد:

-نمیخوام تو یکی حالیم کنی، همه اینجا شدن شاخ شدن مدافع جانا...

چه به سرت اومده؟ تو همون دختر خوبی که من میشناختم نیستی تو هرز...

همه با هم همه‌همه کردن، سعدی مقابلم بود نمیدیدم چی شد، صدای آناهیتا که داد زد از بالای پنجره که:

-زانیار...سیامکو بگیر...

دیدم سیامک افتاده رو سر سروش یه جوری میزنشش که سروش مچاله شده، دلم برای سروش سوخت، از پشت سعدی رد شدم و رفتم آرنج سیامکو گرفتم و گفتم:
-ولش کن، کشتیش! اون که تقصیر نداره (سیامک نفس زنان نگام کرد و متعجب و یکه خورده بود، زیر لب گفت):

-چی میگی؟

با بغض و کینه به سروش وارفته رو زمین اشاره کردم و گفتم:
-اینم مثل منه، مثل منه بدبخت که تو منو نمیشناسی، تموم کارات، تموم حرف می‌گه احساسی به من نداری، میگی که من دختر جمشید، مردی که کمکت هستم
(با مشت زدم به جلوی شونه چپشو گفتم):

-همین (باز زدمشو گفتم):

-همییییین

سیامک یکه خورده نگام میکرد، اشکمو با حرص با کف دست پس زدمو دوییدم سمت خونه ...
بغضم ترکید و تو آسانسور بلند بلند زدم زیر گریه، در که باز شد دیدم آنا دم در، آغوشش برام باز کرد، به آغوشش پناه آوردم و آنا سرمو بوسید و گفت:
-خواهر بیچاره ی من ...

(با مشت زدم به جلوی شونه چپشو گفتم):

-همین (باز زدمشو گفتم):

-همییییین

سیامک یکه خورده نگام میکرد، اشکمو با حرص با کف دست پس زدمو دوییدم سمت خونه ...

بغضم ترکید و تو آسانسور بلند بلند زدم زیر گریه، در که باز شد دیدم آنا دم در، آغوشش برام باز کرد، به آغوشش پناه آوردم و آنا سرمو بوسید و گفت:
-خواهر بیچاره ی من ...

اون شب تاصبح فکر میکردم، به حرفای سعدی به حرفای سیامک ...
اما وقتی به نیکی فکر میکردم دلم آتیش میشد، مثل مرغ سرکنده شده بودم تو خونه راه میرفتمو فکر میکردم ... به اینکه بین دوتا زندگی گیرکردم و نه از آن این زندگیم نه اون زندگی ...

صبح که اول از همه که جمشید بیدارشد من روی مبل نشسته بودمو سرمو به پشتی مبل چسبونده بودم و به سقف نگاه میکردم، جمشید صدام کرد:
-بابایی؟

سربلند کردم نگاهش کردم و گفتم:

-سلام صبحتون بخیر

-سلام باباجان، نخواییدی باز؟

-نه، خوابم نمیره، نیکی که پیشم نیست نمیتونم بخوابم

جمشید اومد بالای سرم، سرمو بوسید و گفت:

-درست میشه

-چطوری؟

-وقتی که موقعش برسه درست میشه

غمگین نگاهش کردم و گفتم:

-اگر قسمت باشه تو نیکو سیامکو همیشه خواهی داشت؛ نباشه هم ... نیست

قلبم هری ریخت و گفتم:

-انقدر فکر کردم دیگه مغزم جواب نمیده

جمشید خندید و گفت:

-سوالم میکنه نه؟

لبخندی تلخ زدم و گفتم:

-یکم زندگی کن، برو بیرون، باز نقاشی کن، سفر برو... اما انقدر غصه نخور...
از جا بلند شدم، رفتم سمتش بغلش کردم، دلم آغوش پدر میخواست، چه پدر اقلیما چه
جانا... آغوش امن پدر... پدری که نگران غصه های منه
جمشید سرمو بوسید و گفت:

-جان بابا

-ببخشید... خجالت میکشم وقتی، انقدر اذیتتون میکنم...، دکتر سعدی میگفت که خیلی
ناراحتتون کردم، بخدا میخوام دنیاباشه که شما خم به ابروتون بیاد، بابا جمشید (چشمای جمشید
برقی

زد و گفتم:)

-من فقط درد نیکو دارم، نمیتونم بگذرم، از همه چی میگذرم، میرم هر روز مادرمو از دور میبینم
یه وقتی تو خیابون که دیدمش بغلش میکنم... پدرمو اما... از دور میبینم از خیلی دور که

یه وقت انگ بهم نچسبونه... یوقت نگه دزد، نگه... (لبمو به دندون گرفتمو سر به زیر انداختمو
جمشید شونه امو بوسید گفت):

-خوشگلم، جان که منو هیچ وقت اذیت نمیکنه، این غم جاناست... نمیخوام کسی بهت توهین
کنه دیشب وقتی سروش بهت توهین کرد، دنیا رو میخواستم آتیش بزنم، تو شاهزاده ی

منی، استغفرالله اما دخترامو زنم بت من هستن، جان... من قدم به قدمت میام حتی اگر بخوای
به وقت اقلیما زندگی کنی اما، نمیخوام کسی بهت اهانت کنه

-با سیامک حرف میزنید؟

رنگ جمشید پرید با نگرانی گفت:

-چرا؟

-دیشب تا صبح فکر کردم ، به همه چی، به دکتر هم گفتم ...باشه،باشه من،(باصدای لرزون و بغض آلو گفتم):

-تس...لیم میشم ،میبازم از این بازی به یه شرط...نیکو بتونم داشته باشم
جمشید-چطوری؟!

شونه بالا دادم و جمشید دست روشونه من گذاشت و گفت:

-بذار من فکر کنم با یاشار هم مشورت میکنم ،هر چی باشه اون از اول در جریان بوده و پزشک توئه ،همفکری خوبی میکنه

سری تکون دادم و جمشید گفت:

-میخوای با من بیای پیاده روی؟

لبخندی زدمو سرتکون دادمو یواشکی گفت:

-بعدشم میریم کله پاچه میزنیم (با خنده انگشتشو رو بینیش گذاشت و گفت):آهو آنا نفهمند
که غر میزنند

من خندیدمو رفتم لباس عوض کردم و با جمشید رفتیم پیاده روی و بعدم کله پاچه
فروشی...جمشید کلی خاطره برام تعریف کرد که حس میکردم آشناست اما به خاطر نمی
آوردم...

وقتی برگشتیم خونه آهو و آنا تازه بیدار شده بودند ،جمشید رفت دوش بگیر و من هم به اتاقم
رفتم...

روز جمعه رو با ابهامام ادامه بدم ...

-جانا!!!!!!

-بله؟

-بدو،بدو بیا!!!!

از اتاق اومدم بیرون آنا جلوی آیفن بود یه گوشمم به تلفنش بود با تعجب به آیفن نگاه میکرد
بعد چند ثانیه گفت:

-الو؟سلام...خواب بودی؟...مسخره!... سیامک جلوی در خونه ماست....

دویدم سمت آیفن و دیدم سیامک جلوی درمون هی راه میره گاهی میاد زنگ بزنه اما باز
پشیمون میشه و دوباره راه میره آناهیتا بغل گوشم همچین جیغ زد(زانبار)از جیغش،جیغ

کشیدم جفتمون خوردیم به آیفن وگوشی از رو دستگاه آیفن افتاد و سیامک برگشت به آیفن
نگاه کرد،منو آنا بالب گزیده نگاه هم کردیم و آهو مستأصل اومد تا بگه (چی شده؟)منو آنا

دستمونو به معنی سکوت بالا گرفتیم،آهو هم جفت کف دستاشو رو دهنش گذاشت و نزدیک
ما شد،سیامک با تردید گفت:

—اممم،ج...ا ن...جانا؟

آناهیتا یهو با صدای بچه گونه خوند:

—آهوئی دارم خوشگل فرار کرده زِ دستم...(منو آهو با تعجب نگاش کردیم و شونه اشو بالا داد
و سیامک مأیوس دستی رو هوا تکون داد و رفت طرف ماشینشو به ماشین تکیه زد،آناهیتا

گوشی آیفنو گذاشت که یهو یاد موبایلش افتاد که داشت با زانبار حرف میزدو گوشی دستش
بوده...

—الو...کوفت عزیزم کوفت،بخند آره....تقصیر توئه دیگه...بجون انا به سیامک بگی من پشت
آیفن شعر خوندم ...زانیاااااار میکشمت..

آنا رفت اتاقش و آهو خندیدو گفتم:

—اومده

چیکار؟

آهو—برای تو

—اون برای من نمیاد،حتما کارش گیره

جمشید از دم حموم صدا کرد:

—آهو جون حوله امو میاری عزیزم فراموشم شده

به غبطه آهو رو نگاه کردم، چقدر جمشید با عشق صداش می‌کنه هیچ وقت نمی‌گه آهو همیشه می‌گه آهو جون، آهو خانم...

صدای آیفن بلند شد سیامک بود، دست کمر جلوی آیفن ایستاده بود و لبشو می‌جوید، آیفن برداشتم و گفتم:
-بله؟

سیامک-آناهیتا، در رو باز میکنی؟

-من جانام(انقدر این اسم غریب بود که حتی سیامکم تعجب کرد که خودمو جانا خطاب کردم، در رو باز کردم و رفتم جلوی در صدای خنده آناهیتا از اتاقش می‌ومد، افسوس وار به سمت

اتاقش نگاه کردم که سیامک از در آسانسور خارج شد و گفت:
-سلام

بهش نگاه کردم و گفتم:

-سلام، بیا تو

سیامک-نه اوادم بینمت برم

-منو؟ تو آخرین نفر که بخوای تو زندگیت ببینیم باز من نیستم، من دختر جمشیدم که کمکت کرده...

سیامک-متلک ننداز ترو خدا

سر به زیر انداخت و گفت:

-منو ببخش

-بابت؟

سیامک نگام کرد از چشمام جواب می‌خواست آروم گفت:

-متلک که میندازی، لج که میکنی باورم میشه اقلیمایی

-می‌خوام باور نکنی...دیگه اصلا...من خودمو محکوم میکنم به جانا...اما نمیتونم دست از بچه ام بردارم...(با حرص و بغض گفتم):

-فیلم بازی میکنم که جانام و مجرد

فیلم که جانام و دختر جمشید و آهو که نفسشو برام میره...اما نمیتونم فیلم بازی کنم که مادر نیکی نیستم

سیامک-میدونم ازم ناراحتی...

پوزخندی زدمو گفتم:

-بازم مسائل بزرگو ریزو پوچ دیدی ،فکر کردی ازت ناراحتم؟من ازت کینه دارم میگیرم...میدونی فرق کینه با ناراحتی چیه؟من فراموشم نمیشه که تو خودتو زدی به نفهمی... سیامک شاکی نگام کردو گفتم:

-مسائل خصوصی رو بگو،جای قرصو بگو،پیچ قرصم بگو،شماره تماس فرستنده دارو رو کجا یادداشت کردی،خواهرم بره آزمایشگاه برای داروها جواب قطعی بگیره ،تو شکایت کنی و

تقاضای پیگیریو دستگیری کنی و ...و...و...و...لعتیییی پس من جانام هنوز؟

سیامک-هیسیسیسیس ،الان همسایه اتون میاد بیرون ،هیس!دیشب که پلیس اومد جلو در الانم پلیس و بکش اینجا

شاکی نگاش کردم و گفتم:

-من میخوام که آزارت بدم؟میخوام؟تو فکر میکنی برای من آسونه؟...

باحرص گفتم:برای تو همه چی آسونه،برو آزادی،برو سراغ ملیکا یا هرکی که میخوای یا چرا که نه زندگی مجردی ،بی مسئولیت،بی تعهد (هولش دادمو گفتم):

-بی زن،بی غر،بی ... اگر تو تغییر میکردی من تو رو میشناختم با این(زدم رو قلبم)تو هیچ وقت منو با قلبت دوست نداشتی ،تو منو با چشات دوست داشتی ،وقتی چاق شدم گفتی:چه

خبره خودتو جمع کن

وقتی شیر میدادم موهام میریخت میگفتی:اهههه همه جای خونه مو شده کچلم که شدی

وقتی ناخونامو بخاطر نیکی از ته میگرفتم دستمو میگرفتی میگفتی:

-دستت خپل شده از ته نگیر

لباسات چقدر بی مد شده به خودت برس
چرا بچه رو از شیر نمیگیری ،سینه هات از خودت جلوتر میرن....
(باحرصو کینه گفتم):

-نفهمیدی من مادر شدم ،ظاهرم فدای یه تار موی بچه ام...توفقط زن میخواستی نه همسر...
آخرم خودمو کشتم که بشم زن ،عطای عشقه تو بودنو به لقاش بخشیدم....
سیامک شو که نگام میکرد گفتم:

-ازت میگذرم ،برو آزاد باش،برو دنبال همونایی که فقط تندیس زن هستند،از اون پدر مادرم
میگذر....مادرم نه ولی بابام بهم مثل تو بد کرده ...از اونم میگذرم،اما نیکی نه... من نیکو به

هر قیمتی بدست میارم ،نمیذارم تو دست اون پدربزرگو توی پدر بزرگ بشه
میگذرم،اما نیکی نه... من نیکو به هر قیمتی بدست میارم ،نمیذارم تو دست اون پدربزرگو
توی پدر بزرگ بشه

درو روبه سیامک بستم و خودم همونطور زل زدم به در بسته ...فکرم احساسم ...قفل شده بود
کار درستی کردم؟من هیچ وقت تحمل هیچیو ندارم ،همیشه باید تکلیفمو مسیرم مشخص

باشه ،نمیخوام صبر کنم تا شاید سیامک به من دل ببندد یا همه چی درست بشه یا...یا... از این
احساس یکطرفه بیزارم اگر قرار بود صبر کنم،حتما قبلا صبر میکردم تا بابا راضی بشه با

سیامک ازدواج کنم نه که در عمل انجام شده بذارمشون
نمیشه،ادامه این شرایط برای همه سخته ، تا صبح فکر کردم به حرفای سعدی به خودم به
خونواده ها ...

کف دستمو رو در گذاشتم،به عشق این مرد...
از پشت یکی بغلم کرد بوی آهو میومد آروم گفتم:

-آهو جون...چه گناهی کردم؟
آهو شونه امو بوسید و گفت :

-گناهی نکردی عزیزم، فقط قراره قوی تر بشی

نیکو از زانیار گرفتم و بوسیدمش، چشماشو سرشو لپاشو دستشو...

جان من، جان من قربونت برم ...

عشقم ... چیکار کنم تو رو داشت باشم؟ چیکار کنم؟

زانیار-الو؟ سلام...اره رفتم آوردمش، گفتم ببرمش چکاپ بشه حاجی که همدان، شما هم نمیتونی

میبرم میارمش، میخواست بیاد امان ندادم... (زانیار بهم نگاه کرد و گفت:) می برمش خونه

خودشون...شب برو اونجا...نگرانم یوقت حاجی بیخبر بره خونه ی تو این دختر با یه بچه

کوچیک چیکار کنه؟...باشه .

به زانیار نگاه کردم و گفتم:

-چی گفت؟

زانیار-چرا باسیامک لج کردی؟

-لج نکردم(به روبرو نگاه کردم، زانیار استارت زد و گفت :)

-تو لج میکنی طرف صحبتت جای سیامک من میشم، به آناهیتا میگی به زانیاربگو نیکی وقت

دکترشه، به زانیار بگو کاپشن نیکی تو چمدون بالای کمد دیواریه بگو..بگو...

-خیله خب دیگه بهت زحمت نمیدم

زانیار دستشو رو هوا عاصی شده بالا پایین کرد و گفت :

-بیا باز شروع شد، تو باکی لج کردی که اینوری غش میکنی؟من با کارای تو مشکل ندارم، من

نوکرتم چه اقلیما که زن داداشم بودی چه جانا که خواهر آنا هستی ...

یه گوشه نگه داشت و گفت:

-منو ببین (سر نیکو بوسیدم که روی سینه ام بود و رومو برگردوندم به پنجره و حرفی نزدم

، زانیار محکم کوبید به فرمون و با دندونای روهم گفت:)

-جانا|||

از صدای ضربه و لحنش پریدم، نیکی هم ترسید و زد زیر گریه، زانیار هول شده گفت:
-جان؟ جان عمو، غلط کردم ببخشید... (بهش مستاصل نگاه کردم و گفتم):
-ترو خدا اینطوری نگام نکن

-تو سرم داد زدی!!!

زانیار عاصی شده گفت:

-بله، اخلاق دخترای خونواده تمدن باز هم به قباشون برخورده

-من ازت کمک میخوام! تو سرم داد میزنی؟!

زانیار-تو منو نمیخواهی تو میخوای توجه سیامک جلب بشه

نیکیو تکنون دادم و گفتم:

اُ، آقا روان شناسم شده...

زانیار-یه چیزی تو رو از سیامک جدا نمیکنه و اونم نیکی

-من از سیامک جدام، بره دنبال زیباهای لعنتی

زانیار-مسائل قاطی نکن، سیامک کسیو دوست نداره فقط سه ماه زنش مرده و زنی مقابلشه که

بشدت شبیه زنشه، بچه اش بی هیچ هدف و شعور و انگیزشی بهش میگه مامان، سیامک

گیج...

سری تکنون دادمو گفتم:

-دفاع کن، دفاع کن اره خب برادرته...

زانیار جسور گفت:

-تو عاشقشی

با حرص گفتم:

-ازش متنفرم

زانیار-حسادتو بذار کن، یکم عاقل باش، اون که گیج و منگه، دوباره اون سیگار لعنتیو شروع

کرده ...

-هه، حتما من دلیشم

زانبار- نیکی، سیامکو سمت تو میکشه یکم صبور باش باکدوم زبون بگم ؟

-سیامک هیچ کس براش مهم نیست، اون بهم احترام میذاره چون دختر جمشیدم

زانبار با عصبانیت گفت:

-اینطوری نیست

با حرص زل زدم تو چشمشو گفتم:

-وقتی ازش دفاع میکنی ازت متنفر میشم

زانبار-وقتی خودتو تخریب میکنی منم ازت متنفر میشم به خودت نگاه کن(سایه بومو پایین

کشید و به آینه اش اشاره کرد و گفت:)

-تو دیگه نه جانایی نه اقلیما، خود آزار شدی

-اناھیتا باز چی گفته؟

زانبار-خواهرته میفهمی جانا؟تویادت نیست اما اون که یادشه، مثل من که سنگ داداشمو به

سینه میزنم...

-چی میگی زانبار حرف حسابت چیه؟

-جای غایم باشک، برو تو زندگی سیامک، مرد جوون چقدر تنها باشه...

-اره خب، تنها مگه میشه؟

زانبار-نه فایده نداره...

جیغ زدم:برم به پاش بیفتم بگم منو بگیر

نیکی با وحشت نگام کرد و زانبارم با حرص داد زد:

-یکم زنونگی کن آدم تو مگه زن نیستی، زبون نداری؟دست از حاضر جوابی و غر زدن بردار

فکر کن سیامک و همین امروز دیدی هی نگو زنت بودم گفتمی چاقی زنت بودم گفتمی

موهات ریخت زنت بودم....لعتتی اون بیشعوره نمیفهمه تو اقلیمایی تو عاقل باش

نیکی با حرص جیغ زد و صدام کرد، تکونش دادمو گفتم:

-آدم

زانیار-باز نفهمید!...

نیکی با حرص جیغ زد و صدام کرد، تکونش دادمو گفتم:

-آدم

زانیار-باز نفهمید!...

-منو ببر خونه(نیکو نوازش کردم و بوسیدم و گفتم:)ببخشید عزیزم تموم شد(گوشیم زنگ خورد ؛

زانیار یه نگاه با اخم بهم کرد و گفت :)(گوشیت زنگ میخوره

-میدونم

زانیار-پس چرا جواب نمیدی شاید مادرت نگران میشه

-نه

زانیار-نه؟!نه چیه؟!جواب بده خب

-سعدی

زانیار-سعدی کیه؟دکتر؟!اون چرا زنگ بزنه؟!

-نمیدونم زانیار زنگ میزنه دیگه

زانیار-تو نمیدونی چرا؟!اچرا باید بهت زنگ بزنه ،بلا درمان؟من که خر نیستم

-نهههه،بلا نسبت ،شما علامه دهری ،شما پروفیسورید...

زانیار با اخم زیر لب گفت:

-هه،سعدی ،خب دکتره طرف

شاکی گفتم:چی میگی برای خودت؟

زانیار-جوابشو بده نگران میشه

-داری تیکه میندازی؟

زانیار-تیکه زمانی میندازند که مستقیم نخوان بگن، من دارم مستقیم میگم، که...ولش کن به من چه، تو آزادی، تو یه دختر مجردی...

-آره، من یه دختر مجردم، وقتی سیامک پزشکی برای من قائل نیست من چرا باشم، چرا من حرص بخورم ...

زانیار-آره تازه سعدی دکترهم هست، بچه هم نداره، مجرده...

وارفته زانیار رو نگاه کردم سری تکون دادو گفت:

-کاملا منطقی

-توجه فکری در مورد من کردی؟ من حتی نمیدونم وضعیت تأهل سعدی چی هست

زانیار پوزخندی زد و گفت:باشه

نیکو تو بغلم جابجا کردم وچندتا مشت به بازوی زانیار زدم و باحرص گفتم:

-باشه و کوفت

صدای پلیس پیچید:

-زانتیای نقره ای، بزن بغل

زانیار-بیا گرفتنمون، راننده رو میزنند؟

پلیس اومد بالا سرماشین و یه نگاه به ما کرد و مدارک خواست و گفت:

-کمر بند که نیستید، بچه هم تو بغل روصندلی جلو میشونید...

زانیار-بله

پلیس-پشت فرمون جای زدو خورد نیست

زانیار به من نگاه کرد و گفت:بله چشم

خلاصه جریمه شدیم و زانیار منو رسوند خونه و برگشت سر کار

آهو اومد تو اتاقمو گفت:

-چیزی شده؟

-دکتر سعدی وقتی تو ماشین زانیار بودم زنگ زد و جواب ندادم ...یعنی اصلا گوشیمو نگاه

نکردم

آهو-پس از کجا فهمیدی دکتره
 -چند دراین مدت چندبار حوالی اون موقع زنگ زده بود
 آهو-خب مشکل چیه؟
 لباس نیکو عوض کردم و نیکو گفتم: نینی (نیکو)، پارک
 -پارک ببرم؟ چشم
 به آهو نگاه کردم و گفتم:
 -اصلا چرا زنگ میزنه؟ هر روز هر ساعت برای چی؟
 آهو-تو فکر میکنی برای چی؟
 -فکر میکنم بیشتر از یه پزشک به مریضش بهم توجه داره
 آهو-درست فکر میکنی
 -آهو جون! خب چرا؟
 آهو-چون از تو خیلی خوشش اومد انقدر که حس دوست داشتن بهت داره
 -از من؟!!! من با این وضعیت؟
 آهو-منو پدرت درموردت ماه هاست فکر میکنیم، جانا شاید بهتره کمی عادی باشی
 -عادی یعنی چی؟
 آهو-یعنی زندگیتو تغییر بدی، سیامک یک پُرسه زمانی میخواد که برای اون گذروندن این
 زمان عادیه اما برای تو نه عزیزم
 باید به خودت القا کنی که سیامک مربوط به گذشته تو بود ...
 -یعنی فراموشش کنم؟!
 آهو با وارفتگی گفت:
 -مگه تو اینو نمیخوای
 سر به زیر انداختم و گفتم:
 -عقلانی یا قلبی؟
 آهو دستمو گرفت و گفت:

-جانا باکلمات بازی میکنی؟

-آهوجون! من دوشش دارم، همیشه اذیتم کرده همیشه ناراضیم یه چیزی گفته که من کینه کردم، اما دوستش دارم، من بخاطرش خیلی ریسک کردم، میتونستم یک زن موفق باشم اما

خونه نقاشی ...

بازم تضاد خاطره! خب من گالری داشتم پس زن خونه دارهم محسوب نمیشدم ...

نیکی اومد صورتمو میون دستاش گرفت و گفت:

-مامان، پارک

به اجزای صورتش نگاه کردم، برام خواستنی موجود دنیا بود، من مدت های طولانی که پدر مادرمو ندیدم، چون هر دفعه دعواشد اصلا نمیخوام با بابا حسن روبرو بشم... اما... اما اونطور که

باید هم بیتاب و بیقرار خونواده ی منه اقلیما نیستم!!!! انگار آهو جمشید دلتنگیمو پر میکنند، اما نیکی چی؟ من این بچه رو چیکار کنم

-نیکی رو چیکار کنم؟ من مادرشم ... مگه میشه از این احساس دورموند؟

آهو-نیکیو مثل الان بین هفته چند روز چند ساعت

-سیامک ازدواج کنه چی؟ بچه من زیر دست نامادری باشه؟

آهو-یعنی میخوای به دستو پای سیامک بیفتی؟ که با تو باشه؟ اصلا بفرض که بخاطر نیکی این کار رو بکنی، بعدش چی؟ اگر سیامک بگه نه چی؟ تو اونوقت ملکه ی یک زندگی نیستی،

خودتو به یک مرد تحمیل کردی! تو میتونی روزاهای عمرتو اینطوری سپری کنی؟

سری تکنون دادمو گفتم: نه

آهو-اما شاید بشه قراری بینتون باشه که نیکی ساعتایی از روز پیش تو باشه

بابغض آهسته گفتم:

-سیامک چی؟

آهو دستمو گرفت و بوسیدو گفت:

-اگر سیامک قسمتت باشه مه‌رت به دلش میشینه

اون روز با‌آهو نیکو به پارک بردیم ،آهو کلی از خاطرات بچگیم گفت،کلی باهم درمورد تصمیم درست حرف زدیم،آناهیتا زنگ زد و گفت:سیامک گفته امشب نیکو پشت بمونه فردا

دنبالش میاد ،خیلی خوشحال بودم که بالاخره بعد مدتها یه شب تاصبح بچه ام پیشمه وقتی رسیدیم خونه دیدم دکتر سعدی خونمونه ،جمشیدم خونه بود به پای ما ایستادن و با تعجب

سلام علیکی کردیم و جمشید اومد نیکو ازم گرفت ،نیکو هم شالمو کشید با خودش برد و گریه کرد و جمشید گفت:

-ایه،ایه،دختر بابا،دختر خوشگل من گریه نداریم که باباجون بره برا دخترش نی نی بخره نیکو-نی نی نه مامان

جمشید-مامان کار داره بمونه ما بریم نی نی بخریم...

نیکو جیغ زد :نننهههههه

-بابا جمشید،تنها نیمونه به زور جداش میکنند بچه اینطوری شده،ولش کنید جمشید-ای بابا...

آهو-پس آناهیتا کجاست؟

جمشید درحالی که توپ نیکو از زیر میز ناهارخوری بیرون میکشید گفت:

-بازانیار شام بیرون رفتن

آهو خندید و گفت:اُ،خوش بحالشون

ماخندیدیم و جمشید شونه های آهو رو دربرگرفت و گفت:

-این پدر سوخته(نیکو و میگفت)

اگر گریه نمیکرد سه تایی بیرون میرفتیم

آهو با تعجب گفت:

-پس چرا سه تایی؟!...

آهو-چرا پس سه تایی؟

جمشید-چون آقای دکتر با جانا کار داره
به سعدی نگاه کردم بهم نگاه کزدو گفت:
-آقای تمدن اگر اجازه بدین ما بریم بیرون
جمشید به من نگاه کرد و نیکو که دنبال توپش میدویدو بغل گرفت و گفت:
-جانا، عزیزم نگران ...

-نیکو فقط امشب پیش منه...
سعدی-مشکلی نیست ،نیکو و هم میبریم
به آهو نگاه کردم با چشماش گفت که موافقت کنم
-پس ...ما حاضر بشیم
سعدی با روی خوش گفت:
-حتما

نیکو از بغل جمشید گرفتم و وارد اتاق شدم نیکو گفت:
-مامان، دَد؟

-بابات باید اینجا میبود،اون باید ما رو به شام دعوت میکرد ،کاش اونم مثل تو میفهمید من
اقلیمام،شبيه زنی شدم که جدایی نمیخواه اما شوهرش جدایی میخواد و من هم به جبر باید
رهاش کنم...

یه دامن پشیمی شکلاتی تا رو ساق پام پوشیدم با ساپورت زمستونی و با بوت پاشنه بلند
عسلی و یه پالتوی کوتاه شکلاتی پررنگ ،همیشه رنگ ها در این تُناژ رنگ های مجلسی

محسوب میشن ،شخصیت سعدی ایجاب میکرد که برای بیرون رفت باهاش ،لباس های
رسمی تر بپوشم

موهام دورم بی حصار،پریشون بودن یه روسری بزرگ عسلی هم سرم کردم و فقط شلوار
نیکو عوض کردم ..که آهو اومد داخل اتاق گفت:
-آماده اید؟

-بله

-بالین رنگو روی پریده؟ حداقل یه مداد تو چشمت بکش

-که چی بشه

آهو بامهربونی گفت:

-چشمای زن ها انقدر مهمند که همه زیرشونو خط میکشن

از تعبیرش لبخندی زدم و کمی آرایش کردم و تا من حاضر میشد آهومقداری وسایل مورد نیاز نیکو جمع کرد و بعد نیکو از بغل آهو گرفتم و از اتاق اومدم بیرون دیدم سعدی و جمشید

جلوی در ورودی دارن با هم حرف میزنند، جمشید برگشت منو نگاه کرد و گفت:

-اومدی باباجان؟

نیکو با جمشید بای بای کرد و جمشید با شوخی خنده به نیکو گفت:

-تو بمون پیش بابا

نیکو -نه نینی(نیکو)، مامان دَدَ

جمشید دست نیکو بوسید و گفت: اذیت نکنی دختر منوها

آهو ساک نیکو تا طرفم گرف، سعدی ساکو ازش گرفت و گفت:

-ازبچه داری سر در نیارم که نیکو بگیرم، ساکو بدید به من، آقای تمدن، خانم تمدن با اجازه

آهو جمشید ما رو راهی کردن و داخل آسانسور شدیمو گفتم:

-باباجمشید ازتون خواسته که باهام صحبت کنید؟

سعدی -آم، نه! اصلا، این درخواست خود من بود

-برای اینکه تغییر رویه بدم؟

سعدی سری تگون داد و گفت:

-هم اون هم صحبتای دیگه ایم دارم

-من فکر میکنم دارم براتون ایجاد مزاحمت میکنم دیگه

سعدی -تو برای من ایجاد مزاحمت میکنی!!!! این حرف از کجا آوردی؟

به سمت در ورودی ساختمون رفتیم و سعدی منو بطرف ماشین سرمه ای رنگش هدایت کرد و در رو برام باز کرد و من نشستم و ساکو روصندلی عقب گذاشت و ماشینو روشن کرد بعد

چندی یک موزیک لایت فرانسوی در محیط پیچید و سعدی گفت:

-جای مد نظرت هست که بریم؟

-نه

سعدی-ناراحتی که دعوت کردم؟

-نه فقط سرم پر ازسواله

سعدی-خب پیرس عزیزم، من که اینجام جواب میدم

-شما برای همه ی مریضاتون انقدر وقتو تایم میذارید؟

سعدی-نه بداً! برای کسی اینطوری وقت نمیذارم

-پس چرا زندگیتونو رهاکردین به امورات من رسیدگی میکنید

سعدی-من زندگیمو رها نکردم...

-همسرتون

سعدی خندید و گفت:من متأهل نیستم،درضمن دلیلی محکم دارم

-خوبه، میشنوم

سعدی-جاش اینجا نیست اما بهتره که جواب بدم، ببین جانا من نمیدونم چه اتفاقی برام افتاده

،اما تو این سی و چهارپنج سال زندگیم هرگز درگیر کسی نبودم!هرگز فکرو ذهنم پیش

کسی نبود...من با وجود تو فکر و ذهنم درگیر شده از اینکه کنارم نباشی یه حس بی قراری

دارم، من سی و چهارساله نمیگم زنی تو زندگیم نبوده، نه بوده اما منو درگیر نکرده، با تموم

برو بیاش،دلبریای زنونه اش...من همون یاشاری بودم که بودم اما الان دیگه اون آدم نیستم،

دوروزقبل مریض زیر دستم تو اتاق عمل،فکرم یک لحظه رفت سمت تو که من سه روزه

خودمو تویخ کردم که شاید عادت‌ی از سرم بپری ولی من تمرکز ندارم دیگه...جانا مریض زیر دستم بود! محاله فکر من موقع عمل درگیر چیزی جز بیمار باشه اما جانا من بهم ریختم

، حسادت میکنم به سیامک... (یه لحظه برگشت نگام کرد از قیافه متعجب من شوکه شد)
نیکی-بابا

سعدی ناامید یه نگاه به نیکی کرد و گفت:جانا چرا اینطوری نگام میکنی؟
-چی میگی؟

سعدی -دارم میگم ،عاشقت شدم متوجه میشی؟ افسارزندگیم درگیر تو شده
-یعنی دوست شیم؟!

قیافه دکتر سعدی محض، مغز تعجب شد و گفت:
-دوست شیممم؟ جانا الان تو این برداشتو داشتی؟
سری از گیجی تکون دادمو گفت:

-من سی و پنج ساله میشم چند وقت بعد، دیگه چه وقت دختربازی
-متوجه نمیشم!!! شاید سو تعبیر بشه!

سعدی-میخوام که به ازدواجمون فکر کنی
هاج و واج سعدی رو نگاه کردم و گفتم:ازدواج؟!

سعدی-میخوام که به ازدواجمون فکر کنی
هاج و واج سعدی رو نگاه کردم و گفتم:ازدواج؟!

سعدی-آره ازدواج ، کجاش انقدر تعجب آورده؟

-اینکه بعد سه ماه از دیدن من این تصمیمو گرفتین

سعدی-سه ماه کمه؟! تو یه دختر بیست هفت ساله ای و من یک مرد سی و پنج ساله بچه نیستیم که سال ها وقت شناخت بهم بدیم

به پنجره بیرون نگاه کردم، جانا دوسال از من بزرگتره ،میدونم که تولدشم بهمن ماهه ،اما من شهریوری بودم ... سعدی صدام کرد و گفت:

-لازم نیست فردا عروسی کنیم اما لازم که تو بدونی که من چه قصدی بهت دارم، که راهتو بدونی

-راهمو؟

سعدی-تو بی انتخاب و بی اختیار یه آدم دیگه شدی، داری با تمایل یه آدم دیگه تو خونه آدمی که میگی من نیستم زندگی میکنی، غصه های آدمی رو میخوری که تو نیستی...
چند روز قبل با یه درویش یا عارف یا یکی شبیه اینا حرف زدم، در مورد تو، گفت نگران کیه؟ گفتم بچه و شوهر اقلیما گفت کارش، پدر مادرش چی؟ گفتم تمایل به دیدن مادر اقلیما

داره اما ندیدم و نشنیدم اصراری به پدر اقلیما داشته باشه میدونی چی گفت؟
گفت خب چون اون بخاطر بچه اشو شوهرش اومده، نگران پدر مادرش نیست
متفکر به سعدی نگاه کردم و گفتم:

اینجا رستوراناش خوبه، موافقی شامو اینجا بخوریم؟
به طرف مقر رستوران نگاه کردم، جای خوبی بنظر میرسید گفتم:
-بله

ماشینو پارک کردو از ماشین پیاده شدیم و به طرف رستوران رفتیم و گفتم:
-اون مرده گفت: نگران شوهر و بچه امم
سعدی با اخم بدون اینکه نگام کنه گفت:
-شوهرت نه شوهر اقلیما

-الان واقعا خطاب کردن انقدر مهمه؟

سعدی-معلومه که مهمه، من از احساسم به تو میگم بعد تو سیامکو شوهرت خطاب میکنی، منو چرا انقدر نادیده میگیری؟

حس کردم محکوم شدم، به اشتباهی که قبولش داشتم آروم گفتم: شما هم درست میگی
سعدی صندلی یکی از میزها رو به عقب کشید و گفت: نیکی رو رو صندلی کودک بذار
بعد استقرار نیکی بر صندلیش من رو صندلیم نشستم و سعدی روبروم نشست

ته چهره اش درآمیختگی خشم و غم بود اما به روم لبخند زد و گفت:

-به جمع کسانی که اذیتشون میکنم خوش اومدید

سعدی دستشو رو دست راستم که رو میز بود گذاشت و گفت:

-جانا، باشه همه ی ما قبول میکنیم که تو نگران نیکی هستی ،اما وقتی خودتو آزار میدی با بی محلی سیامک با کاراش با انتظارات و توقعی که داری و ولی نمیبینی اونوقت که ما اذیت

میشیم ،ما فقط میخواییم تو به زندگی عادت برگردی

به دستامون نگاه کردم ،دست مردونه ای داشت ،استخون بندیش درشت بود ،به مچش یه ساعت صفحه گرد ،سفید با بند چرمی بسته بود،ساعت بسیار ساده ای بود،اما انگار ابهتش در

سادگیش بود ،پیرهن سفید آنکارد شده سفیدش با دگمه سردستش چقدر بهش میومد.

حس معذبی کردم اینبار بخاطر اینکه پزشکم هست ،دست بهم نزده و من خودمو یک متأهل از درون میدونستم

سعدی کمی ناراحت شد اینو از چهره اش فهمیدم اما سریع جو با این جمله تغییرداد:
-عزیزم چی میخوری؟

-برای نیکی سوپ ،منم یه پاستا با پنیر

سعدی لبخندی زد و سفارشاتمونو داد اول سوپ نیکیو آوردن ،پیشبندشو زدم و نیکی گفت:
-من

-نه اینجا که خونه نیست ،من باید بهت بدم بعد میریم خونه ،تو خودت تو خونه بخور باشه دختر قشنگم ؟

نیکی-باش

با شور اشتیاق بهش غذا میدادمو قربون صدقه اش میرفتم یه آن سرمو بلند کردم دیدم سعدی دستاشو قلاب کرده جلوی دهنش و منو موشکافانه نگاه میکنه

پرسوال نگاهش کردمواهسته سرشو به معنی هیچی تگون داد و نیکی گفت:اب

-ای وای، آب سفارش ندادیم

سعدی زنگ رو میزو زد و گارسون اومد و گفت:

-لطف یه آب معدنی با لیوان بدون یخ

گارسون رفت و نیکی چشماشو ریز کرد با روی خوش به سعدی گفت:

-آمو(عمو)آب؟

خندیدم گفتم:میگه عمو آب گفتی بیارن؟

سعدی منو نگاه کردو گفت:

-از کجا فهمیدی این که دوتا کلمه گفت

-خب چون من مامانشم، حتی حرفم نزنه میفهمم چی میگه

سعدی-اگر سیامک اجازه نده نیکی رو ببینی چی میشه؟

-میمیرم،واقعا میمیرم

سعدی-آدمایا به همه چی عادت میکنند

-من هیچوقت به هیچ چیز عادت نکردم،همیشه عاشقانه و بینهایت هر چیزو خواستم یا با

انزجارو نفرت ترکش کردم،من حد وسط ندارم یا این ور بوم یا اونور بوم

سعدی متفکر نگام کرد و آب نیکی و آوردن و سعدی آبو گرفتو برای نیکی تو لیوان ریخت و

نیکی دستشو طرف سعدی دراز کرد و با ذوق و خنده گفت:بده

سعدی به من گفت: خودش میخوره؟

-نه بده من بهش میدم ..(نیکی انقدر آب میخواست که دست سعدیو طرف خودش کشید

سعدی مجبور شد خودش لیوانو سمت دهنش بگیره نیکی آبو خورد گفتم:

-گفتی مرسی؟

نیکی با روی خوش به سعدی گفت :

-میسی

سعدی پوزخندی از خنده زدو گفت:

-چه با مزه حرف میزنه

-برای من تو دنیا هیچ کس شیرین تر از نیکی نیست

غذامونو که میخوردیم سعدی گفت:

-جانا به پیشنهادم فکر کن

-خیلی زوده از این حال دربیام و درگیر زندگی دیگه ای بشم

سعدی-چندروز،چندهفته،چندماه،وند سال؟!!!آخرش چی؟!

ناامید به سعدی نگاه کردم و گفتم:

-من میخوام کنار تو باشم،تو جانا

نیکی چی؟من چه اقلیما چه جانا باشم مگه میشه این حس مادریو ازم بگیرین؟

تموم چشمای سعدی شده بود نگاه به من ،غذامونو آوردنو تا پایان غذا و حتی در راه هم باهم

کلامی حرف نزدیم ،انگار هر کدوم درگیر افکار خودمون بودیم ،وقتی رسیدیم تا بالا

همراهیم کرد ،تو آسانسور نگاش کردم به نیکی که خواب بود نگاه کرد و گفت:

-مادرم میگفت(بچه های یکی دوساله فقط درآغوش مادرشون آسوده میخوابن)چه آسوده

خوابیده

در آسانسور باز شد و زنگ خونه رو زدم اناهیتا با انرژی و ذوق در رو باز کرد و گفت:

-سلام به بانوی.... ایبه آقای دکتر!سلام...مامان،بابا بیاید..

سعدی-اناجان ،صداشون نکن(ساک نیکی رو به انا داد و گفت:)

-شبتون بخیر

به غم ته چهره سعدی نگاه کردم

آناهیتا با تعجب گفت:وا!

سعدی و که سمت آسانسور میرفت صدا کردم:

-دکتر

سعدی نگام کرد و گفتم:

-منو میبخشید؟

سعدی-تو رو چرا؟

-چون زندگیم بوقت اقلیماست

سعدی پوزخندی زدو گفت:

-زندگی به وقت اقلیما

به سویچش نگاه کرد و گفت:

-تو جای خود،اما من اون اقلیما رو که تو رو تسخیر کرد و هرگز نمیبخشم

با چشمای بی چاره نگاش کردم و گفت:برو داخل بچه سرما میخوره شبت بخیر

سعدی رفت و آناهیتا،نیکو و ازم گرفت و گفت:

-بده من ببرمش

اومدم داخل آهو جمشید در تراس بود رفتم در تراس و گفتم:

-سلام

جمشید-سلام به روی ماهت،شیری یا روباه

-خر دوپا

جمشید خندید و آهو گفت:وااااا!

جمشید با خنده گفت:

-باباجان مبارکه تا دیروز اقلیما بود امروز خر دو پا شدی

-سعدی ازم خواستگاری کرد

سعدی!مردی که از قضا پزشکی و از قضا برعکس خیلی از دکتر خوشتیپی که خدا رو هم بنده

نیستند این اخلاقش خوبه،آدمه بابا،اااااادم،منتهی علیه آرزوی هر دختری،بعد منه خر بهش

میگم دوستم داری یعنی دوست شیم؟طرف دکتر مملکته من خودمو جلوش زدم به کوچه علی

چپ،میگه عاشق شدم میفهمی؟میگم اگر سیامک نیکو و بهم نده میمیرم...بابا خسته

شدم، از این زندگی خسته شدم، باید الان پیام با ذوق بپریم بالا و پایین بگیم بابا ومامان دکتر
سعدی ازم خواستگاری کرد، به آرزوم رسیدم، نماد جلنتمن، نماد شخصیت و پرستیژ، نماد

کوفت درد، مردک همه چی تموم!

با هق هق گفتم: بعد من، عاشق اون گاااااوم، اون سیامک گااااا که منتظر هووش بود که دیگه
نیاد

بابا خسته شدم منو بکشید منو بکشید...

اهو و جمشید منو تو بغلشون گرفتن و من های های بلند بلند گریه میکردم، آناهیتا هم به این
همبستگی اضافه شد، شونه امو بوسید و گفت: خواهر کوچولوی من بمیرم برات، غصه هات

به سر خواهرت که تو رو این روزگار داغون کرد

آناهیتا هم به این همبستگی اضافه شد، شونه امو بوسید و گفت: خواهر کوچولوی من بمیرم
برات، غصه هات به سر خواهرت که تو رو این روزگار داغون کرد

جمشید- فردا عصر میریم ویلا، جانا نیاز به استراحت داره

آهو- پس کلاسات چی؟

جمشید- یه کاریش میکنم

-نیکی چی؟

جمشید- با سیامک حرف میزنم

آناهیتا- شما فکر کردید سیامک رضایت میده؟ مثلاً میگه باشه نیکی و ببرید؟ به چه اعتمادی؟
اگر فکر کنه یه وقت همه ی این نقشه بوده که نیکی و ازش بگیریم چی؟ فکر میکنید نیکی

و میده؟

بیجون و بیحال رو صندلی نشستم و آناهیتا گفت:

-هیچ مادری بدون بچه اش نمیخواد بمونه ،اما تو فکر میکنی سیامک قبول میکنه که چاره ای جز باتو ازدواج کردن نداره؟اونم بخاطر نیکی؟

-توهم سیامکو شناختی

آهو-انقدر قضاوت نکنید

-سیامک استراتژیک عمل نمی کنه

نمیگه خب بچه ام که باهاش خیلی خوبه،باباشم که هوامو داره،بابا اینم که منو دوست داره ،الان چرا قبول نکنم؟

این ادم مغزش تو چشمش

جمشید -جانا ببین عزیزم(تو تراس قدم رویی رفت و گفت:)

-تو چرا باید با آدمی که آزارت میده بخوای رابطه ای رو شروع کنی؟تو رو باید نوازش کرد،تصدقت رفت،بهت توجه کرد ،مگه میشه یک زنو نادیده گرفت؟یا کم دیدش؟خب پژمرده

میشه دیگه ،مریض میشه ،حتی این گل ها(به گل های کاکتوس لبه ی پنجره ی تراس اشاره کردو گفت:

-این گل ها هم اگر بهشون توجه نشه به این سرسختی ،پژمرده میشن،چه برسه به تو گل من ، حتی باوراتم میگن سعدی بهتر از سیامک...

-معلومه که بهتره،بولله نه بخاطر موقعیت ،اخلاقش...مگه آدما چه انتظاری از هم دارن؟ سعدی منو میبینه حتی الان که چشمای عسلی ندارم،پوستم سفید عین یاس نیست...

آناهیتا-مگه تو زشتی،انقدر بدم میاد به ظاهر جانا توهین میکنه

آهو-ای بابا!آناهیتا الان وقت این حرفاست؟

آناهیتا-پس کی وقت این حرفاست مامان؟جانا باید بپذیره که جاناست همه مشکلات از اینجا آب میخوره

جمشید-دخترآ،آهو خانم اجازه بدید همه باهم کمک کنیم برای اینکه جانا از نو شروع کنه

تا صبح نیکی و نگاه میکردم ...من از این بچه چطوری بگذرم آخه !؟

صبح در اتاقم باز شد، جمشید بود گفت:

-بیدارشدی بابا؟

-اصلا نخواایدم

جمشید لبخندی تلخ زد و به نیکی نگاه کردو گفت:

-کی میاد دنبالش؟

-گفته صبح حتما ساعت ده دوازده دیگه

جمشید-خیله خب، من برم دانشگاه، یه کلاس مهم دارم بقیه کلاس ها هم تعدیل میکنم میام

،شماهم حاضر بشید تا من پیام

جمشیدو راهی کردم و رفتم چای دم کردم برای صبحونه تخمرغ آب پز کردم که آناهیتا از

اتاق با مانتو مغنه و با چهره خواب الود اومد بیرون و گفت:سلام،ساعت چند میریم ؟

باباگفت:یه کلاسو برگزار میکنه بقیه رو کنسل میکنه میاد

آناهیتا-من برم ان شالله که مرخصی میدن،یه لقمه بخورم برم

آناهیتا هم رفت

سر میز نشسته بودم و از پنجره بیرونو نگاه میکردم که صدای مسیج گوشیم اومد؛باز کردم

دیدم سعدی زده بود:

-عادت ندارم به چیزی که میخوام نرسم،عادتم ندارم شعار بدمم،عادت دارم ثابت کنم،تالان

صبر نکردم که دلم بلرزه بعد زندگی مشترک داشته باشم،که یکی که بتو اصلا مرتبط

نیست بخواد تو رو از من بگیره

یکبار دیگه متنو خوندم و دوباره و سه باره...اسم بالای صفحه مسیجو نگاه کردم،خود سعدی

!چی میگه کله سحر؟!!!

یه مسیج دیگه اومد اینبار از سیامک:

-سلام،میدونم خوابی(هه خواب!همچینم با اطمینان میگه انگار منو میبینه)خواستم بگم دارم

جنس میارم اگر ممکنه نیکی یکی دو روز پیشتون بمونه من باید برم تبریز (از خوشحالی

چنان جیغ زدم که آهوی بیچاره از اتاقش هراسون دوید طرف آشپز خونه و با ذوق گفتم:
-ماماااااا، نیکی پیشم میمونه

آهو شو که تو دهنم نگاه کرد و گفت: مامااااا؟!!!!! تو مامااااا صدام کردی!
باتعجب و دهن باز نگاش کردم! چرا گفتم ماماااا؟!!!!! من که همیشه میگم آهو جون... آهو با
ذوق بغلم کرد به آغوشم فشردمش چقدر شبیه همیم، هر دو برای برگشت بچه هامون چه

تلاشی میکنیم

برای ناهار داشتیم سه تایی کتلت درست میکردیم که آهو گفت:

-جانا، به سیامک نمیخواهی بگی داریم میریم سفر؟

-نه شاید نداره

آهو-بعد میفهمه ناراحت میشه ها

تو که سیامکو می شناسی

-سیامک داره میره تبریز، تا بیاد ماهم اومدیم

آهو-آنا حتما به زانیار گفته...

-وااای نه...

سریع تلفن و برداشتم و به اناهیتا زنگ زدم بعد هفتا بوق تازه برداشتو گفت: بله!

-وااااا! چرا دعوا داری

انا-جانا اعصابم خرده بگو قطع کنم کار دارم

-تو به زانیار گفتی که ما داریم میریم شمال؟

اناهیتا باعصبانیت گفت:

-به زانیار چه ربطی داره؟ شوهر منه؟ بابای منه؟ کیه هان اون کیه که من بهش خبر بدم

ابروهامو با تعجب بالا دادم و نیکی گفت: آه اه اه

آهو-چی میگه

گوشی رو روی بلندگو گذاشتم اناهیتا هم میگفت:

فکر کرده من سربازشم هر چی می‌گه بگم چشم قربان ،دلم می‌خواد با همکارم می‌گم
می‌خندم،دلم می‌خواد مقنعه ام شله از سرم می‌وفته ،اصلا دلم می‌خواد با همکارای مردم برم
رستوران

به اون چه اون کیه منه که بلند میشه میاد سرکارم به مقنعه من می‌گه : (این بی صاحب همیشه
از سرت افتاده خب بدوزش)، به چه حقی می‌گه آن‌هیتا حق نداری سرکارت بگو بخند کنی

این میشه لاس زدن ،من لاس می‌زنم جاناااا، (جیغ کشید) ممممممنننن، برو بمیر زانیار ،مرده شور
هرچی مرده ببرن الهی نسلتون منقرض بشه...بله اقای میلاد....خودم نقشه ها رو میارم

شما لازم نکرده زحمت بکشی....

اهو-وااا با اونا چرا اینطوری حرف می‌زنه؟!

آن‌هیتا-این اقلیما بدبخت بود هرکیم زن این ...این...این...با حرص گفت: ایههههه ازش متنفرم
تق گوشی رو گذاشت و مامان گفت:

-این آن‌هیتا نه میشه خنده اشو جمع کرد نه خشمشو

-ولی خدا رو شکر قهر کردن و گرنه می‌گفت

اهو-اییه دخترم! از غصه خواهرت مسرور نباش گناهه

-نه خدا کنه آشتی کنند اما اگر بفهمند که نیکو باید بدم

نیکي-نه نه نه نه

آهو-بیچاره بچه شده گوشت قربونی دست ما دست باباش دست مادر اقلیما

-سیامک به مامان فائزه چی گفته یعنی ؟وگرنه مامان فائزه بدون سیامک تبریزه و نیکي دست
ما که همه امونو میکشه

آهو سری تکنون داد و گفت

خدا عاقبتمونو بخیر کنه

-سیامک به مامان فائزه چی گفته یعنی؟ وگرنه مامان فائزه بدون سیامک تبریزه و نیکی دست ما که همه امونو میکشه

آهو سری تکون داد و گفت

خدا عاقبتمونو بخیر کنه

موقعه حرکتمون ساعت سه بعد از ظهر بود

آناهیتا که صم بکم با هیچ کس حرف نمیزد، جواب شوخیای جمشیدم با گلگی میداد،

اما من از اینکه نیکی پیشم غرق خوشحالی بودم، دیگه هیچی مهم نبود، یکی دوساعتی راهو طی میکردیم که آهو گفت:

-عزیزم، بهتره یه جا نگه داری، بچه همراهمونه خسته شده

جمشید با خنده گفت:

-بچه یا شما آهو خانم، مارال خانم، غزال خانم...

آهو-ایه آقا جمشید، زشته... (آروم دستشو رو دست جمشید گذاشت که رو دنده بود، چقدر پر از عشقو علاقه اند، پدر مادر من هرگز اینطوری نبودند، همیشه بابا دعوا داشت، همیشه قهر

بودن، سرناسازگاری داشتن اما جمشیدو آهو... مملو از آرامش، مملو از عشق... دلم میخواد با لذت نگاشون کنم

جمشید وارد ورودی یک رستوران بزرگ شد و نیکی با ذوق گفت:

-باباجی (به جمشید میگفت، جمشیدم دلش غش رفت گفت:) جون باباجی، آخه تو دو روز میای خونه ما چرا انقدر دلبری میکنی هان؟

نیکی به من نگاه کرد و گفت:

-هام؟

-آره عزیزم رستوران

آهو-آخی بچه ام گرسنه اش جانا

-شیر آوردم نخورد

آناهیتا با تعجب گفت:

!!!!!!-هههههههه

جمشید ماشینو پارک کرد و اناهیتا برگشت به پشت سر نگاه کرد و جمشید گفت:

—چیه؟ زانیار دنبالمون کرده بود؟

آناھیتا-سعدی! دکتر سعدی

برگشتم دیدم سعدی هم داره ماشینشو پارک میکنه و با موبایلشم حرف میزنه

-میدونست ما میریم شمال؟

جمشيد-من ڪه نڱتم، شماها جي؟

—بابا جمشید خدای، نگفتی؟

جمشید-نه عزیزم، من وقت نکردم به آهوجون زنگ بزنم چه برسه به سعدی جون(در هر

وضعیتی شیرین زبونی جمشید لبخند رو لب آدم میاره)

نیکے، بابا جی، ہام

جمشيد-منو نيکي که رفتيم به شکم جان برسيم ،شما سعدي جونو تحليل کنيد

جمشید پیاده شد و نیکی رو از من گرفت و گفت:

-آهو جون شما ميايد؟

آهو هم پیاده شد و سه تایی به طرف رستوران رفتن، نیکی هم اصلاً بی تابی منو نکرد، خیلی

راحت پاهاشون رفت پا تعجب په رفتنшон نگاه کردم و انا پا پوزخند گفتم:

-همیشه فکر میکنم چقدر مامان بیش خدا عزیزه که مردی این همه سال عاشقش و دست از

مقدار عشقش برنمیداره

به آن‌ها پتا نگاه کردم گوشیش که تو دستش بود زنگ خورد ،روش زده بود my love عکس

زانبار روی صفحه اش اومد و آناهیتا رد تماس زد، برگشتم دیدم سعدی تو ماشینش نیست

یس کو؟! چرا نیومد سمت ماشین ما؟!

-چییه(شونه هام از دادش پرید با تعجب آناهیتا رو نگاه کردم جیغ زد):بتوجه...بتوجه
کجام...اعصابت خرد بشه چی میشه مثلاً؟....(صدای نعره ،نعره ها!نعره زانیار اومد«آناهیتا»من
با

چشمای گرد نگاش کردم،خوبه دوتا دیوونه به پست هم خوردین ،از ماشین پیاده شدم و شال
پشمیمو دورم پیچیدم صدای سعدی رو میشنیدم اما پیداش نمیکردم ،همون وسط وایستادم

صداش واضح میومد که میگفت:

-ببخشید شما آشنایی به مسیر های شهرای شمالی دارید؟

یکی با تن صدای مسن گفت:

-کجا میخوای بری؟اونو بگو من بچه ی ناف شمالم

-من میخوام برم کلاردشت ...

یکی دیگه گفت:داداش اون طرف مازندران که

همون مرد مسن گفت:

-نچ،بذار ببینم کجا رو میگه کلیستون کولفت

آقایی که صدای جوون داشت زد زیر خنده گفت:

- کریستف کلمب ،کولفت چیه بابا

سعدی با صدایی که یکم خنده د رش بود گفت:

-خب الان از این ور بخوام برم ...

بوق ،بوووووق،بوق.....

برگشتم دیدم هر چهار سرنشین سرشون از شیشه بیرونه راننده گفت:

-دربست(بقیه اشون خندیدن)

بغل راننده گفت:

-باید بزنی بهش امتیاز بگیری

راننده هم در جا گازو پر کرد و با اخم گفتم:

بی شخصیت... (باهمون گاز بود حرکت کرد ده سانت مونده بهم بخوره نگه داشت از ترس من که جیغ زدم هیچ، صدا جیغ اناهیتا هم از اون دست اومد و پشت بندش صدای خنده هر

چهار سر نشین ماشینا باعصبانیت گفتم:

—روانی، بی شعور...

اناهیتا از دور جیغ زد:

—نفهم بی شعور، شماره اتو بردارم پدر، پدر سوخته اتو در بیارم؟
راننده با لحن بدی گفت:

—بشین بی نیم بالااا، شبیه خاش میخواد پدر منو در بیاره....
—جانا...

اناهیتا رفت طرف در راننده از زیر پا قفل فرمونو برداشت در حالی که میگفت:
—با کی بودی؟ عملی منتالی ...

میومد سمت ماشین پسر که به جد، ترسیده بودن...
سعدی منو از اون وسط دور کردو اومد جلو اناهیتاو گفت:

—انا... اناهیتا... چیکار میکنی
اناهیتا با خشم گفت:

—بیا کنار دکتر... به من میگه خاش؟

میمون آفریقایی... (اونا که گاز دادن رفتن اناهیتا قفل فرمونو بالا گرفتو گفت:)

—چی شد؟ جرأت نداری با یه دختر دریفتی زیرتی بی عرضه، آره در برو یه وقت النگوهاش نشکنه...

سعدی با چشمای گرد آنا رو بعد منو نگاه کرد، اناهیتا یه نگاه به سعدی کرد و به ارومی و خونسردی گفت:

—لطفا قفل فرمونو بگیر، اعصابمو خرد کردن، شالمو درست کنم ...

سعدی—اناهیتا! تو واقعا حنجره ات فولادی

آناهیتا پوزخندی زد و گفت:

-من هفتا آرشیکت مرد

با این حنجره ام موش کردم ،این چهارتا معتاد که جای خود دارند

آهو با دلهره دوید طرفمو گفت:

-آناهیتا باز چرا معرکه گرفتی؟

آناهیتا معرکه چیه؟داشتن خواهرمو اذیت میکردن ،منم زهرچشم نشون دادم

جمشید با نیکی خودشو بهمون رسوند و گفت:

-دختر...!

آناهیتا-ای بابا...نترسید زنده ایم...

گوشی انا زنگ خورد از جیبش در آوردو رو به من گفت:

-این خونواده مریض ،مریض

جفتک میندازن بعد به پای آدم میوفتن

-دختر...!

آناهیتا-ای بابا...نترسید زنده ایم...

گوشی انا زنگ خورد از جیبش در آوردو رو به من گفت:

-این خونواده مریض ،مریض

جفتک میندازن بعد به پای آدم میوفتن

آناهیتاموبایلشو خاموش کرد و تو جیب پالتوش گذاشت و به سمت رستوران رفت،جمشید با

روی باز گفت:

-دکتر جان!شما کجا اینجا کجا؟

سعدی-حقیقتش... (به من نگاه کرد و گفت:)قسمت روزگار واقعا عجیبه،به پیشنهاد یکی از

دوستم سه چهارروزی رو میخواستم برای فکر کردن و تصمیم درست گرفتن به خودم

مرخصی ای بدم ،کلید ویلای این دوستم هم گرفتم اما گویا مسیر رو اشتباه اومدم،از یه پدر و پسر پرسیدم که قبل اینکه مسیر رو متوجه بشم ،متوجه ی حضور این جریان شدم...
آهو-حالا کجا میخواستید برید؟

سعدی-کلاردشت

جمشید با خنده گفت:

حالا اگر بنا به مرخصی هست،دعوت ما رو بپذیرید....

به جمشید با تعجبو چشمای گرد نگاه کردم و بااینکه متوجه من شده بود اما بهم نگاهی نکرد و سعدی گفت:

-نه آقای تمدن مزاحم نمیشم ،درست نیست مزاحم یک جمع خونادگی بشم

جمشید-ماهم داشتیم میرفتیم مرخصی ،بنظرمون جانا به سفر نیاز داره چه بهتر پزشکشم همراهمون باشه

به جمشید همینطور نگاه میکردم که از انرژی نگاهم برگرده نگاهم کنه اما انگار نه انگار به آهو نگاه کردم حواسش به لباس نیکی بود که دگمه های کاپشنشو ببندد...نهایتیم گفت:
-بریم داخل اینجا خیلی سرده به احتمالی برف بیاد،دیگه وسط بهمنه
جمشید -اره بریم ،جانا دکتر جان بیایید...

سعدی-نه من...

جمشید-بیا دیگه دکتر ناز نکن ،بیا

جمشید خندیدو دست آهو رو گرفت و تند تند رفتن...

سعدی-جانا،من میدونم که دیدنم الان برات غیرقابل هضم...

-نه اینطور نیست(اینطور نیست؟!!!این از کجای ذهنم بلند شد؟!پس چطوریه؟!الان وقت اومدن سعدی نبود ...

سعدی-تو ناراحت نشدی اینجا منو دیدی؟حقیقتش اعتماد بنفسم نمیدونم چرا پیش تو پایین میاد...من نمیخوام یکطرفه...یعنی...ازاین احساس متنفرم...یعنی..

-بریم داخل خیلی سرده(واقعا الان جمله صحیح تو این بود که گفتی؟چی بگم؟بگم خواهش میکنم برو؟چرا بره؟که بقول همه،همه! بیفتم بیای سیامک؟که منو بگیر؟من الان دیگه

اقلیما نیستم،جسمم جانااست... بکرم ،مجردم،مجرد!اون بایدبیاد دنبال من ،منم که ویژگیم الان از اون آس تره...بچه امون با من فقط میمونه...من اگر حد خودمو ندارم حد این جانای

بدبختو که باید داشته باشم... لعنتی پس نیکی چی؟!

دوراهی مسخره ی مزخرف

-دکتر سعدی؟

سعدی-جان؟

-بین خوبترین و دلتون کدومو انتخاب میکنید؟

-خوبترین

-چرا؟

-چون ،دل همیشه یه جا از انتخابش وامیمونه ،اونوقت عقل باید بیاد انتخابشو جمع وجور کن ،بدتر اینکه دل ساز پشیمونیم میزنه...اما خوبترین یکجایی یه روزی به دل ثابت میکنه که

باید اونم باهاش بسیج بشه

-منطق تام!

سعدی-معلومه عزیزم ،من سی و پنج ساله امه

-سی و پنج سالگی یعنی منطق تام؟

سعدی-از هیجده تا بیست دو انتخابات احساسین اکثراً ،از بیست دو تا بیست هفت،منطق و احساس پنجاه،پنجاه و از بیست هفت،سی به بعد منطق تمام....

در رستورانو باز کرد و من اول داخل شدم به دنبال خانواده ام بودم... همین باعث شد بپرسم...

-درویشا گفت:اومدم که مراقب بچه ام...یعنی نیکی و سیامک باشم؟

سعدی-اینا فرضیه ان علم ثابت نکرده

-خب خیلی چیزا رو علم ثابت نکرده

سعدی-خب پس اونا هم فرضیه ان

-اینکه یکی با نگاهش لیوان آبیو تکون میده ،فرضیه است؟

سعدی-عزیزم اون یه قدرت استثناست

-مرتاضی که رو زغال داغ راه میره

سعدی-اون با ریاضت رسیده

-چرا پوست پاش نمیسوزه؟

سعدی نگام کرد و بعد چندی گفت:

-قدرت ذهن

-قدرت ذهن چیه؟

سعدی-ذهن با تلقین قادره که درد و عکس العملو خنثی کنه

-این سفسطه است،شما تلویحاً دارید اتفاق پیشامدی منو سفسطه میکنید

سعدی بهم نگاه کرد و زیر آرنجمو گرفت تا از راه رفتن متوقفم کنه و بعد جدی گفت:

-سفسطه ،مغلطه،یاهرچی...تو دیگه اقلیما نیستی ،تمایل شدیدت به نیکی قابل هضم اما اگر

اقلیمایی،عزت نفس جانا رو جلوی اون مردی که پیش زده حفظ کن

(نگاه چشمای سعدی بقدری جدی بود که هرگز طی این سه ماه و اندی که گذشته بود هرگز

این مدل نگاه و جدیتو در چشماش ،زمان حرف زدن با خودم ندیده بودم ،این درست عین

یه تلنگر بود ،دینگ!حواست باشه همیشه هم قربون صدقه ات نمیره مخصوصاً زمانی که طرف

صحبتش تو یعنی اقلیما باشی نه جانا!)

-میشه آرنجمو، ول ،کنید؟!

سعدی با یه عذرخواهی آرنجمو رها کرد و گفتم:

-من طرف احساسم نیکی، دروغ نمیگم سیامک نیست اما من میتونم ازش بگذرم کسی از

شکستن احساسش نمرده منم نمیپریم اما مادرای زیادی از دوری بچه اشون دق کردن

سعدی-سیامک و فراموش کن

-دستور میدید؟!

سعدی جا خورد از جمله ای که گفتم و با لحن تمنا گرانه گفت:

-نه، برعکس توصیه کردم، بیشتر خواهش بود، وقتی انقدر آزارت میده چرا دوستش داری؟

تو چشمای سعدی که رو بروم بود نگاه کردم..نگاه....نگاه....نگاه...

سعدی-دوست داشتن بی دلیل پایه هاش سست

-کی گفت بی دلیل

سعدی-چشمات

-چشمام؟

سعدی-زنها چشماشو بیشتر حقیقتو میگن تا زبون توجیه گرشون

به سعدی جستجو گر و پرسشگرا نگاه کردم، چقدر زنها رو خوب بلده، سیامک این چیزا رو بلد

نبود! اصلا سرش نمیشد!

چشم چیه؟ نگاه چیه؟ نگاه زن؟!

پوزخندی زدمو سر به زیر انداختم و سعدی گفت:

-به چی پوزخند میزنی؟

-به زندگی، به اقلیما، میدونی (حرکت کردم طرف میزی که خونواده تمدن نشسته بودن و

سعدی هم دنبالم؛ در حالی که جمله امو ادامه دادمو گفتم:)

-گاهی فکر میکنم، خدا دلش برای اقلیما سوخته، اون پدر خشن و بددهنو... (سری تکون دادم

و گفتم:)-نمیدونم دوستش دارم یا نه، براش احترام قائلم اما دلم تنگش نمیشه، اون شوهری

که اون همه دوستش داش..(داشتم؟ دارم؟-نمیدونم....دیگه هیچی نمیدونم)

سعدی-داشتی...دوستش داشتی چون بهش متعهد بودی...دیگه نه اقلیمایی هست نه علاقه

ای...

-این احساس چیه؟

سعدی-فراموش کن...تو زندگی انا رو مختل کردی ، اقبالشو با مردی رقم نزن که دوستش نداره...

درجام ایستادمجملات آخرش هزاربار از پرده گوشم رد شد...

نیکی-مامان،شیر،کاکا،باباجی

به نیکی خیره نگاه کردم ...

سعدی دستشو پشتم گذاشت و به طرف صندلی هدایتیم کرد و جمشید گفت:

-بچه ها بیایید،ما برا خودمون عصرونه سفارش دادیم اما گفتیم دوتا از بچه هامون بعدا میان ...

روی صندلی نشستیم و سعدی هم کنار جمشید نشست و گارسون اومد و من گفتم:

-یک فنجون چای

سعدی-یک فنجون قهوه

جمشید بدون اینکه درگیر حاشیه باشه شروع کرد به تعریف و گفت:

-ما گیلان یک ویلا داریم که خیلی باصفاست ،اصلا دکتر جان بهار میارمت بین با بهشتی که وصفشو شنیدیم فرقی داره یا نه...

سعدی یه نیم نگاه به من کرد که به جمشید و سعدی نگاه میکردم انگار سال هاست که جمشید ،سعدی و میشناسه ...

آناهیتا آروم گفت:

-جان!

نگاش کردم و گفت:بنظرت زانیارو بیشتر تنبیه کنم؟تو میشناسیش روش جواب میده آدم بشه؟
-چه تنبیهی؟

-گوشی رو خاموش کردم دیگه،خیلی بدش میاد

همونطور نگاش کردم و گفتم:

-بچه ها رو تنبيه و تردید میکنند ،با آدمای بزرگ اتمام حجت میکنند و عملی میکنند
آناهیتا ابروهاشو بالا داد و گفت:

-این حرفای جانا نیستا
به سعدی اشاره کرد و گفت:
این اقلیمایی الان

سعدی روش به جمشید بود ولی چشمش به سمت ما بود،نیکي صداکرد:
-مامان

-جان؟قربونت برم
نیکي خندید و گفت:

-آوو جی،هام

-آهو جون بهت غذا داد،بوش کردی بگی مرسی؟
لباشو غنچه کرد و آهو صورتش نزدیک برد و نیکي بوش کرد و جمشید گفت:
-من چی پس...

نیکي دست انداخت دور گردن جمشید و بغلش کرد و بوش کرد ،آهو گفت:
-ببین آقا جمشیدو چه دوست داره ،دلبری میکنه براش
جمشید-شیرین،شیرین...

بعد خوردن عسرونه ،جمشید اصرار زیادی کرد که سعدی با ما بیاد و بعد پیشنهاد نهایی رو داد:
-جانا ،عزیزم فرصت خوییه با دکتر صحبت کنیدو همراهیشونم بکنید
به آهو نگاه کردم یه ابروشو بالا داد و با چشمای کمی گرد به زمین نگاه کرد...روم نشد بگم نه
اما میخواستم فرصت هم بخودم بدم

نیکيو از آناهیتا گرفتم و گفت:
-روشن کنم؟
باحرص گفتم:

-تو که نمیتونی نه بی کل بمونی نه کلو بینی برای چی خاموش میکنی، روشن کن یکم
حرصت بده آروم بشی

آناهیتا با تعجب نگام کرد و گفت:

-خیله خب بابا بخودت مسلط باش

رفتم به طرف ماشین سعدی و اهو گفت:اقای دکتر اروم بریدا بچه همراهنه

سعدی با لحن مهربون گفت:

-رو چشمم

قبل اینکه سوار بشم در ماشینو برام باز کرد،قبلا هم این کار رو کرده بود!چه احترامی!

تا سوار شد نیکی گفت:

-باباجی؟

-اوناهم میان مامانم

نیکی به دکتر گفت:

-آمو؟

-اره عزیزم،عمو

نیکی-جیز؟

سعدی خندید و گفت:

-نه من جیز نمیکنم

نیکی با کش و قوس کلامی گفت:

-آمو،دُتو(دکتر)،جیز

سعدی-ولی من که تو رو جیز نمیکنم

اشاره کرد به من گفت:

-مامان،جیز؟

سعدی به من نیم نگاهی کرد و گفت:

-اگر مامانت دختر خوبی باشه نه

به سعدی نگاه کردم با شیطننت لبخند میزد، من میتونم دوش داشته باشم؟ منتهی علیه آرزوی جانا میتونه باشه ... من نامزدیشم بهم زدم و حالا نوبت شانسه...
دین... دییین، دین من بر جانا....

-چرا تا حالا ازدواج نکردین

سعدی- چون کسیو که بتونم بقیه عمرم کنارش باشم و هیچ وقت پیدا نکردم، کسی که وقتی چندساعت ازم دوره دلم براش تنگ بشه، یا دلشوره داشته باشم که الان کجاست باکیه

چیکار میکنه

اینکه وقتی حرف میزنه، گاهی حواسم پرت بشه به تن صداس، به ارتعاش تارهای صوتی حنجره اش که چقدر بی مهاباد به دلم میشینه

تا حالا نشده بود از سرکار که میام، سریال مورد علاقه امو که میذارم حواسم ساعت ها پرت آنالیز خاطرات نه زیاد مهم روزانه ام با اونو داشته باشم، میدونی ... (نگاهی بهم کرد و گفت:)

-زن های زیادی رو میشه دوست داشت، میشه باهاشون لحظه های خصوصی و هیجان انگیز ساخت، میشه باهاشون خندید اما تنها یک زن میتونه یک مردو منقلب کنه بیاد تموم

حواسشو به دست بگیره، مغزشو اسیر خودش کنه، مردا یک بعدین چطور ممکنه من سرعمل حواسم پرت دختری بشه که تا سه ماه قبل حتی یکبارم ندیده بودمش، بدون اون زندگی

میکردم، اما دیگه حس میکنم نمی شه نه که ادای مجنونو دربیارم نه، اصلا اهل شعر و شاعریم نیستم اما ... این که آرامش و خنثی بودنم نیست ... یعنی باید پیداش کنم ... باید

درمان کنم این بی قراری و آشفتگی رو ... زمان میخواد اما ... من نمیخوام فراموشش کنم، نمی خوام (نگام کرد، ماشین ها ایستاده بود مه غلیظی بود و ماشین ها وسط بزرگراه ایستاده

بودن) نمیخواد فراموشش کنم؛ اصلا

چرا فراموشت کنم؟ وقتی میتونم خوشبخت کنم وقتی میتونی با من که انقدر خواهانتم حس خوبی رو داشته باشی

بی مهابادگفتم: چه با تکبر دکتر سعدی، از کجا میدونید من حس خوبی خواهم داشت؟
سعدی- چون زن ها تو رابطه ای که مرد بیشتر دوشش داره تا اونا مردو درست شبیه یک ملکه هستند

(کسی میدونه در کلام غرق شدن یعنی چی؟)

یعنی سعدی حرفی و بزنه که من هوشم از سرم پر بزنه، یعنی یکی صاف بزنه پس کله امو بگه اقلیمای بدبخت... من شبیه کزت بودم تا ملکه... شایدم اغراق میکنم اما... ملکه نبودم...

ملکه نبودم مطمئنم...

سعدی صدام کرد و گفت:

- کجایی؟

- اونجا که میتونستم شاهزاده باشم و بابام بارها گفت:)

کاش جات یه پسر شل داشتم اما تو رو نداشتم)

اونجا که خودمو برای یه پسر به آتیش زدم از چشم بابامو مادر از سگ کمتر شدم بعد... بعد
یه شکم زایمان و سرو وضع مادرانه... منو تحقیر میکرد، سرو گوشش یبار برای فامیل من

جنبید غریبه ها بماند... من چرا زندگی نکردم؟

سعدی دستمو گرفت... زل زدم به دستامون همون دستای دیشب...

انگار روزها گذشته نه فقط بیست و دو سه ساعت!

اون لحظه از اینکه دستمو گرفته بود بدم میومد بیست دو ساعت بعد، این دست که دستمو گرفته برام حکم تسکین داره اما خجول و محیا گر دستم و از زیر دستش بیرون کشیدمو

گفتم:

-نیکي خوابش برده

سعدی-بخاریو زیاد میکنم،دستت درد میگیره میخوای رو صندلی عقب بذاری؟
از بی اطلاعیش خنده ام گرفت و گفتم:نیکي خیلی کوچولوئه میوفته
سعدی لبخندی زد و گفت:

-اره راست میگی ،صندلی کودک خوب بود اگر داشتم الان رو صندلیش میذاشتی
تا به ویلا سعدی کلی حرف زد از اینکه مادرش فوت کرده و پدرش هم پزشک و با برادر
کوچکتر سعدی در تهران باهم زندگی میکنند
اینکه تازه دو سال ایران اومده و...
اینکه چه تصمیماتی برای آینده داره

تا به ویلا سعدی کلی حرف زد از اینکه مادرش فوت کرده و پدرش هم پزشک و با برادر
کوچکتر سعدی در تهران باهم زندگی میکنند
اینکه تازه دو سال ایران اومده و...
اینکه چه تصمیماتی برای آینده داره

تا برسیم به ویلای مذکور دیگه شب شده بود و همه جا تاریک بود ، منم انقدر به حرفای
سعدی گوش کرده بودم خوابم گرفته بود ، ویلای زیاد بزرگی نبود اما یه حیاط شصت متری
پر

درخت داشت ،هوا هم قرمز شده بود و انگار هنوز اسمون روشن بود ،سعد ماشینو کنار ماشین
جمشید پارک کرد و گفت:
-پیام کمک؟
-دستم و پام خواب رفته ...
سعدی با خوشرویی گفت:

الان میام میگیرمش ،تا ماشینو دور بزنه نگاش کردم ...چقدر ادما باهم فرق دارن ،فکر میکردم
سیامک بهترین آدم رو زمین

در برابر بابام! با دیدن جمشید و سعدی فهمیدم که سیامک انقدرها هم بهم لطف نمیکرد....
سعدی نیکو ازم گرفت و همونطور جلوی در ماشین ایستاد و گفت:

-سعی کن پاتو تگون بدی خون جریان پیدا کنه
آناهیتا از ماشین پیاده شد و گفت:

-وویی، چه سرده (دوید طرف ویلا و اهو جون اومد طرف ما و گفت:)

-اقای دکتر شما بفرمایید داخل بچه سرما میخوره
سعدی نیکو و به آهو داد و گفت :

-شما بفرمایید وایمیستم تا جانا بتونه پیاده بشه ...
آهو به من لبخندی زد و گفت:

-باشه عزیزم ما بریم داخل

-اهو جونم، ممنونم

آهو اخمی بالبخند زدو گفت:

-این چه حرفیه؟

آهو رفت بالا جمشیدم سریع دنبالش دوید رفت بالا

به سعدی نگاه کردم و گفتم:

-بیخشید دکتر سعدی تو سرما نگهتون داشتم

سعدی-جانا!

-بله؟!

سعدی-خواهش میکنم دیگه اینطوری حرف نزن صدام نکن

دوست دارم بگی یاشار ،بدون پسوند آقا و دکتر و پیشوند خان

یاشار خالی ،صمیمی صدام کنی،خیلیا منو به اسم صدا میکنند اما من میخوام که تو منو

صداکنی با صدای تو گویش تو اسممو بشنوم و فکر کنم چقدر اسمم میتونه از زبون تو

شنیدنی

باشه

شو که به سعدی نگاه کردم و گفتم:

-کسی تاحالا این حرفا رو بهم نزنه

سعدی-خب، حتما کسی تو رو انقدر که من دوست دارم، نداره

سعدی چنپاتمه زد و ساعد پامو گرفت و گفتم:

-وای، وای دکتر خواب رفته دست زن، دلم غش میکنه یه جوری میشم

سعدی-آخه دو سه ساعته تو پاتو از این حالت تکون ندادی خب معلومه پات خواب میره خشک

میشه، بذار ماساژ بدم خون جریان پیدا کنه

خندیدم گفتم:

-نه آخه قلقلکم میاد

سعدی خندید و گفت:

-خب پس یکم میخندی ...

دستشو رو ساعد پام بود نگام کرد و گفت:

-حتما میخونی عشق چیز عجیبیه، حتی اخم و لبخند تلخی و شیرین یار هم به دلت میشینه

.... مادرم میگفت:عشق یکطرفه، اگر دو طرف باشه آتیشش گر میگیره و سریع هم خاموش

میشه، من نمیخوام تو الان برام غش و ضعیف کنی... اما بذار من ...

-جانااااااااااا، بیا نیکی بیدار شد

صدای جیغ نیکی با گریه اومد با هول گفتم:

-ای وای بچه ام از خواب پریده....

سعدی-جانا!

-بله؟!

-جانا!

برگشتم به اهو صدا کردم و گفتم:

-من کودکی جانا رو دیدم ...

آناهیتا با نیکی که گریه میکرد از اتاق اومد بیرون و با بغض گفت:

-مامان

قلبم براش از جا کنده شد :

_جان مامان،قربونت برم خواب دیدی ؟

نیکی و از جانا گرفتم و رفتم بهش یه لیوان آب دادم و جمشید اومد پیشمو گفت:

-چی شده دختر منگول من

نیکی سرشو رو شونه ام گذاشت و جمشید بوسش کرد و گفت:

-دکتر کو بابا جون؟

سعدی از در تو اومد و گفت:

-بالاجازه

جمشیدبا خوش رویی گفت:

-به به دکتر جون خسته نباشی ،تو این جاده که ماعشق کردیم ،مه ،شب،آروم آروم اومدیم...

آناهیتا-بابا زد کانال هندی

جمشید-چرا که نه از هر موقعیت زیباییشو ببین

آناهیتا سری تکون داد و گفت:

-این وامونده (اشاره به گوشیش)چه زیبایی داره

جمشید-من بعدا با شما صحبت میکنم ،برو یه چای بذار ببینیم وقت شوهر کردنت هست یا نه

منو سعدی خندیدیمو آناهیتا گفت

-بابا!باز شوخی جمشیدی کردی

آهو-آقا جمشید خونه خیلی سرده،این بچه اینجاست سرما نخوره

جمشید-اهو جون شما غصه نخور اصلا الان ما دو تا مردا روبراه میکنیم همه چیو

به پوشکش اشاره کرد گفت: اه

— اصلاً بتو مربوط نیست کہ کجام بتوجہ اصلاً، اصلاً تو کی منی؟ ...

بچه زیاد داد نزن صدات میگیره باد فتق میگیری...

در رو باز کردم گفتم:

—انا هيتا!

ترتیب اتاقا اینطوری بود که سه تا اتاق پایین کنار هم بود یک اتاق با حد فاصل سه پله طبقه بالا بودو اتاق اول آناهیتا دومی سعدی سومی منو نیکی چون اتاق سوم تنها اتاقی بود که

فن گرمایشی داشت

اما من به اتاق خیره بودم که چرا قیافه اتاق عوض شده؟ کی جای نیکی رو جمع کرد؟ نیکی کو اصلا؟!!!!

در دستشویی اتاق باز شد، اصلا اتاق ما دستشویی نداشت که!!!!

یه مرد پشت کرده با ریکابی مشکی و شلوار راسته نخ‌ی ساده از دستشویی، اومد بیرون، وایااا جمشید چقدر درشت شده!!!!

تا برگشت تازه یادم افتاد، سعدی با ما تو ویلاست، فهمیدم اتاقو اشتباه اومدم، بدتر فهمیدم از هول آناهیتا خودم با لباس خواب بدون ربدوشام از اتاق بیرون اومد و....و بدتر اینکه هم

سعدی خیره شده و عکس‌العملش از کار افتاده هم من!

فقط...فقط یه کار که بعد دو سه ثانیه خیرگی بهم انجام دادم این بود که موهام از دو طرف روی شونه ام بریزم تا سینه ام پوشیده بشه با لکنت و خجالت و شرم گفتم:

-وای ببخشید... اشتباه اومدم، خواب آلودم، اتاقو گم کردم...

سعدی اصلا نه هانی گفت نه هوومی کلا نگاهش قفل شده بود، از اتاق سریع اومدم بیرون، تا در رو باز کردم یه جیغ بلند از نیکی و در رو با هول بیشتر باز کردم دیدم بچه پشت دره، از

گریه نفسش رفته هول شده بغلش کردم گفتم: مامان، مامانم، نیکی.... ای وای،

نفس بچه ام رفت....دکتر...

نیکی... (تو صورتش فوت کردم... چنان گریه میکرد که قلبم از دهنم داشت میزد بیرون، در اتاق تقه خورد و باز شد، سعدی بود با نگرانی گفت:

-چی شد؟!!!!

-پشت در بود....ای وای مامان چیه؟...

سعدی-پاشه جانا بذار ببینم... پاشو نگاه کردم دیدم انگشت دوم پاش از حالت فرم خارج شده، قلبم هری ریخت با وحشت گفتم:

-خاک بر سرم بچه امو چیکار کردم؟!خدا منو بکشه...

سعدی -هیچی نیست ،نگهش دار ،محکم نگهش دار جانا....

زدم زیر گریه گفتم:شکوندمش؟

سعدی-آنا بیا ببینم،آناهیتا....

آناهیتا گوشی بدست اومد و سعدی جدی،جدی بودنی که اصلا ازش ندیده بودم گفت:

-اون گوشی رو کنار بذار ،زود

آناهیتا در جا گوشیه قطع کرد و پرت کرد رو تخت و گفت:

-نیکي رو از جانا بگیر ،محکم نگهش دار،محکما

آناهیتا شوکه به پای نیکي نگاه کرد و گفت:چی شد

با گریه گفتم:پشت در بود نمی دونستم در رو یهو باز کردم خورد به پاش

سعدی تا دست میزد به پای نیکي ،نیکي دست سعدی و میخواست پس بزنه ،سعدی باز جدی گفت:

-آناهیتا!گفتم محکم بگیرش

انگشت پاشو آهسته بین انگشتاش لمس کرد و بعد یهو کشید که نیکي از درد ،بچه نفسش

رفت بیحال شد ،دو دستی زدم تو سرمو سریع سعدی رو کنار زدم و نیکيو از آناهیتا گرفتم و

گفتم:

-وای،وای نیکي ،خاک بر سرم ،خاک بر سرم نیکي چی شدی ...باید ببریم دکتر...

آناهیتا-دکتر اینجاست که

-نیکي...نیکي ماما ببخشید...مامانت بمیره....

سعدی -آناهیتا،یه لیوان آب قند بیار،این انگشتش دررفته بود الان پاشو میبندیم مشکلی نیست

...جانا

باهق هق گفتم:

-نه ،نه باید ببریم بیمارستان

سعدی - خيله خب ، گريه نكن ، ميبريم بیمارستان
 - حتما شکسته ، حتما شکوندم.... مگه بچه چقدر جون داره...
 آناهیتا با آب قند اومد و یکم به نیکی همونطور که تو بغلم بود داد و گفتم:
 - اهو جون کجاست...
 آناهیتا - بیرونند، ماشینشون نیست...
 نیکی باز گریه کرد و گفتم:
 - جان، مادرت بمیره که پاتو شکوند...
 سعدی نچی کرد و گفتم:
 - بریم ، ببریم بیمارستان
 سعدی - خيله خب لباس بپوشیم بریم
 آناهیتا - بیمارستان....
 سعدی - بریم فقط آرام بشه ، بریم...
 سعدی رفت بیرون روی اون لباس خواب کوتاه شلوارجین پوشیدمو پالتو تنم کردم ، آناهیتا در
 حالی که نیکی رو تگون میداد گفت:
 - اونو دریار
 - دیر میشه (رو به نیکی که گریه اش نق نق کنان شده بود گفتم):
 - جان مامان، جان بگردم برات
 نیکی - پا درد
 - مادرت بمیره من نمی دونستم تو پشت دری قربونت بشم
 نیکیو از انا گرفتم سعدی هم بیرون بود ، گفتم:
 _ گچ میگیرن؟
 سعدی - نه عزیزم
 - مسکن میزنند بهش
 - به احتمالی

-مثل کورتن

سعدی-کورتن؟ عزیزدلم چیزیش نشده، نگران نباش، هیچی نیست، من بهت قول میدم

-شما مغزو اعصابی، ارتوپد که نیستی

سعدی-پزشک که هستم! من تخصصم مغزو اعصاب، اما پزشکم، دیگه تشخیص دررفتگیو از شکستگی ندم که با بچه ابتدائی چه فرقی دارم...

-سیامک منو میکشه... نگفتم اومدم شمال، پای بچه هم اینطوری شد، منو میکشه

زدم زیر گریه و دست نیکی و بوسیدم، سعدی یه چیزی زیر لب گفت؛ که من متوجه نشدم رفتیم بیمارستان، تا گفتم انگشت پاش به در خورد، نمیدونم شکسته یا در رفته.... همون اول

بسم الله از قسمتی که تخت نیکی بود پرستار و دکتر گفتن

-شما بیرون وایستید (پرده هم کشیدن) گفتم:

-آخه دکتر...

نیکی هم جیغ میزد: ماما

سعدی-جناب این بچه سخته کرد، اتفاقی نیفتاده که! انگشت پاش در رفته بود من جا انداختم، خانم نگران بودن، آوردیم بیمارستان....

دکتر-خود درمانی و تشخیص شما ملت تمومی نداره... هیسسسس گریه کنی آمپول میارماجیز ...

نیکی جیغ بنفش کشید، طاقت نیاوردم، پرده رو کنار زدم، دکتر داد زد:

خانم کنار بیاست اصلا بیرون باش، جلو دست

و پای من ایستادی که چی، شوهرت که به اندازه کافی خود درمانی کرده، حالا توهم نذار معاینه کنم، پس چرا آوردی

جیغ زدم: برای اینکه درمانش کنی نه که بترسونیش...

سعدی-آقا مودب باش صداتو بیار پایین، این بچه دو سالش نشده، از ترس میلرزه، مادرش بالا سرش باش...

دکتر از بالا عینکش نگاه به سعدی کرد گفت:

-تو به من ادب یاد میدی؟ دکتر باشی، از دهتون جا انداختن پا یاد گرفته ...

با خجالت به سعدی نگاه کرد، نیکی و از رو تخت بلند کرد نیکی چنان گردن سعدی و بغل کرده بود و میلرزید و گریه میکرد که دلم آتیش گرفت، سعدی رو به من با همون تن صدای

آروم گفت:

-بیاعیزم

دکتر-ملت علاف، وقت ...

سعدی برگشت جدی گفت:

-من جراح مغز و اعصابم، لازم باشه هزار بار برای بیمار و همراهام روند درمانو توضیح میدم، لازم باشه میگم پدر و مادر بیمار یا هرکسی که باعث بشه بیمار من ارامش داشته باشه

کنارش باشه تا معاینه اش کنم ... خیلی بهم توهین شده اما هیچ وقت نشده نه صدامو بالا ببرم نه بی احترامی ای به بیمار و همراهانش بکنم، از نظر من شما تنها کاری که انجام میدید

آبروی بقیه پزشکا هم میبری

دکتر-برو بابا(دستشو تو جیب شلوارش کرد و شکمشو جلو داد و گفت):جراح مغز و اعصاب بودی که بچه اتو نمیآوردی اینجا، فکر کرد...

برگشتم رو به سعدی گفتم:

-ببخشید آقای دکتر تقصیر منه، من باعث شدم به همچین کسی بهتون توهین کنه...

سعدی دستشو پشتش گذاشتم و به طرف در خروج هدایت میکرد که هنوز از اوژانس خارج نشده، دوتا دختر تا مارو دیدن با خوشحالی رو به سعدی گفتن:

-دکتر سعدی!!!!سلام!!!شما اینجا چیکار میکنید...بچه اتونه؟عزیزم چی شده؟(نیکی همینطور سرش رو شونه سعدی بود، دخترا با روی باز به من دست دادند و گفتند:)

-سلام خانم ما رزیدنت دکتر سعدی هستیم

سعدی خندید گفت: بودید دخترا

با غم تصنعی گفتن:

-آره اه یادش بخیر...

یکی از دخترا صدا کرد

-دایی احمد...دایی(منو سعدی برگشتیم دیدیم دکتر اوژانسو میگه همون دکتر بی ادبی که بی

احترامی کرده بود و دختره گفت:)

-میگم دایی اینجا بدش میاد،دکتر برزه بیایید استادمو معرفی کنم

سعدی-ما با هم آشنا شدیم لازم نیست ،بچه ها موفق باشین ما باید بریم

یکی از دخترا گفت:

-دکتر سعدی؛دوشب دیگه نامزدیمه عروسی اینجا خیلی خوش میگذره ،خیلی دوست دارم

باشید،شما واسه زندگی من خیلی موثر بودین ،حالا که اینجااید خواهش میکنم بیایید

سعدی-مبارکت باشه اما کن برمیگردم تهران

دختر -دکتر خواهش میکنم رومو زمین نندازید ،خانم دکتر(به من نگاه کرد و گفت:) خواهش

میکنم ،تشریف بیارید ،من آدرسو برای دکتر سند میکنم ،خیلی سراسر است ،اصلا برادرمو

میفرستم دنبالتون

سعدی-دختر خوب ،من زیاد نمیتونم...

دختر باخنده گفت:من هی میخوام شبیه دکتر سنگین باشم شما نمیدارید،دکتر رومو زمین

ندازید ...خانم دکتر اگر دکتر نیاد تقصیر شماست

-من؟!

دختر-نامزدی من انقدر خوش میگذره ؛تازه عروسم انقدر خوشگله ازین مجلس گرماستا

سعدی خندید و رو به من گفت:

-چه تبلیغ میکنه

دختر-پس معلومه میایید (با سعدی و من سریع دست داد و دوستش همینطور و رفتن)، به نیکی نگاه کردم اروم گرفته بود سرش رو شونه سعدی بود اروم گفتم:

-درد داری

نیکی جوابمو نداد و به سعدی با نگرانی گفتم:

-درد داره؟

سعدی-مسلماره ولی خوب میشه نترس، الان یه بیمارستان دیگه ...

-نه دیگه، (باخجالت گفتم):

-بگید به پاش چی ببندیم؟ ازاین باند سفیدا؟

سعدی با مهربونی نگام کرد و گفت:

-اون برای زخمه...

-من اذیتتون میکنم، ببخشید

سعدی در ماشینو برام باز کرد و گفت:

-برام عزیزه، هر جور رفتاری ... ولی بشرطی که کنارم باشی

به سعدی نگاه کردم که ماشینو دور میزد تا خودش سوار بشه، انقدر هولش کردم نتونست

لباس خوب بپوشه یه پولیور قهوه ای فقط همین پوشیده

سوار شد و گفتم:

بهش باید مسکن بدی؟

سعدی نگام کرد و گفت:

-انقدر نگران نباش هفته دیگه یادشم نیست که چی شده

همینطوری نگاش میکردم با لبخند گفتم:جان؟

-من، جات بودم، اون دکتر انقدر بهم بی احترامی میکرد، حتما جوابشو بدتر میدادم

سعدی-بعد اون موقعه فرقتون باهم چی بود؟

-اگر جانا بود حتما عاشقت میشد، حتی وقتی اون پسره میگه نامزدشم هم بیاد میاورد

سعدی استارت زد و گفت:

-تو هم جانا هستی

-من، اونم که خودشم نمیدونه، کی هست

-سعدی به رو برو خیره بود آروم گفت:

-پس برای من باش، من هر روز صبح بهت میگم کی هستی، هر روز صبح میگم تو تنها کسی هستی که من به جرأت بهت میگم عشق

قلب هری ریخت...چرا سیامک هرگز اینطوری و عیان نگفت که من میتونم عشق باشم، دلم پر حسرت شد، حسرت، حسرت...بغض کردم و به سعدی خیره شدم، نگاهی بهم کرد و با

لحن بینظری گفت:

-جان؟ چرا بغض کردی

بی اختیار، جان سوز محتاج های های گریه کردم، بلند بلند، سعدی هول شد کنار نگه داشت و مضطرب گفت:

-جانا؟!!!!جانا!!!!!!

دست چپمو گرفت و گفت:

-جانم؟ چی شده؟...

دلم سوخت، برای خودم، منه اقلیما که از اون بیرون همه فکر میکردند خوش بختم اما داغووون بودم، داغ، اون..

..اون که من بعد مرگم هم دارم در تب و تابش

سوزم و اون ... حتی یبارم بهم نگفت:

-بهت میگم (عشق)....

حتی الکیالکی که دلم خوش بشه مگه چی میشد، من مگه چقدر انتظار داشتم ؟

سعدی دستم بوسید، شوکه نگاش کردم، توی اون گریه شوکه شدم یهو، دستمو خواستم از تو دستش بیرون بکشم، دستمو نگه داشت و گفت:

-جانا...جانا مگه نمیگی تو نه جانایی نه اقلیما؟چی میخوای از من؟نیکی؟من با سیامک صحبت میکنم،من نیکی و تو زندگیمون درک میکنم ،میپذیرم ،چی تو رو آروم میکنه ؟میخوای تا

کی این وضعیت باشه ؟

سری به طرفین تکون دادمو گفت:

-فرصت میدی؟

تو چشمام نگاه کرد و گفت:

-فقط یکماه(نگاهش انگار مغناطیس داشت و امواجش منو گرفته بود) جانا،عزیزم ،ببین یکماه باهم باشیم اگر ...اگر من تونستم حالتو خوب کنم ،حس خوب داشتی که کنارم میمونی

اگر نه که باشه هرچی ...هرچی تو بگی قبول؟!!!)(تو چشمای نمناکم با اون انرژی منحصر بفرد چشماش ،انگار نگاهمو مبحوس کرده بود ،تأکیدی گفت:)قبول

مگه میشه اینطوری نگاه کنه و اینطوری کنارش وقتی دستام تو دستشه،انقدر لطف کرده بهم کرده بگم نه؟اصلا من ترغیب شدم ،میخوام که بشنوم بهم میگن عشقشنیدن این

کلمه از دهن یک مرد که نگاهش اعتراف میکنه کلامش صادق ،میخوام من ،از طرف یه مرد تمجید و توجه میخواد اون حال و احوالی که هیچ وقت سیامک نسبیم نکرد

به یک زن نباید نصفه و نیمه عشق ورزید،نباید نسیه بود،نباید منطقی و نرمال دوستش داشت،زن مردی و میخواد که دیوونه وار عاشقش باشه -باشه

سعدی چشماشو بست و لبشو رو پشت انگشتم گذاشت و حس کردم گُر گرفتم ،تپش قلبم بالا رفته بود

بدون اینکه سر بلند کنه ،چشاشو باز کنه گفت:

-یک ماه با من،با من

نیکی تو بغلم تکون خورد ،بچه ام خوابش برده ،آروم گفتم:

-گرسنه باز خوابید....

سعدی چشماشو بست و لبشو رو پشت انگشتم گذاشت و حس کردم گر گرفتم ،تپش قلبم بالا رفته بود

بدون اینکه سر بلند کنه ،چشاشو باز کنه گفت:

-یک ماه با من،با من

نیکی تو بغلم تکون خورد ،بچه ام خوابش برده ،آروم گفتم:

-گرسنه باز خوابید....

سعدی-الان میریم یه رستوران غذا میخوریم

-گوشتونو آوردید؟

سعدی-نه جا گذاشتم

-آهوو جون نگران میشه

سعدی-خیله خب پس بریم خونه ؟

-بله اینطوری بهتره ،منم گوشی نیاوردم...گناه دارن،نگران میشن

سعدی-باشه عزیزم ،فقط یه دارو خونه وسایل برای نیکی بگیریم بریم

به سعدی نگاه کردم،تقریباً از من ۹-۱۰ سال بزرگتر و از جانا هفت هشت سال بزرگتر بود،

گاهی یه جوری حررف میزنه که انگار من دخترشم ،باید بایقراری های دخترش کنار بیاد اما

سیامک با من فقط ۱ سال فاصله سنی داشت و هیچ وقت اینطوری باهام رفتار نکرده...

سعدی نگه داشت و بسمت دارو خونه رفت و به پای نیکی نگاه کردم ،بچه ام درد میکشه

دستش رو پاشه ،کوچولوی من چه دردی بهت دادم ببخشید،دستشو بوسیدم و تو خواب گفت:

-مامان

-جون دلم

-درد

-مامان بمیره، پای تو درد میکنه

با بغض بدون اینکه چشماشو باز کنه دوباره گفت:

-مامان، درد

-الان، عمو میاد پاتو مبینده دردش می افته

زدزیر گریه و گفت: درد، درد

هول شدم و گفتم: مامانم، الان میاد... بگردم برات...

تا میومدم دست بزنم جیغ میزد، نمیداشت ...

سعدی اومد با هول گفتم:

-دکتر پاش خیلی درد میکنه

سعدی -وسایل گرفتم، بریم خونه مبیندم پاشو

نیکی آرنج سعدی و گرفت به پاش اشاره کردو گفت:

-درد

سعدی -درد میکنه؟ گریه نکن بریم خونه ببندم خوب بشه

نیکی باگریه دستشو بالا پایین کرد و گفت: درد، درد

سعدی دستشو گرفت، بوسید و گفت: اداهاشو ببین، دردش البته زیاده، براش آمپولم گرفتم

، سرگرمش کن بریم خونه ...

خلاصه رفتیم و سعدی با کلی ادا بازیای ما چهار نفر که نیکیو نگه داریمو سرشو گرم کنیم

پاشو بست و آمپولم بهش زد و بعد از یکی دوساعت کلنچار بالاخره آروم گرفتو خوابید

سعدی و جمشید باهم تو حیاط جوجه کباب درست میکردند و جمشید هم زده بود زیر آواز و

میخواند

گهگاهیم صدای (به به) گفتن سعدی هم میومد

از پشت پنجره نگاهشون میکردم

آناهیتا اومد پشت سرم گفت:

-نگاش میکنی؟

-فرصت گذاشتیم

-فرصت چی

-برای باهم بودن

-قبول کردی؟

-من، نمیتونم از این همه محبت و علاقه چشم بپوشونم

اگر اینجا بخاطر जानاست، من دارم فرصت جانا رو میگیرم که با مردی باشم که دوسمون نداره، سیامک به من میگفت (دختر جمشید، چون چکشو پاس کرده) میگفت: این چه وضعشه

بخودت برس ...

اما امروز سعدی در جواب اینکه میگفتم (نمیدونم کی هستم) گفت

هر روز صبح من بهت میگم (تو عشقی)

به آناهیتا نگاه کردم گفتم:

-قلبم هری ریخت، انا قلبم هری ریخت فکر کردم من هم میتونم عشق باشم؟

فکر کردم آناهیتا، چقدر ناز کردنو ناز کشیدن شیرینه

چقدر حال یه زن خوبه که یه مرد نگرانش باشه، بترسه از اینکه از دستش بده، چشماش، آناهیتا... چشماش، چشماش لبریز از احساسه... منو هیچ مردی اینطوری نگاه نکرده... امروز

تجربه و موقعیت و ... زیر پا گذاشت تا من آرام باشم، بچه رو بردیم

بیمارستان... عشق... عشق... فکر میکردم سیامک عاشقمه ... اما فهمیدم... عادت بوده، عادت

آناهیتا لبخندی بهم زد و گفت:

-حقته، فرصت خوبیه

سعدی از پله ها با سینی جوجه ها اومد بالا تا در رو باز کرد ما رو کنار پنجره دید خندید و گفت:

-فیض میبردین یا سوژه جمع میکردید؟

آناهیتا با یه چشمک با خنده گفت:

-این صدا فیض داره

جمشید در رو باز کرد و گفت:

-شنیدم چی گفتی

آناهیتا-گفتم بشنوید دیگه ،استاد

جمشید-سال دیگه کنسرت گذاشتم رفتم در جوار ناظری ،میای میگی بلیط من کو

آناهیتا دست انداخت دور گردن جمشید و صورتشو بوسید و گفت:

-قربونت برم که انقدر آرزوهای محال داری

آهو اومد گفت:

-چرا همه جلوی در ایستادید بیایید میزو چیدم پلو هم کشیدم ،بیایید تا یخ نکرده

جمشید آناهیتا رو از خودش جدا کرد و دستشو گرفتو گفت:

-بیا بریم تو بیخ ریش خودمی

ما خندیدیم و جمشید چشمکی به ما زد و آناهیتا با خوشرویی گفت:

-قدر زر را زرگر بداند

جمشید-زبون نداشتی زرگر تاحالا داده بودت بدل فروشی

آناهیتا با گلایه تصنعی گفت:

-باباجون!

جمشید دستشو بوسید و گفت:

-شاهزاده من

اروم به سعدی گفتم :

-به انا و جانا حسادت میکنم

سعدی-چرا عزیزم؟!!!

-چون،جمشیدو آهو عاشقشونند،پدرو مادر من فقط بچه بزرگ کردن ،چقدر فرقه بین این دوتا

والدین

سعدی با لحن گرم و آروم گفت:

-من ، جای اونا هم تو رو در محضر عطف عشق قرار میدم
بهش نگاه کردم گفتم:

-تا کدوم تاریخ؟

سعدی-تا تاریخ نبضم

-وقتی یک بچه سقط کردم و رنگم از صورتم رفت؟وقتی اولین بچه بدنیا اومد نتونستم بخودم
برسمو چاق شدم،موهام بخاطر شیردهی ریخت....

سعدی-جانا!!!!من اصلا قیافه اتو نمیبینم،من عاشق تو شدم متوجه میشی،تو چاق،بی مو،بی
رنگ،تو وقتی عصبانی هستی و جیغ میزنی وقتی سرد نگام میکنی ...برام زیباترین زن دنیایی

،من یاشارم ،سیامک یا هرکس دیگه نیستم ...

من یه پسر بیست دوسه ساله نیستم... من انقدر جرأت دارم که با خونواده ات تو ویلاتونم ، با
پدرت در مورد فرصت و صحبت صبحمون حرف میزنم

برای من همه چی جدیه ،نه یه بازی زودگذر

من حتی تمایلات ذهنتم میپذیرم بااینکه متنفرم از اون مرد ،متنفرم که تو منو نمیبینی و با اون
مقایسه میکنی ،دلم میخواد در مورد آینده امون حرف بزنینم بچه آینده امون ،نه گذشته اتو

نیکی ...اما من بخاطر تو نیکی و هم دوست دارم...

آناهیتا-بابا اون جوجه رو بیارید ما بخوریم شما برید تو اتاق حرف بنزید...

آناهیتا-بابا اون جوجه رو بیارید ما بخوریم شما برید تو اتاق حرف بنزید...

سعدی خندید و گفت:

اومدیم

دستشو پشتتم گذاشتو هدایتیم کرد به طرف پله های سمت ناهار خوری رفتیم ،انگار سعدی سال
هاست که کنار این خونواده است،قوی و با اعتماد بنفس حرف میزد،وعده نوین میگرفت

که فصل آینده بریم به باغ واقع در کردانشون ... با آناهیتا شوخی میکرد و سر بسر هم میذاشتن اما در حد خیلی محترمانه در حدی که اصلا متوجه نمیشدم شوخیه اما به واقع

میخندیدیم، فهمیدم چقدر آدم با آدم فرق داره، چقدر سن با سن فرق داره ... وقتی با جمشید حرف میزد، انقدر سرسنگین میشد که انگار یه مرد پنجاه ساله است و وقتی با انا حرف میزد

انگار محترم ترین و صمیمی ترین دوست آناست و در این میون یک نگاه... یک کلام... یک حرکتی میکرد که من بخودم میگفتم: خدایا یعنی با منه؟! یعنی اینم مرد؟

بعد شام تو آشپزخونه داشتیم ظرفا رو جمع میکردیم که آهو گفت:
- مامان تو دست نزن برو

- چرا؟! کجا برم

آهو- اقا جمشید گفت که دکتر گفته میخواد یک ماه...

صدای تقه در اومد برگشتیم طرف در آشپزخونه سعدی گفت:

- خانم تمدن، من جانا رو یه ساعت ازتون امانت بگیرم

آهو با رو باز گفت:

- اختیار دارید

صدای جیغ آناهیتا از تو اتاق اومد، سعدی با ابروهای بالا داده منو نگاه کرد و آهو گفت:

- الله اکبر، اینا چرا همش دعوا میکنند؟!

- منو سیا... (حرفمو خوردم و با تعجب به سعدی نگاه کردم، دیدم نگاهش تیره شد، خب حق

داشت، داره رو من چه حسابی باز میکنه بعد من میگم سیامک...

ولی میخواستم بگم چند سال پیشا منو سیامک هم اینطوری بودیم...

جای این حرف گفتم:

- آهو جون حواستون به نیکی هست؟

آهو- آره مامان برو، لباس گرم بپوشید هوا خیلی سرده

به سعدی نگاه کردم و گفتم:

-ببخشید من حاضرشم

سعدی-باشه عزیزم

رفتم تو اتاق نیکی خواب بود، پاشو بوسیدم، بچه ام الکی الکی چقدر درد کشید!
یه جین ابی و پلیور بلند مشکی و پالتو کوتاه مشکی پوشیدم با یه شال مشکی، صرفاً لباسام
هیچ جاذبه رنگی نداشت، اصلاً نگران نیستم که منو میپسندند اینطوری یا نه؟ هر جور برم

برازنده نگام میکنه! قبلاً وقتی با سیامک قرار میذاشتم، چون میدونستم زیبا پسند و هر چیزو
نمیپسند و بهش انگ جلفی میچسبونه، چقدر وسواس بخرج میدادم... فکرم درگیر شد!

درگیر اینکه عذاب اون وسواسه یادمه اما یادم نیست چی میپوشیدم...

صدای آناهیتا رو از دور تر میشنیدم میگفت:

-برای چی زنگ زدی خونه امون؟... نمیگم کجام با کی ام بتو ربطی نداره... یییه با منی... منم
اعصاب ندارم، دیونه... دروغگو... دروغگو تو نه اینکه عاشقم نیستی ازم با این رفتارات

متنفری... من اذیتت میکنم؟ تو با این بچه بازیات اذیتت میکنی تو میای محل کارم تو منو هک
میکنی... مرده شور عشقتو ببرن زانیار... الان شک ندارم اقلیما دق کرده، شما دوتا برادر

دیوونه اید... داد نزن سر من...

*خاطرات خودم اومد تو سرم، جلوی چشمم پرده اکرانو کنار زدن...

سیامک -این شماره کیه رو تلفن افتاده؟

-حتماً شماره یکی از فامیلاست

سیامک -هفت بار زنگ زده

-خب حتما خرید بودن

سیامک -کدوم فامیل انقدر پیگیر توئه؟

-ای وای سیامک، نمیدونم

سیامک-تو نمیدونی؟ شش تا تماس از دست رفته است یکیشو جواب دادی بعد نمیدونی کی هست؟

-شماره بی صاحبشو بگیر بگو کی هستی من شک دارم به زنم

سیامک شماره رو در کمال تعجب من گرفت و در کمال تعجبم از طرف پرسید کی هستی و بعد گوشیه که ازش گرفتم، فهمیدم همدانشگاهیم بوده که کتاب درسی که پاس نکرده رو

ازم میخواد.. چه دعوایی کردیم سر این آبرو ریزیش

از ویلا اومدم بیرون، سعدی تو ماشین بود، سوار شدم گفتم:

-ببخشید معطل شدید

سعدی به طرفم برگشت، اون صورت توپر سفید که ته ریش داشت و ادکلن تلخ و ترشش همه ویژگی خاصش بود، با خوشرویی نگام کرد و گفت:

-خواهش میکنم خانم، من... از انتظار متنفرم اما انتظار تو فرق داره، فرق لبخندی کوتاه زدم و گفتم:

-جانا، میشه دیگه صمیمی تر صدام کنی، نگی اقای دکتر، نگی دکتر سعدی...

-پس چی؟

-بگو یاشار

-نه من اصلا زبونم نمیچرخه

سعدی دستمو گرفت، به دستم نگاه کرد، نگاه... نگاه کرد، انقدر که خجالت کشیدم، خواستم از تو دستش دستمو بیرون بکشم اما نداشت بدون اینکه نگام کنه و نگاه از دستم برداره

گفت:

-نباید دستتو از دستم بیرون بکشی

ما قرار گذاشتیم

-خجالت...

- خجالت نداریم، یکماه (نگام کرد و گفت): تو یاشار کنارهمید
نگاش کردم ، چقدر عمیق این نگاهش منو وادار به تسلیم میکنه
سری تکون دادم و دستمو بوسید و گفت:

-بریم ، ساحل؟

-بریم ولی شما بلدید ساحلو؟

-باز گفتی شما؟!

-ت...تو بلدی؟!

سعدی-از پدرت ادرس کامل گرفتم

رفتیم به طرف ساحلی که ساعت ده شب تقریبا جمعیتی در بر داشت و کومه هایی داشت که
مقابلش آتیش روشن کرده بودن و مردم دورش بودن و چای زغالی میخوردن ...
سعدی همون جا جلوی ساحل نگه داشت و گفت:

-البته من بدم نمیاد تجربه کنم ،اما تو مشکلی نداری ؟

-با چی؟

سعدی-با این فضا؟!

-من ، مشکلی ندارم ول

ی شما جا خوردیا!

سعدی-خب اصولا من کافه و رستورانو ترجیح میدم اما ...اونایی که دم آتیش خیلی انگار
بهشون خوش میگذره
خندیدم و با تعجب گفتم:

-چرا میخندی؟

-دکتر اتیکت خورده و چای زغالی

سعدی خندید و گفت:

-تیکه میندازی خانم،من انقدرا هم سوسول نیستم

به یه کومه اشاره کردم و گفتم:

بریم اونجا، اونجا خالیه

سعدی- به چشم خانم خانوما

سعدی خندید و گفت:

-تیکه میندازی خانم خانما، من انقدر هم سوسول نیستم

به یه کومه اشاره کردم و گفتم:

بریم اونجا، اونجا خالیه

سعدی- به چشم خانم خانوما

رفتیم به سمت همون کومه، ماشینو نگه داشتو پیاده شدیم، سوز سردی میومد اما با اون آتیش و

چای زغالی این سرما خیلی مزه میداد

روز صندلی کنار آتیش نشستیم و سعدی گفت:

-سردت شد بگو بریم داخل ماشین...

اما نشستن کنار اون ماشین و صحبت گل انداختنمون انقدر طولانی شد که کم کم بارش برف

شروع شد و کم کم ساحل خالی از جمعیت شد... بخود اومدم دیدم چقدر حرف برای

گفتن دارم با سعدی!

گاهی یکی بینهایت بهت نزدیکه و دوستش داری اما وقتی کنارته حرفی برای گفتن باهاش

نداری، اصلا وجه اشتراک علایق و باورها رو نداری که چیزی بگی با هم اختلاف کنید! اما

یکی و همین الان تو ایستگاه مترو میبینی و انگار هزارتا حرف نگفته با این آدم داری

بقول آناهیتا من زیاد سرگرم کننده و حراف نبودم اما کلامم با سعدی هماهنگ بود

با سعدی رفتیم سوار ماشین شدیم و گفتم:

-وای خیلی سرد بودا

سعدی- سردت شد؟ الان بخاری ماشینو میزنم، عزیزم که گرم بشه...

دستم گرفت و اینبار نمیدونم با چه حسی که قلبم هری ریخت و با حس صمیمانه ای گفت:

-ایه تو که دستت یخ کرده دختر خوشگل(برای دومین بار قلبم هری ریخت تو اون چند لحظه
(

قلب یه زنو با هرچیزی نمیشه لرزوند ،نمیشه شارژش کرد ،سعدی انگار بلده با یه زن حرف
بزنه و بلده ناز بخره ناز بکشه
سعدی-گرم شدی؟

-بله خوبم ...مرسی
سعدی مهربون و با شور نگام کرد و گفت:مرسی از تو که امشب کنارم بودی،من یه موزیک
فرانسوی دارم که دوست دارم باتو گوش بدم
اجازه میدی خاطره بسازیم باهم
خیره نگاش کردم ،موزیکو پلی کرد:

دستم هنوز تو دستش بود با اون دنده اتومات به دست راستش زیاد نیازی نداشت به دستامون
نگاه کردم ،من دستشو تلویحا نگرفته بودم اون اما قوی و با اعتماد بن نفس دستم و گرفته

بود

,آروم گفت:

-به چی نگاه میکنی؟

-به ...به ...دستها

-دستی که تو نگرفتی؟

-ببخشید

-تو میگیری؛زن های واقعی به اصالتشون بر میگردن

-اصالت؟

-اصالت یه زن کشور و نژادش نیست ،عشقه،زن ها استعداد معشوق بودن دارن ،میخوان یکی
با صلابت دورشون برگرده ، ارزش بذاره ،ناز بکشه،پرستش اما در کنار این اوصاف

خودش امپراطور باشه ، زن ها يه جاهایی ميخوان كه مرد بگه چشم اما يه وقت ديگه تو همون نقطه داد بزنه بگه جرأت داری تكون بخور بايد در رأس دید من باشی پیچیده است....پیچیده...اما اگر عاشق يه زن بود آسونه و لذت بخشه -این همه تجربه عشقی از يه پزشک مشکوكانه است
سعدی خندید و دستمو سریع بوسید و گفت:

-شکم زیباست

-نه به اندازه حسادت يه زن

سعدی-تو الان حسودیت شد؟

-حسادت نه... حرصم گرفت ،باورام جابجا شدن

سعدی-من منكر نمیشم ۳۵ساله

اما گذشتن و حتی بیادمن نیستن

-به من گوش زد کردید نه؟

سعدی -من تعصبی نیستم اما غیرتی هستم

-ولی بهتون نمیاد

سعدی نگاهی بهم کردو گفت :

از کجا باید بیاد،از اینجا كه بگم روسریتو بكش جلو،رژ نزن ،لاك نزن،بیرون نرو؟...من نمیخوام تو رو تغییر بدم تو باید خودت باشی
من مراقبتم

به سعدی نگاه کردم ،حتی کمی خم شدمو نگاش کردم با خنده گفت:
-چی؟

-میخوام بدونم سركارم؟

سعدی خندید و سری تكون داد و گفت:

-طفلك من...

-میخوام بدونم سركارم؟

سعدی خندید و سری تکون داد و گفت:

-طفلک من...

تا خونه برسیم برف دیگه کاملاً شدت گرفته بود و کم کم رو زمین میشست ...نزدیک خونه بودیم که سعدی یه جا نگه داشت و گفت :

-بریم پایین عکس بگیریم

-الان؟!!!!

-آره تو این برف ،برای اولین شبی که کنارمی

خندیدم گفتم:تو رمانتیکی

سعدی-نه زیاد ،فقط یه سری کارا رو باتو دوست دارم

-باشه بریم

همون جا جلوی در ویلا دستشو دور شونه ام انداخت و دو سه تا عکس گرفتیم ،تو بغلش گم میشدم با اینکه خجالت میکشیدمو خودمو جمع میکردم اما بازم در برابر قامتش کوچکت

بودم...

وقتی رفتیم خونه همه خواب بودن و چراغای آباژور فقط روشن بود ، جلوی در اتاقمون ایستادیم و با صدای خفه گفتم:

-برای امشب ممنون

دستم گرفت و بوسیدو گفت:

-من ممنونم

لبخندی زدمو گفتم:شب بخیر

سعدی-شب بخیر عزیزم

رفتم داخل اتاق اول به نیکی سر زدم ،بچه ام پاشو رو بالش گذاشته بود و دستش رو پاش بود الهی بگرادم حتما درد میکنی ،نوازشش کردم و گفتم:

-مامانو ببخش

یاد گوشیم افتادم اصلا کجا هست ؟از بالای کمد برداشتم بعد یکی روز نصفی بالاخره گوشی رو روشن کردم و نگاه کردم ،تنها یک تماس و یک مسیج از سیامک و هفتادو دو بار تماس

از جمشید و آهو در صبح داشتم طفلیا نگران بودن ما بیمارستان بودیم و اونا اطلاعی نداشتن ،مسیج سیامکو باز کردم زده بود:

(سلام،ببخشید بد موقعه انگار تماس گرفتم ، میخواستم حال نیکی رو بپرسم ،اذیتتون نکرده؟ من یکم کارم طول میکشه ممکنه تا یکشنبه اینجا بمونم ،مشکلی نیست نیکی پشتون باشه) زدم:نه اصلا ،خیالت راحت باشه، الان کجایی؟سیامک غذای فست فودی نخورینا نون پنیر بخورید سالم تره،من گوشیم خاموش بود ببخشید جواب....

به خودم نهیب زدم :

(چیکاااااا میکنی بابااااا!!!! همه چی با دیدن اسم سیامک رو گوشت عوض شد؟برگشتیم سر خونه اول؟)

حرفامو پاک کردم و زدم:

-سلام،نه

همین دو کلمه ،نگران به گوشی خیره شدم ،بهش برنخوره!نگران زل زده بودم.... خب الان چی میشه؟زنگ میزنه؟میپرسه چم شده؟ساعت دو و نیم شبه ،الان خوابه حتما ،جوابی لازم

نیست بده چون خوابه!

گوشی و کنار گذاشتم و دور نیکی بالش گذاشتم ، جای خودمو زمین انداختم و بخاری و چک کردم ،خواستم برم برای نیکی شیر درست کنم که گوشیم ویبره زد رفتم دیدم زده:

-ممنون

همین....همین...من چقدر احمقم ،فکر کردم الان چه عکس العملی نشون میده،چقدر حرصم گرفت ،دلم میخواد جیغ بزنم

لعتی ازت متنفرم، غرور منو راحت میشکته... کدوم غرور تو برای اون دختر جمشیدی همین...همین

زیر پای نیکی نشستم و گفتم:

-منو پاش فکر کردم الان میگه چیزی شده؟ نیکی اگر تو نبودی اسمشم نمی آوردم... (با بغض گفتم):

-دروغگو... الان میفهمم که من برای اون یه دختر بودم همینما اون برای من عشق بود... رفتم شیر برای نیکی درست کردم در حالی که زیر لب غر میزدم، تا صبحم خواب سیامکو دیدم

صبح با گریه نیکی و پا دردش بیدار شدم و کلی نازشو کشیدم و به زور و بلا صبحانه اشو دادم، از تو پنجره آشپزخونه به حیاط که پر از برف بود اشاره کردم و گفتم:

-ببین، برف اومده

نیکی نق زنان گفت: پا... پا...

-الهی من بگردم پات درد میکنه؟

تو بغلم تکونش میدادم که سعدی اومد تو آشپزخونه و گفت:

-جانا؟

برگشتم و گفتم:

-سلام

نیکی با بغض گفت:

-آمووووو، پا!!!

سعدی با خنده گفت:

-پات درد میکنه؟! بیا ببینیم پاتو چی شده...

-الان دوباره به گریه می افته

آهوو هم به جمعمون اضافه شد و با سعدی کمک کرد انگشت پای نیکی و چک کنند، نیکی هم انقدر جیغ زد و گریه کرد که آنا و جمشیدم بیدار شدن...

بعد یه صبحونه ی مفصل ،با پیشنهاد آنا همه رفتیم تو حیاط برف بازی ،اول بخاطره نیکی بود
اما بعد ...تنها کسی که برف و نمیدید نیکی بود ...
وقتی برای ناهار به داخل خونه رفتیم آناهیتا گفت:
-جانا؟ تر من میشنوی برگشتیم تهران با سعدی ازدواج کن
امروز سه بار آرزو کردم کاش من تصادف میکردم ،کاش سعدی عاشق من بود ،وقتی برف
خورد تو صورتت ،دوید طرفت من دیدم با چه نگرانی ای گفت:
-جان؟ جان چی شد؟بینمت
جانا از ته نگران بود از ته دل میگفت (جان)...
اون لحظه که تو رو پشت خودش غایم کرد که گلوله برف به تو نخوره ،ته دلم خالی شد
حس کردم هیچ کس اینطوری هیچ وقت منو دوست نداشت ،منو زانیار همش میجنگیم اما
سعدی و بین چه بالغ و آقا کنارته،تحسینش میکنم
دلم میخواست یه ذره زانیار شبیه سعدی باشه ،من عاشق زانیارم اما اون آزارم میده...
وقتی میخندیدی ،ندیدی با چه عشقی نگات میکرد ،انگار زیباترین زن دنیایی
قلبم هری ریخت ،از ذوق اینکه یکی اینطوری شاهانه تو رو دوست داره اما ته دلم خواستم
جای تو باشم
تا کمی طعم آرامش بچشم
به آغوشم کشیدمشو گفتم:
-عزیزم!
جانا تو بغلم گفت:
-توروخدا سیامکو ول کن تو با سعدی میفهمی دنیا انقدر ها هم بد نبوده
اگر اقلیمایی بخدا،خدا بهت فرصت داده که زندگی کنی اونم با همچین مردی...
آهو-جانا،غذای نیکو گرم کردی؟
-اره ...آره...
آهو-چی شده همو بغل کردین؟

گوشی انا زنگ خورد و انا گفت:

-ببین، ببین، زنگ زده بازم تهدیدم کنه

-اگر حرصت می‌ده چرا جواب میدی؟

انا-چون(بابغض گفت):دوسش دارم دلم براش تنگ شده الان دو روزه دعوا میکنیم و سه روزه که ندیدمش، من هر روز دیدمش این سه ماهو خرده این همش کنارم بود الان باهم دعوا

میکنم فحش میدیم تهدید میکنه، قهر میکنم

دیشب بهم گفت:گه خوردم قبول کردم باهم دوست بشیم

میدونی چرا؟چون من پیشنهاد دادم، چون من بزرگترم، چون خلاف جهت آب شنا کردم

حقمه...حقمه...(آنا بلند بلند زد زیر گریه بغلش کردم و گفتم:)

-الهی بگردم، خدا نگذره ازاین مردا

آناهیتا با گریه گفت:

-همش میگه ایشالله تو راه تصادف میکنم میمیرم از دستم راحت میشی

آهو-خاک عالم!پسره دیوانه!

آنا-میخواه منو حرص بده، میخواد عذابم بده تا آخر عمر، تهدید میکنه....منو تهدید میکنه

آهو-بیجا میکنه مگه تو بی کس و کاری... (دینگ)به گوشی آنا نگاه کردیم هر سه تامون

،زانبار زده بود:

(آناهیتا گوشی تو جواب بده، روی سگ منو بلند نکن)

(دینگ):

(آناهیتا، کار و بارمو ول میکنم میام اون تهران خراب شده رو روسرجفتمون خراب میکنما)

جانا بهم گفت:

-ببین، ببین این نحوی عشق زانباره

بی شعوره، نفهمه نمیتونه مثل آدم با من حرف بزنه، تو کوچه بزرگ شده دیگه بعد منه گاو

عاشق این گوساله ام

آهو-این چه جپر حرف زدنیه آنا!!!

گوشی آناهیتا رو گرفتم و گفتم:

-این رمزش چنده

-۱۳۶۹

-شصت و نه کیه؟

آناهیتا-زانبار

-خاک تو سر زانبار تو به اینجا رسیدی رمز گوشتیت شصت و نه؟

شماره زانبار رو از حفظ گرفتم بوق اول تا خورد زانبار فریاد زد:

-آنا میکشمت ...

جیغ زدم:

تو بیجا میکنی،چه فکری کردی؟که برای آناهیتا مرد کمه؟فکر کردی دوستت داره حالا نباشی

می میره؟نهههههه،نه زانبار جان اونو که آب میبره یه زن کنارش نباشه شما مردایید وگرنه

ما زنا یه تنه یه دنیا رو حریفیم

آناهیتا چه نیازی بتو داره هان؟

نونشو میدی؟جاش میدی؟چی؟هان؟یه پا مرده ،تو همین تهران هزارتا پسر عاشق اینند که

آناهیتا یه نظر بهشون بندازه ،اونوقت تو رو چه غروری گرفته؟

اینکه آناهیتا بهت پیشنهاد داده؟خب قبول نمیکردی ،به بخت لگد میزدی ، میرفتی با همون

آواره و بی بوته ها ،اتفاقا بدرد تو سیامک همونا میخورن شما رو چه به خانم کنارتون

داشتن،آناهیتا مهندس میفهمی ؟نه که تنها درس خونده و هیچی نه،درسو که همه

میخوانند،خااااانووووم ،که تو اینو نمیفهمی ،برای همین خط و نشون میکشی ،برای همین صداتو

رو

سرت انداختی و بهش اهانت میکنی...(آنا آرنجمو گرفت نگاش کردم آروم گفت):بسه

اخم کردم و گفتم:

-در حد آناهیتا نیستی، لیاقتشو نداری، برو هر وقت مرد شدی سراغش بیا، مرد بودن به صدای دورگه نیست، به گندی هیکل نیست، اگر بود که ته همه ی گنده ها فیله آهو زد به گونه اش و لبشو گزید و گفتم: آناهیتا رو به فیل میدادیم که وقتی قربون صدقه اش میره فیله هم با خرطومش نوازشش کنه نه به تو (با تأکید گفتم): توووو زانیار-جاناجان، گوش یه وسیله شخصیه، پس گوش آناهیتا رو بده بخودش -شما؟

زانیار-جانا

-شماااا؟

زانیار-من دوست پسرشم

-دیگه نیستی

آناهیتا با تردید گفت:

-جان !

با اعتماد نگاش کردم و زانیار با لحن کنترل شده گفت:

-گوشی و بده، آناهیتا

-خط واگذار شده

زانیار فریاد زد:جانا من اعصاب ندارم

-بدرک که نداری، دیازپام مصرف کن

قطع کردم و به چشمای حیرت زده و وارفته آنا گفتم:

-زن! میشینه، میان دنبالش، بشین تا بیاد، نیومد پس بهتر که رفت، لنگه داداشش، میاد دنبالت (اشاره به بیرون) اگر بخواد، ببین تا شمال اومد نه به نیتم اما با اولین تعارف، فرصتو

زد....بدون مرد باش نیمیری !اما بی غرور و عزت خار می میری، برات ریخته، دست کم میگیری شخصیتو اینم فکر کرده خبریه، قحطی مرد اومده، قحطی نر که نیومده

گوشی و دادم بهش از آشپزخونه اومدم بیرون

دیدم سعدی، نیکی و تو بغلش گرفته و نیکی ریز ریز غر میزنه و سعدی هم باهاش حرف میزنه

سعدی_گریه نکنی، منم میبرمت پارک

نیکی-نی نی داره

سعدی-آره نی نی هست، تاپ هست سر سره هست...

نیکی-مامان

سعدی-مامانم ببریم دیگه

نیکی به سعدی نگاه کرد و گفت:

-مو مو

سعدی-مومو چیه؟ آهو خانم؟

خنده ام گرفت، نیکی با نق گفت:

-نهههه، مومو....مومو...

سعدی-مو؟ موتو چیکار کنیم؟

-مو نه(سعدی برگشت نگام کرد و گفتم:)

-مومو اسم عروسکیه که خیلی دوشش داره، میگه مومو هم با خودمون ببریم

سعدی-تو واقعا زبونشو متوجه میشی

- چون مامانشم...

نیکی دستشو طرفم دراز کرد و سعدی گفت:خودخواهانه آرزو کردم که نیکی بچه مشترکمون

بود(قلبم هری ریخت، سرمو به زیر انداختم ولی سعدی عمیق و نافذ نگام میکر حرارت

نگاهش حس میکردم آهسته گفت:

-زیاد دوست ندارم در موورد تفکرمو تمایلاتم حرف بزنم واما با تو در مورد همه چی میخوام حرف بزنم،اینکه نیکی صدام میکنه و پاشو بهم نشون میده،میرم بغلش میکن تو بغلم نق

میزنه و من مثل قدیم نمیگم چقدر از بچه بدم میاد ،دلم الان میخواست پدر بودم ، جانا احمقانه است؟

سربلند کردم و گفتم:

-ابدا

سعدی-تا قبل اینکه ببینمت هیچ وقت این همه تمایلات زندگی در وجه مشترکو نداشتم (آهسته زیر آرنجمو میون انگشتاش گرفت و گفت:)

-امشب همراهم باش ،به عنوان مهمترین بخش زندگیم -کجا؟

-نامزدی رزیدنتم

-با من؟!!!

-ساعت هفت میریم

-اما من آمادگی مهمونی رفتن ندارم !

لباس چی؟

سعدی-میخریم

...

نیکی و خوابوندم و پیش آهو گذاشتمو رفتیم نامزدی ...

همونطور که رزیدنتش گفته بود چه مجلس گرمی بود به دور از تشریفات آن چنانی که میبایستی خیلی آن کارد شده و تحت قوانین رفتار کرد اما با پذیرایی و خوش گذرونی بسیار ،

انقدر که گویا ما هم جزی از فامیل ها بودیم

رزیدنت سعدی با کلی اصرار ما رو به پیست رقص دعوت کرد و گفت:

-استادبی لطف نذار ما رو
 سعدی-آخه دختر خوب کدوم رزیدنتی استادشو نامزدیش دعوت میکنه و به زور میارنش
 پیست رقص
 رزیدنت -خب من اولیش
 نامزد رزیدنتش لبخندی زد و گفت:
 -مجلس بی ریاست قابل بدونید
 سعدی-اختیار دارید
 موزیک آروم شد و شومن مجلس گفت:
 -خانوما و آقایون عاشق و رمانتیک بیان وسط،این موزیک مخصوص خانومها و آقایونی خاص
 مجلسه
 موسیقی آروم در فضا پخش شد ...
 خواستم برم سعدی نگهم داشت ،گفتم:
 -من بلد نیستم
 سعدی-شاید جانا بلد باشه ،کار سختی نیست
 به چشماش نگاه کردم و دستمو روشنش گذاشتم ،تنها پنج شش تا زوج وسط پیست بودن ،
 خیلی عجیب بود که من موزیکو میشناختم و زمزمه میکردم با اینکه تو زمینه ذهنم نبود ولی
 بلد بودم
 عشق لالایی بارون تو شباست
 نم نم بارون پشت شیشه هاست
 لحظه شبنم و برگ گل یاس
 لحظه رهایی پرنده هاست....
 ریتم آهنگ که تند نشد و همچنان آروم نواخته شد موزیک اصلی یادم اومد و سعدی گفت :
 -چی شد؟!!!

-من این آهنگو میشناسم این آهنگ...

سعدی-از کی یادته؟

-مطمئنم اقلیما اهل موسیقی نبود ولی من این آهنگو میشناسم ...

سعدی لبخندی زد و گفت:

-کاش از اقلیما چیزی بیاد نیاری

رزیدنتش با نامزدش بهمون رسیدن و رزیدنتش با شیطننت گفت:

-استاد خانمتونو یه جور نگاه میکنید که من عاشقش شدم (سعدی و نامزدش خندیدن و من با

خجالت سر به زیر انداختم و سعدی گفت:)

-کی گفت تو پزشک بشی تو باید دستیار مهران مدیری میشدی ،همش سوژه میبینی دختره

اون شب دلم برای سعدی فرو ریخت ،سعدی مهربون که حتی رزیدنتشم انقدر دوشش داره که

نامزدیش دعوتش میکنه و با هاش شوخی میکنه ...

این مرد و با کسی نمیشه عوضش کرد با کسی مقایسه کرد...

آخر شب که از جشن خارج شدیم ،سعدی جای خونه منو برد دم ساحل.....

بالاخره رسیدیم تهران ،تازه رسیده بودیم که صدای آیفن اومد ، من رفتم جلوی آیفن و

باشوک گفتم:

- آنا ،زانباره

آناهیتا دوبید طرف ایفن و گفت:

-دیدی،توگوشی و خاموش کردی و منم روشن نکردم این کفری شده اومده اینجا

-ولش کن باز نکنیم

آناهیتا -این دیوار رو میگیره میاد بالاها

-از کجا بفهمه که ما خونه ایم ،بذار نگران بشه

آناهیتا با تعجب نگام کرد و گفت:

-جانا من دوشش دارم ،دشمن که نیستم باهاش ،چطوری آزارش بدم

به آناهیتا نگاه کردم و گفتم:

-اون پس چطور تو رو اذیت میکنه؟

انا-چون من آنام اون زانیاره

شوکه شده بودم، انسانیت تو پوست و گوشت این خونواده بود

انا آیفن برداشت و گفت:

-بله ؟

زانیار بدون اینکه به دوربین ایفن نگاه کنه گفت:

-بیا پایین

آناهیتا-برو خونه صبح قرار میذاریم حرف بزنیم

زانیار اشاره کرد و گفت:

-بیا پایین (گوشمو به آیفن چسبوندمو گفت):

-من از تبریز اومدم تهران که تو به من بگی فردا صبح حرف بزنیم؟

همین الان بیا پایین

آناهیتا به من نگاه کرد و گفتم:

-پیام باهات؟

آناهیتا سری به معنی نه تکنون داد و مانتویی پوشید و با یه شال رفت پایین زیر لب گفتم:

-مانتو تنت کردی! سردت میشه...

اما آناهیتا نفهمید چی گفتم، حواسش پایین پیش زانیار بود، آهو صدام کرد و گفت:

-نیکه بیدار شده

-میشه شیرشو بدی بخوابه دوباره؟

آهو بی سوالو جواب گفت:

-آره مامان، بابات حوله اشو خواست رو مبله بده

-چشم

به آیفن نگاه کردم زانیار جلوی آیفن رژه میرفت آروم آیفن برداشتم

زانبار یه چیزی میگفت، شبیه غرلند بود گوشی رو محکم تر به گوشم چسبوندم
با خودش بود میگفت:

-بیا برو مردک، ساعت دوازده شبه ،اومدی چی بگی؟...از دیروز اون گوشی لعنتی خاموشه و من
برم خونه زمزمه وار ذکر میگفت: آناهیتا. آنا... آناهیتا آی... امان از تو زیبای
لعنتی...

لبخندی زدم و آناهیتا در خونه تا باز کرد
زانبار شتاب زده و بی مقدمه بوسیدش... دستای آناهیتا رو هوا بلاتکلیف مونده بود و صورتش
تو چهارچوب دستای زانبار بود و شوکه شده بود و زانبار لبریز از احساس بود و چشماشو
بسته بود ...

قلبم پر از حرارت اون احساسی شد که زیر اون نم نم برف جفتشون داشتن ...
دستای شوکه آناهیتا آهسته روی بازوی زانبار فرود اومد و زانبار بیشتر انا رو به آغوش کشید ...
زانبار صورتشو آهسته عقب کشید و پیشونیشو به پیشونی آنا چسبوند و گفت:
-حق نداری منو کنار بزنی

آناهیتا-چشم

-حق نداری وقتی فریاد میزنم با سکوت ساکتی کنی
آناهیتا لبخند مرموز زد و گفت:

-چشم

-حق نداری منو بی خبر بذاری که دیوونه بشم

-چشم

-حق نداری منو از حسادت دیوونه کنی

-میکنم

-بیجا میکنی، من خودخوام، تو رو در حصار خودم میخوام

-تو دوستی فقط

زانیار با حرص آرنج آنا رو گرفت و تو چشماش نگاه کرد و گفت:
-دوست اون عوضی بود که ولت کرد، من مرد زندگیتم
آناهیتا با خونسرد گفت:

-چاییدی، مال این حرفا نیستی
منو از آینده نترسون

باید از این وابسته ترشم
از عشق وحشتی ندارم
حتی اگر باید پدر شم
(امیر عباس گلاب)

آناهیتا شوکه و خیره به زانیار نگاه کرد و زانیار گفت:
-برو بالا بگو این جمعه
آناهیتا-دیوونه!!

زانیار-من از این فاصله دارم هر دومتونو عذاب میدم، باید درمانش کنیم
آناهیتا-چی میگى؟!!! ما در موردش صحبت نکردیم، تو بهم نگفته بودی!
زانیار-الان میگم (با من ازدواج کن)

آناهیتا-بیشعور درخواست کن دستور نده

زانیار بلند خندید منم خنده ام گرفته بود، آناهیتا رو تو بغل کرد و گفت:

-آخه چرا انقدر دوستت دارم، تو غرورمو له کردی؛ فحشم میدی؛ حرصم میدی و من عاشقت
شدم با من ازدواج کن

آناهیتا اروگ زد به سر زانیار و گفت؛

-درخواست کن

زانیار با خنده گفت:

-بلد نیستم درخواست کنم؛ هر جور میگم دستوری میشه، تو فقط حق داری فقط با من باشی
، من یه حسوده خودخواه اگر بدونم قبل من کی تو زندگیت بوده ...

آناهیتا آروم گفت: احمق

زانبار نگاش کردو گفت: حق منی فقط

آناهیتا-تو بچه ای

زانبار-میشه بمونی با این دیوونه بچه ... تا تهش؟

آناهیتا به زانبار نگاه میکرد ،زانبار زانو زد ،با تعجب به مانیتور ایفن نگاه کردم زانبار و این کارا ...

زانبار-ادم میشم قول میدم ؛با من ازدواج میکنی؟

آناهیتا زیر ارنجشو گرفت و گفت:

-پاشو... من بیست و نه سالمه و تو بیست و شش سالت ... من به تنها چیزی که اعتماد ندارم شما مردایی ؛عاشقتم ،عاشقتم...اما الان برای ازدواج و این تصمیم زوده ،باید بهم ثابت کنی

که ادم میشی و شک بی مورد نمیکنی ؛این زیاده رویاتو بذاری کنار ...

زانبار-ردم میکنی؟

آناهیتا-رد نه من میخوام قبل زمان قطعی شدن جریان خب با هم همدیگر رو بشناسیم اون بالا به انتخاب من حرفی نمیزنند چون من دیگه سنی ندارم که بچگونه انتخاب کنم من

جوانبو باید بسنجم و تو حتما انتخاب منی ولی قطعاً نه هنوز

زانبار تاامید آناهیتا رو نگاه کرد و گفت:

-فکر کردم قبول میکنی!

آناهیتا-دیدی بچه ای !... گفتم با هم باشیم تا عملی بشه

زانبار -تاکی؟

آنا

هیتا-هروقت خودتو اصلاح کردی ،برو خونه صبح بیشتر حرف میزنیم

زانبار-به همین راحتی؟

آناهیتا فقط نگاش کرد و گفت:

-هفت اردک آبی باش، شب بخیر (زانبار و خیلی سطحی و سریع بوسید) و اروم گفت: دوستت دارم الان یه هدفی برای ادامه هست تا عشقمو توجیه کنم ...
عقل... دختر عاقل یعنی تو اوج احساسات تصمیم درستو بگیره

آناهیتا که اومد بالا گفتم:

دست زدمو گفتم:

-از اینکه جانا شدم و تو خواهرمی بهت افتخار میکنم، من زانبار و خیلی دوستدارم اما اینکه تو در جایگاه یه دختر انقدر مقتدر و قاطع تصمیم گرفتی تقدیرت میکنم
آناهیتا پوز خندی زد و گفت:

-دلم اون پایین پیش چشماشه، اما من تردید دارم به این رابطه، تنها وجه اشتراک ما دوستداشتنه

جمشید صدا کرد که حوله ببریم

آهو از اتاق اومد بیرون و گفت:

-آناهیتا!! تو چرا با مانتویی؟!

آناهیتا-زانبار اومده بود، بهم پیشنهاد ازدواج داد

جمشید در حالیکه سرشو با حوله خشک میکرد گفت:

-چه شجاعانه!

آناهیتا به آهو گفت:

-ببین باز داره مسخره میکنه منو

آهو-تو چی گفتی؟

آنا-گفتم این رابطه زمان میخواد

جمشید به طرف آناهیتا رفت و آنا رو در آغوشش گرفت و سرشو بوسید و گفت:

-تو بالغی و من به انتخابات شکی ندارم

آهو هم به سمتشون رفت و شونه آناهیتا بوسید و گفت:

-نترس موندنی می مونه

جمشید لبخندی به آهو زد ...

-سلام

سر بلند کرد ،ریشاش در اومده بود ،بهش میومد شاید من فکر میکردم بهش میاد ،قلبم یه جوری بود میخواستم فریاد بزنم بگم بهت خیانت کردم،تقصیر توئه تویی که منو ندیدی و

منم رفتم....

سیام بهم نگاه میکرد اونم سکوت کرده بود به چی نگاه میکنه؟

-دختر جمشیدم

سیامک زیر لب گفت :کینه کردی

-فراموش نکردم ،کینه تلافی داره

سیامک-من معذرت میخوان اگر ناراحت کردم

-به عذر خواهیت نیازی ندارم ،با غرور و صلابت نگاش کرد و گفت:

-باشه(کوتاه و مقطعی و نامهم بودنمو ظریف و نافذ به تصویر کشید)

سیامک-نیکي کجاست؟

-بالاست،آهوجون حمامش کرده داره موهاشو خشک میکنه

سیامک-حاضرش میکنی بیرم

-کجا

با تعجب گفت:خونه

-کدوم خونه؟

-خونه خودم

-تو مگه سرکار نداری

-زانیار مغازه است

-برو شب بیا

-نه دیگه مزاحمت هم حدی داره ،باید بیرمش پیش فائزه خانم

-بگو پرستار گرفتم

سیامک با تعجب نگام کرد و گفتم:

-من تموم حرفم اینکه نیکو ببینم ،با جون و دل ازش مراقبت میکنم ،تو هم... خیالت راحت

سیامک -نه اینطوری بچه وابسته میشه

-نیکو به من وابسته هست ،خودتم میدونی

سیامک چنگی به موهاش زد و گفت:

-عجیبه اما آره... نمیدونم چیکار کنم

-برو شب بیا

سیامک فائزه خانم دیوونه ام کرده باید بیرمش اونجا

به سیامک نگاه کردم ،چقدر دلم برای مامانم تنگ شده!اما دلم نمی خواد بابا رو ببینم ، وقتی

اقلیما بودم این حس انزجار رو نداشتتم....

سیامک-چی شد؟

-مامانم خوبه؟

سیامک-اون که بده حال منه همه خوبن

-چرا؟!

سیامک-زندگیم بهم ریخته،فردا دادگاه دارم، شایدنبش قبر بکنند ،حاجی فهمیده دادشو

دعواشو سر من میکنه و میگه دختره رو کشتی انداختی گردن چهارتا قرص ویتامین ؟هه میگه

ویتامین !تا دیروز سایه اقریما رو با تیر میزد بعد چند سال ازدواج و یه بچه شبایی که ما خونه

اشون بودیم از همه ی شبا دیرتر میومد خونه که با اقلیما روبرو نشه ...

بی مقدمه گفتم:

-تازه تموم سفرای کاریشو با اومدن ما تنظیم میکرد

سیامک با تعجب نگام کرد و گفتم:

-اصلا پسر میخواست... بعد سال ها یه دختربراش مثل تف سربالا بود،نیکي هم دختر شده ...
اگر پسر بود نیکيم دوست داشت. . . اگر مامانمو دوست نداشت ،صدبار طلاقش داده بود...

چون دختر آورده ، اصلا ...

سیامک سیگاری از جیبش در آورد و روشن کرد با تعجب گفتم:

-دیوونه شدي؟سیگار میکشي؟میخواي بميري؟

سیامک-منو موعظه نکن یه سیگاری خودش یه بیمارستان اعصابو روان با کلی متخصص

-سیگار که مشکلي رو حل نمیکنه

سیامک-آرومم میکنه که

-باید حرف زد برای آرامش ،این سیگار لعنتی فقط جونتو میگیره

سیامک-من زوال زندگيم در رفته،نمیدونم کار کنم یا بچه داري یا با پدر مادر اقليما بجنگم

-من نیکي و نگه میدارم

سیامک-من باباشم يادت رفته ؟میخوام بچه ام پیش من باشه

شونه ای بالا انداختمو گفتم:

-راه حل بچين،میخواي بری هی خونه مادرم اينا حرف بشنوي یا خونه بموني بچه نگه داري

یا بچه پیش من باشه و آرامش داشته باشه

سیامک-الان داري همفکري میکنی با من؟

تو شمال شرقي و من غرب تهران هر روز برم بيام؟

-خب هر روز نرو بيا

سیامک-پس چی نیکي و بذارم همين جا برم پی کارم که احتراممو يه آقا جمشيد اينا دارن

اونا هم شروع کنند به بار کردنم!

-که چی؟

سیامک-که بچه اتو انداختی سر دختر ما رفتی پی کارت

ابرومو بالا دادمو گفتم:

-تو چه فکری در مورد من میکنی بغیر از اینکه دختر جمشید باشم

سیامک-چه غلطی کردم گفتم دختر جمشید!

-نه میخوام بدونم چه فکری در مورد من میکنی؟ که همچنان عقیده داری که برای شالاتان بودنم پیش اومدم؟

سیامک-نه من این فکر رو نک...

دست به کمر گفتم:

-پس چه فکری کردی؟ تو هر لحظه ای که با من برخورد داری صدمه از حرفام تعجب میکنی بعد بهم میگی اگر نیکی رو بدم بهت؛ بابات میگه نیکی رو انداخته سر بچه من!!!! تو فکر

کردی من قاقم؟ فکر کردی واسه خاطر تو اومدم جلو؟! آره؟! من دارم ازدواج میکنم
سیامک سرشو بالا تر آورد و خیره شد بهم و گفتم: سعدی ازم تقاضای ازدواج کرده، مسلما دیر
یا زود مردی و انتخاب میکنم که مجبور نباشم همش نازشو بکشم، مجبور نباشم همش

بهش ثابت کنم که من کی هستم، بهش ثابت کنم که من کاری خلاف میلش نمیکنم... کسی
که دوستم نداره اما انتظار داره من عاشقو پایبندش باشم، کسی که زن و بلد باشه که اون

عالم مسلما تو نیستی سیامک جان، من فقط نیکی برام اهمیت داره، فکر نکن یعنی میخوان
بچه امو بدزدن! یا مثلا فکر نکن ما یه باندیم... من خودمو مادر نیکی میدونم چه تو قبول

کنی چه نکنی

سیامک خیلی عادی و بیخیال گفت:

-خوبه مبارکت باشه

یه لحظه خیره نگاش کردم یعنی انقدر صفره احساسش بمن؟!!! بیچاره سروش دقیقا حسش
مثل الان منه

حالا اون ول کرده من ول کن ماجرا هم نیستیم
 حرصم گرفت برای هزارمین بار غرورم جریحه دار شد، کاش اون جای من بود
 وقتی حرف زدم معلوم شد که کلا صدام عوض شده و گرفته و دو رگه شده
 -خونه اتو عوض کن، خوب میدونی که نیکی شبا بهونه منو میگیره و با من میخوابه و آرومه
 ... خونه اتو بیار اینور
 سیامک با تعجب گفت:
 -خونه گروع بانکه
 شونه بالا دادمو گفتم:مشکل توئه
 سیامک-خیله خب برو حالا نیکی و بیار
 -برو شب بیا
 سیامک با تعجب گفت:
 من این همه راهو اومدم که بگی برو شب بیا؟
 -خب زنگ میزدی میومدی بهت میگفتم
 سیامک شاکی نگام کرد و گفت:
 -نه برو بیار نیکی و شما کار دارین
 -چه کاری؟!!!!
 سیامک-بالاخره عروسی و برو بیا
 -آخ آره میخوان طبق بیارن(مضحک نگاش کردم و گفتم):
 -گرسنه و تشنه کجا ببریش، شب میخوابونمش بیا ببر اینطوری بی قرار میکنه بچه ام
 (یاد پای نیکی افتادم، حالا پای اونو چی بگم هنوز بسته است)
 سیامک-من دیر...
 گوشیش زنگ خورد به من اشاره کرد و گفت:
 -بیا فائزه خانمه

-پیچون

سیامک-چیکار کنم

-مثل تموم اون موقعه ها که زنگ میزد بهت پیچونش ، یه دونه مشترییم تو مغازه نبود میگفتی(الو الو زنگ میزنم زنگ میزنم ...)

سیامک گوشی و جواب داد:

-سلام فائزه خانم(نگاهی با تمسخر کردم و گفتم:)

-هه چه عزیز شده مامانم

گوشی خودم زنگ خورد سعدی بود به صفحه گوشی نگاه کردم قلب هری ریخت با وحشت به سیامک نگاه کردم ،اما...سیامک اصلا حواسش بمن نبود یادم افتاد که من جانام ،اقلیما

دیگه نیستم این تعصب ،این ترس...این...این... تعهد بیهوده است...

با وحشت به سیامک نگاه کردم ،اما...سیامک اصلا حواسش بمن نبود یادم افتاد که من جانام ،اقلیما دیگه نیستم این تعصب،این ترس...این...این...تعهد بیهوده است...
یه طرفه... یه طرفه ...از زندگی بوقت اقلیما متنفرم...
-الو...

سعدی با روی خوش جواب داد:

-سلام خانم خانومای من

چشممو بستم،کاش تو سیامک بودی سعدی کاش سیامک بهم زنگ زده بود ،اون که بی خیال من با تلفن حرف میزنه...

سعدی-خواب بودی تنبل خانم ؟من صبح یه جراحی هم کردم بعد تو تازه بیدار شدی؟ بیرونی؟

-آممم ،بیرون که تو کوچه ام سیامک اومده دنبال نیکی

سعدی -الان اونجاست یا نیکی و برد؟

-اینجاست

سعدی-پس من بدموقعه زنگ زدم

حس کردم معذب شد چرا باید بخاطر سیامک که من اهمیتی براش ندارم کسیو که الان
مریضاشو کنار گذاشته که با من صحبت کنه رو رها کنم؟
به سیامک نگاه کردم قدن رو میرفت و صحبت میکرد اصلا یادش رفته بود که داشت با من
صحبت میکرد

-نه،چرا بدموقعه باشه؟کی کارتون تموم میشه؟

-باز رسمی شدی؟تا هشت مطبم بعدش....

بعد مکثش گفتم:بعدش چی؟

سعدی-میخوام پیام دنبال تو شامو باهم بخوریم ،انگار یه هفته است ندیدمت
خندیدم گفتم:تازه دیشب از هم جدا شدیم

سعدی-خب دیگه جدایی معنا نداره

-عمل خوب بود؟

سعدی-اره میدونی چرا؟

-چرا؟!!!

-من اصولا چهارده ساعت کار میکنم شش ساعت میخوابم و چهارساعت زندگی ،اون
چهارساعت بیست ساعت بعدی رو میسازه،اون چهارساعت هم دست توئه،فکرمو درگیر کنی
خون

این آدما هم گردن توئه هم من

اول با چشمای گرد به روبرو نگاه کردم و گفتم:

-خب حواستو جمع کن

سعدی قهقهه ای زد و گفت:

-کو هوش و حواس

برگشتم دیدم سیامک سرش تو گوشیه و باخم داره گوشی رو نگاه میکنه ،سعدی گفت:عزیزم
،من مریض دارم باید برم ساعت هشت و نیم حاضر باش میام دنبالت
-باشه

سعدی-میبینمت خداحافظ

-خداحافظ(سعدی تا قطع کرد دیدم سیامک هم قطع کرد ، گوشی و از گوشم پایین نیاوردم
،انگار که دارم هنوز با سعدی حرف میزنم گفتم:

-وای اینطوری نگو خجالت میکشم.... آخه مریض داری ،مریضات چی؟...واقعابخاطر من این
کار رو میکنی؟....بخدا نمیدونم چی بگم دکتر.... آخ ببخشید عادتتم نشده هنوز ،یاشار

جان....

گوشی سیامک زنگ خورد و داد زد:

-عماد....عماد تو چرا انقدر خنگی آخه مرد؟دست نزن حسابا بهم میریزه الان میام...نه بابا
دست نزن اومدم....

گوشی و قطع کرد و با غر گفت:

-اون از برادرمون اینم از کارگرمون فقط بلدن گند بزنی تو کار و بار من...

گوشی و آوردم پایین به کار خودم پوزخند زدم ،چقدر وقتی فشار رو آدمه بچه ،میشه مثلا ادا
درآوردم بینم سیامک حسودیش میشه یا نه ... این اصلا تو باغ نیست

سیامک-انقدر لفت لفت کردی که باید برم انبار

-آهان نیکی و میدادم تلفنت زنگ نمیخورد ؟فوقش الان پیش مامانم بودی که داشت غراشو
بهت میزد ...

سیامک در ماشینو باسویچ باز کردو گفت:

-آره آره ماله بکش به کارت اقلیما دوساعته میگم برو بچه رو بیار وایستاده برای من موعظه
میکنه،پیشنهاد ویژه میده...(سیامک منو اقلیما صدا کرده بدون اینکه حواسش باشه حتی داره

مثل اون موقعه ها باهام حرف میزنه،سر بلند کرد و گفت:

-شب میام اگر اجازه بدی بچه امو ببرم

-بچه ام بچه ام

سیامک شاکی نگام کرد و گفت:

-پس چی؟

-سیامک برو سرکارت انقدر چونه نزن ، باز اعصابن از یه جا خرده سر من داری خالی میکنی؟

سیامک قد و بالامو با اخم نگاه کرد انگار درگیری فکری داشت

سوار شد و شیشه رو پایین دادو گفت:

-من پیام ،یوقت نرفته باشید جایی

-اتفاقا با دک... ،با یاشار بیرونم نیکی هم میبرم دوازده ،یک بیا

سیامک از ماشین پیاده شد و شاکی گفت:

-با دوست پسرات میری بیرون بچه ی منو زابراه نکن دیگه

با عصبانیت گفتم:چی میگی آقا معلومه؟یکم احترام خودتو نگه دار مرد حسابی!

دوست پسرات چیه؟

سیامک-تو چند دقیقه قبل گفتی با سعدی میخوام ازدواج کنم امشب با یاشار بیرونی...

با حرص نگاش کردم و گفتم:

-واقعا سیامک برات متاسفم که اصلا عوض نمیشی ،سعدی و یاشار و دکتر هر سه یکین،دکتر

یاشار سعدی

سیامک-اووووه دکتر دکتر ... نیکی و بذار برو

-کجا؟کجا برم؟بدون بچه ام

سیامک پوزخندی زد و گفت:

-همچین میگه بچه ام ته دل آدم میلرزه

چشمامو ریز کردم و سیامک گفت:

-تا دوازده

-خوبه میری خونه برت میگردونه

سیامک شاکی نگام کرد و گفت:

-ببخشید مزاحم شدیم، دیگه وقت...

باحرص صدای خفه گفتم:

-حرص منو درنیار سیامک

سیامک پوزخندی زد و اومد سوار بشه آرنجشو کشیدمو گفتم:

-پوزخندو به ریش عمه ات بزن

سیامک-عمه امم کوسه بوده ریش نداشته

-مردم آزار

سیامک زیرلب گفت:دکتردکتر...

-بلند بگو جوابتو بدم

سیامک-اگر روح اون خدایامرز تو تنته که من تو دلمم حرب بزnm تو جواب میدی

-همون خدایامرز فقط باید تو رو تحمل کنه، تازه فهمیدم که تو چقدر آزارم میدادی، چقدر زن

آزار بودی....

سیامک شاکی و متعجب نگام کرد و گفتم:

-کی منو با یه جمله عاشقانه زیر و رو کردی؟کی باهام تو ساحل قدم زدی؟کی شعری رو برام

خوندی و که بگی گوش کن این حرفای من بتو....

سیامک-جمع کن تو رو حضرت عباس مگه فیلم هندیه؟

-واقعا برات متاسفم برای خود خاک بر سرمم همین طور

سیامک -این جنگولک بازیا رو اون یاشار طب طب برات درآورده

با مشت اروم زد به بازوشو گفتم:

-در مورد مردم درست حرف بزن یاشار طب طب چیه؟!چون لطافت یه زنو میشناسه جنگولک

بازیه، زمخت و خشن مثل تو خوبه؟

سیامک پوزخندی زد و گفت:

-اقلیما سوسول نیست

باحرص گفتم:

-مرده شور اون زندگی گند و خشک اقلیما، ایکاش نیکی بچه منو سعدی بود که هیچ چیز منو به تو وصل نمیکرد

سیامک پوزخندی زد و گفت:

-اقلیما سوسول نیست

باحرص گفتم:

-مرده شور اون زندگی گند و خشک اقلیما، ایکاش نیکی بچه منو سعدی بود که هیچ چیز منو به تو وصل نمیکرد

از در حیاط تو اومدم و در رو محکم بستم و داخل آسانسور رفتم با حرص گفتم:

-احمق، احمق... ازت متنفرم

به خودم تو آینه نگاه کردم، دیگه نمیخوام اقلیما باشم از این حال خودم متنفرم، چهره جانا پیش رومه

موهای مشکی که دورش ریخته، چشمای مشکی که نه خمار نه رنگی نه درشت و کشیده است.... اما یکی اون بیرون این چشما رو که میبینه غرق احساسه و اون سیامک نیست

خوش بحالت جانا نمیتونم بگم کاش جات بودم چون جاتم گرفتم اما افسوس تو رو میخورم من با اون زیبایی مردی رو با چنگ و دندون نگه داشتم که قدر منو ابدانمی دونست و تو

رها و ساده مردی رو در کنارت کشوندی که با تموم مشغله با تموم جدیت حرفه ای و روحیه بخاطر احترام و علاقه به تو سر دسته عشاق هم میشه

از این همه انکار خسته ام ... از نیکی پرستاری میکنم حتی شده باشه صبح تا وقتی سیامک
بیاد پیش نیکی میمونم همیشه ...نمیشه هر آن نیکی و میخوام اما این سیامک عادت به

تاراج شخصیت زن داره ... از کی عشقو یاد میگرفت؟ پدری که معتاد بوده و همش دنبال
خماری و پس از اون نشگی بود؟ یا مادری که به از پدر نبود؟ سیامک فقط بلده سلامت زندگی

کنه اما بلد نیست کسی رو لطیف و خاص دوست داشته باشه قبلا ...قبلا منو اون هم
میخواست گرچه شیفته نبود اما الان حتی نمیخواه من با این انزجار کنار بیام؟! پس خودم
چی؟؟؟

در اسانسور باز شد صدای قهقهه نیکی و ناز دادن های آهو میومد، دستمو رو قلبم گذاشتم ...
کاش نسبه نداشتمت دخترم...

زنگو زدم و آهو گفت:

-ایی نیکی مامان اومد

نیکی-مامان

-جانم، عمر من

آهو در رو باز کرد، بی اختیار زدم زیر گریه و بغلش کردم و بی اراده و بی فکر جمله امو
اینطوری شروع کردم:

-مامان خسته شدم از این همه ازار روحی، از سیامک خسته شدم، از نادیده گرفته شدنش ...
آهو شونه امو بوسید و گفت:

-باشه مادر، آروم باش بیا تو باهم حرف بزنیم، گریه نکن، بچه رو ترسوندی

تازه متوجه نیکی شدم که پا به پای من گریه میکرد، بغلش کردم و بوسیدمشو گفتم:

-نه مامان تو گریا نکن، قربونت بشم

آهو-پایین وایستاده؟

-گوشیش زنگ خورد رفت، سعدی جلوش بهم زنگ زد یه عکس العملم نشون نداد

آهو -آخه چرا نشون بده؟! تو برای اون جانا تمدن هستی عزیزم، جانا تمدن نه اقلیما موسوی

به اهو غمگین نگاه کردم اهو گفت:

-مادر غصه چی و میخوری؟ دکتر پسر به این آقای و خوبی

سری تکون دادمو گفتم:

-امروز بهش جواب میدم

-که دل بکنم از سیامک

آهو-شاید عادت بکنی

-عادت؟

آهو-برای دیدن نیکی هزار کار هست که انجام بدی ولی این هزار کار اصلا ازدواج با سیامک نیست

-فهمیدم

آهو-تو هر کاری کنی، هر انتخابی کنی ما حمایت میکنیم چون بهت مطمئنیم اما بدون که منو بابات دوست داریم کنار کسی باشی که تو رو دوست داره ، برای رسیدن بتو مردونه پا

پیش بذاره و این آدم سیامک نیست...

-سعدی

آهو-عشق مثل کتیه که زیرشو زیاد میکنند و سریع بجوش میاد و سرمیره و زیرشو خاموش میکنند و سریع هم سرد میشه، اما دوست داشتن همون آب سرد تو کتری که کم کم گرم

میشه، داغ میشه، جوش میاد اما سر نمیره

سری تکون دادمو آهو شونه امو بوسید و به طرف آشپزخونه رفت ...

ساعت حوالی هشت ونیم بود که سعدی اومد دنبالم ، کلی جلوی در با جمشید حرف زدن و بعد راهی رستوران شدیم، سعدی پر از انرژی و شارژ بود ، با نیکی حرف میزد و از مریضایی که

صبح کلی خنده اشو درآورده بودن برام تعریف کرد از کارایی که تو ذهنش تعریف کرد انگار که من شریک مطلقشم ... و من ساکت بودم ، ساکته ، ساکت و تنها لبخند میزدم و نگاهی

میکردم، به اون تیپ سر سنگین و خوبش که شامل یه شلوار کتان نوک مدادی و پیرهن مردونه نوک مدادی بود که فیت تنش بود ، ساده اما موقر نیکی به طرف ضبط اشاره کرد و به سعدی اشاره کرد و گفت:
-نانای؟

سعدی-ای قرتی خانم آهنگ بذارم ؟

نیکی سرشو تکون داد و سعدی گفت:

-چشم پرنسس کوچولو...

-باباجمشید به من میگه پرنسس ،اما وقتی اقلیما بودم بابام بهم میگفت(دختر)،کم پیش میومد بگه اقلیما پیش نمی اومد بگه دخترم،عزیزم.... پیش نمی اومد بغلمم بکنه، کلا قبل

باباجمشید و قبل تو فکر میکردم مرد یعنی به خورد و خوراک رسیدگی کردن یعنی دستور بده و زن بعد پافشاری های مدیدی قبول کنه یعنی، شک یعنی داد،یعنی زنو ندیدن ... سیامک

هم شبیه حاج حسن بود ولی جفتشون به اخلاق هم میگن گند ،نمیدونند چقدر شبیه همنند...
آرزو کردی نیکی بچه ی ما بود،آرزو رو بلند تو صورت سیامک فریاد زدم که نیکی کاش دختر اون نبود

سعدی سکوت کرده بود با صدای گرفته گفتم:

-بقول آهو جون باید از این عادت بکنم

میدونید چیه؟آدما دوراهی ندارند همیشه میدونند که چی بهترینه چی به نفعشونه اون چه که نمیداره تصمیم بگیرند یا جدال قلب و عقل یا جدال عقل و نادونی،بیچاره عقل که شبیه

مادری که هی عز و جز میزنه این راه درسته از این ور برو اما فرزند نادون بازم ته چاه میوفته
سعدی-خب عقل چی میگه؟

-میگه که باید کنار کسی بود که بشه با اعتماد بنفس گفت:(دوستم داره)
چیزی که وقتی سیامکو با تو مقایسه میکنم میفهمم که اون اصلا منو دوست نداشته....

سعدی نگاهی بهم کرد و لبخندی زد و دستمو گرفت و بوسید،نیکی نگاه به سعدی کرد و اونم
دستمو بوسید خندیدمو بوسیدمش،سعدی گفت:

-فکر کردم آرزو می مونی

به سعدی خیره نگاه کردم و گفتم:

-فکر کردم این حرفا برا تو فیلماست

سعدی خندید و گفت:

-پس باید جمع و جور کنیم عروسی داریم

نیکی-علوس

سعدی-اره عروس تو عروسی دوست داری؟

نیکی-نانای؟

سعدی-آی قرتی خانم

-باید به باباجمشید اینا بگیریم

سعدی-من میگم،مازیاد فامیل نداریم کلا از هفده نفر بیشتر نیستیم،شاید با جمعی از
دوستانمون بشیم پنجاه نفر....

-چقدر دوست و آشنا دارید!(سعدی خندیدو گفتم):

-من اصلا کسی و به یاد ندارم از خونواده تمدن که اظهار نظری کنم

سعدی-انقدر هیجان زده ام که نمیدونم از کجا باید برای ازدواج شروع کرد؟

-هیجان زده اید؟!!!پس چرا نشون نمیده؟!!

سعدی-تو سی و پنج سالگی که از هیجان پیر بالا نمی کنند(با شیطنت گفت):

-فوقش سخته است

با اخم و غم گفتم:خدا نکنه

سعدی با شور و لبخند نگام کرد و گفت:

-سخته کجا بود؟ تازه میخوام از الان زندگی کنم(دست منو گرفت و نیکی نگاهی به سعدی کرد و اونم دستشو رو دست ما گذاشت سعدی خندید و گفت:)

-حسودی کردی؟

نیکی با قاطعیت گفت:

-مامانه

منو سعدی خندیدیم ...

رفتیم یه رستوران متفاوت که فضا و دکوراسیون ویژه ای داشت ،تموم رستوران مشکی بود سطح مسطح و مشکی با لوسترای بلند کریستالی ،میز و صندلی های چرم مشکی و شمعدون

های بزرگ کریستالی که گل های ارکیده و شمع روشن بود ... فضای شیکی بود سلیقه ی من می پسندید

-این جا رو دوست دارم

سعدی لبخندی زد و گفت:

-پس بیاد موندنی ترش میکنیم

یه ابرو مو بالا دادمو با تردید نگاش کردم و گفتم:

-فکر نمی کردم تصمیم گرفته باشی ،میخواستم اینجا برای دومین بار ازت رسماً خواستگاری کنم (از جیبش ، جعبه مخملی کوچکی بیرون کشید و درشو باز کرد شبیه حلقه تو فیلم نبود تک نگین درشت ... اصلاً شبیه هیچ حلقه ای نبود ،یه نگین بیضی که از هر طرف هزار رنگ میشد میشه صفحه صدف که مشمول رنگ قالب سفیده اما درونش انگار یه عالمه رنگ

داره ،دور تا دورش هم نگین ریزه ریز داشت... بنظرم یه انگشتر عتیقه بود!

سعدی-خوشت نیومد؟این نشون مادرم بوده مادر بزرگم بهش داده بود ،به اونم مادرشوهرش داده بود...

-میراث خانوادگی؟!این خیلی ارزشمنده

سعدی-مثل تو،اگر مادرم بود حتما اینو دستت میکرد،اما من جاش این کار رو میکنم دستمو گرفت وانگشتر رو دستم کرد ،با تردید به دستم نگاه کردم ،تموم خاطرات بله لرونم با سیامک عین فیلم جلوی چشمم اومد ،اصلا اینطوری نبود !تو یه رستوران شیک درخواست

دادنو من جواب بدم ، اینطوری که اول خودمون دونفر قبول کنیم و بعد خانواده هامون بعد کلی برو بیا و جنگ و اعصاب کشی و احتساب بله برونم با فضای نفرت باری برگذارشد بابا با پوزخند گفت:

-چند روز نگهش میداری؟بگو آمار از دستمون نره
سیامک نیم نگاهی به من کرد که جلوی فامیل آب شده بودم و آهسته گفت:
-حاجی این چه حرفیه

بابا گفت:نه بگو بدونیم،این طور پسرای تازه به دوران رسیده که زن نگه دار نیستن
سیامک باز نگاهی به من کرد و جواب نداد
بابا هم گفت:کی عقدش میکنی بگو کارامونو کنار بذاریم
سیامک -نمیخوایید در مورد مهریه حرف بزنید؟!
بابا قهقهه زد و گفت:

-آخه تو پول داری ؟مال داری؟چی داری که برای این(اشاره بمن)مهر بذارم؟هان؟
سیامک همچین بور شد و خجالت کشید که من از شرمش آب شدم
بابا از جا بلند شد و یه نگاه به تقویم کرد و گفت:پس فردا بیا ببر عقد کن ،قالشو بکنیم
جلوی فامیل،پیش روی شوهر آینده ام یه جوری در مورد حرف زد که من همون لحظه هزار بار ارزوی مرگ کردم

مامان گفت: یعنی چی مرد، من ارزو دارم این دختر ارزو داره بذارید ولادت حضرت عباس که سه هفته دیگه است .

بابا با پوزخند مامانو نگاه کرد و گفت:

-بذار سه هفته دیگه تا اون موقعه شاید داماد یکی دیگه باشد

بابا صرفا با این حرف هم منو خار کرد هم سیامک یعنی انقدر سیامک بی عرضه و دمدمی مزاجه که منو ول میکنه و میره و من انقدر عوضیم که سیامک نرفته میرم سراغ یکی دیگه و

انتخابش میکنم و باهاشم سریع ازدواج میکنم"

سعدی-جانا کجایی؟

-اینجا

سعدی-اینی که من میبینم رو زمین نبود

-یاد...ولش کن

سعدی-به ذهنیت اجازه نده به جایی جز حال معطوف بشه

سری تکنون دادمو گفت:

-خب برای اولین لحظه مشترک واقعیمون چی سفارش بدیم؟

....

وقتی سعدی منو رسوند دم در خونه باهام به بالا اومد تا با جمشید صحبت کنه اهسته به در کوبیدم تا نیکی بیدار نشه، آناهیتا در رو باز کرد و نیکی و از سعدی گرفتم و سلام کردم و

گفتم:

-بیا داخل

سعدی -مزاحم نمیشم دیر وقته

-دیگه که غریبه نیستی!

آناهیتا-اووووممم یه بوهایی میاد

سعدی خندید و گفتم:

-بریم داخل تا تعریف کنیم

آناهیتا-سیامک اینجاست

با تعجب گفتم:

-اینجاست؟!!!

سعدی با شنیدن این جمله مشتاق شد که داخل بیاد

داخل خونه که شدیم دیدم سیامک مقابل جمشیدو آهو تو هال نشسته و صحبت میکنند، تا

منو دید بلند شد و سلامی گفتم و پشت سر من سعدی سلام کرد و با بقیه دست داد و

سیامک گفت:

-بده من نیکی و مزاحم پدر و مادرت شدم

جمشید -مراحمی اقا سیامک

یعنی ککشم از دیدن منو سعدی نگزید

هه! زهی خیال باطل!

آناهیتا-بیه این چیه دستت

سیامک تا نیکی و ازم گرفت ،دستمو کمی بالا گرفتم و گفتم:

-باباجمشید آهو جون با اجازه اتون ،یاشار انگشتر دستم کرد وما نامزد کردیم

جمشید و آهو پیش اومدند و با روی خوش با ما روبوسی کرد و تبریک گفتن؛از پشت شونه

های جمشید و آهو چهره پوزخند زنان سیامک و دیدم

انگار قلبم ازش پر از نفرت شده بود

سیامک با جمشید و یاشار دست دادو گفت:مبارک باشه با اجازه شب خوش

-وسایلشو نمیری؟

اونم با حرص نگام کرد و گفت:

-بدی میبرم

-مطمئنا الان نه شیر خشک داره نه پوشک ،بذار بیارم

سیامک-لباساشم بده
 با تردید و شاکی گفتم:
 -لباساش برای چی؟
 سیامک با پوزخند به جمع نگاه کرد و گفت:
 -لباسای بچه منه دیگه بده ببرم
 -برای چی بدم لباسشو ببری؟قحطی لباس براش اومده؟
 سیامک-قحطی لباس نیومدی ولی دیگه برای چی لباسای نیکی اینجا باشه ...
 با بهت به جمشید و آهو نگاه کردم و رو به سیامک گفتم:
 -میخوای منو اذیت کنی؟علت این حرفا چیه؟
 سیامک باز با پوزخند گفت
 -علتی نداره ،ای بابا لباسای بچه رو میخوام
 آهو با صدایی که ته گرفتگی حرص داشت گفت:
 -اقاسیامک مگه قراره نیکی و ببری نیاری؟
 سیامک با حالت مذکور گفت:
 -قراره ببرم بیارم؟
 آهو-یعنی نیکی و نمیاری که جانا ببینه؟
 با بغض و عاز سیامکو نگاه کردم و با صدای لرزون گفتم:
 -برای چی نیکی رو نمیاری هان؟با من لج میکنی
 سیامک با لحن بیخیالانه ای گفت:
 -جاناخانم داد نزن الان بچه بیدار...
 دستش خود به بانداژ پای نیکی وشوکه به پاش نگاه کرد د گفت:
 -پای نیکی چی شده؟
 با همون حاله گفتم:

-این میخواد بره بچه ی منو نگه داره ،بانداژ به این عظمتو الان دیدی؟پس فردا چشمشم کور بشه تو نمیبینی

سیامک-پاشو چیکار کردی؟

یاشار-اییه این چه حرفیه ،جانا...

سیامک-شما لطفا ...لطفا اجازه بده...

رو کرد بهم و با جذبه گفت:

-پای بچه سالم بود چیکار کردی؟

یاشار قبل اینکه من حرفی بزنم یکم جلوتر اومد از سیامک بلند قامت تر و درشت تر بود با صدای آرومو لحن جدی گفت:

-چیکار کردی یعنی چی؟یعنی از قصدبه پاش آسیب رسونده؟جانا؟

سیامک تا اومد حرف بزنه یاشار دستشو به تاکید بالا گرفت و قاطع تر گفت:

-پای نیکی چی شده ،نه چیکارش کردی ،دوم انگشتش خورده به در ،در رفته ،الانم دیگه تقریبا دردش تسکین یافته است ،سوم اگر نیکی پیش جانا نبود مسلما شما یه نفر بودی

تشخیص نمیدادی که انگشتش در رفته فکر میکردی گریه های کودکانه است
سیامک با اخم به من نگاه کرد و گفت:

-چطوری خورد به در؟چند روز پیش؟دکتر بردی؟مطمئنی در رفتگی بوده
-مطمئنم

سیامک-گج نمیخواست؟

یاشار-برای اطمینان آتل به انگشت بستمو بانداژ کردم

سیامک با یه لحن ناخوشایند گفت:

-تو مگه ارتوپدی که خود درمانی کردی بچه ی منو ؟(ادای یاشار رو در آورد گفت):

-آتل بستم!بچه رو شل کن حالا ،خرو بیار باقالی بار کن

-یاشار پزشکه!

سیامک با عصبانیت گفت:

—اگر پزشک بود مغز تو رو درمان میکرد

با عصبانیت به سمت در رفت و آناهیتا گفت:

—اره تو میدونی سیامک، دکتر سعدی چیزی سرش نمیشه...

سیامک در حالی کفششو جلوی در میپوشید شاکی به انا نگاه کرد و یاشار دستشو دور بازو هام

گرفت که به بغضم تسکین بده

سیامک از در بی خداحافظی رفت و آناهیتا گفت:

—مردک غد بی ادب

جمشید—عصبانیتش از رو ترسی بود که سر پای نیکی کرده، ازش بدل نگیرید

—من چطوری این مردو دوست داشتم آخه؟ شنیدید به من چی گفت؟ میگه مغز تو رو درمان

میکرد این فکر میکنه من دیوونه ام

یاشار—این چه حرفیه مگه دیوونه ها پیش من میان عزیزدلم؟

آناهیتا با حرص گفت:

—این مردک بی سواد بی ادب ازش این تفکر بعید نیست، سواد به شعور آدمه دیگه به درس

خوندن که نیست، تو چرا ناراحت میشی؟ انتظارت از این آدم همین اندازه باشه دیگه

یاشار اروم گفت:

—خیله خب هیچی نشده، الان نیکی و میبره دکتر خودش متوجه رفتار زشتش میشه

آهو—من خیلی صبورم، اما واقعا عصبانی شدم از دستش! این رفتارش خیلی زشت بود

جمشید با شیطننت گفت:

—آهوی من غزال خانم مارال زیبام تو حرص نخور عروسی دخترمون نزدیکه زیر چشمتا چینو

چروک میشه

آهو با خنده لبشو گاز گرفت بقیه بجزمن که متحیر و متفکر بودم خندیدنو آهو با خجالت گفت:

—وا اقا جمشید جلوی دکتر مراعات کن آقا

جمشید—دکتر که دامادمونه دیگه، مراعات نمیخواه

آناهیتا-اه اعصابم بهم ریخت باز گشتم شد بعد میگو چاق شدم خب از بس حرص میدن دیگه(جمشید با خنده رو به آناهیتا که بطرف اشپز خونه میرفت گفت):

-اره بابایی بهونه ی خوبیه برو غذا گرم کن برای منم گرم کن فکر کنم منم عصبانی شدم (این خونواده در هر شرایطی باشند جو نا ارومشونو با ترفندهای خاص آروم میکنند با خنده با شوخی با یک اتفاق و یک جمله خوب خونه منه اقلیما ،بعد یه تنش ساعت ها پس لرزه

هاش ادامه داشت ،ساعت ها متلک گویی ها و غیبت ها ادامه داشت و در نهایت خونه عین حکومت نظامی میشد،همه باهم قهر همه سایه همو با تیر میزدن ...

بنیاد این خونواده دست مرداشونه ،این خلق جمشیده که خونواده رو انقدر زیبا پی ریزی رفتاری کرده !

تا یکی دوساعت بعد یاشار خونه امون بود و در مورد تصمیمات با جمشید و آهو حرف میزد و من تموم فکر و دلم پیش نیکی بود و حس انزجار شدیدی به سیامک داشتم تا دمدمای صبح بیدار بودم و با لباسای نیکی شام غریبان گرفته بودم ،تازه خوابم برده بود که ویریه گوشه بیدارم کرد اسم سیامک رو گوشیم بود فکر کردم خواب میبینم گوشه رو کنار

گذاشتم و گفتم:

-تو خواب هم دست

از سر من بر نمیداری ،دوباره صدای ویریه اومد اینبار کاملاً پریدمو گوشیمو نگاه کردم واقعا سیامکه ساعتو دیدم پنج ونیم صبح !

چی شده؟!!!!نیکی چیزیش شده؟!!!

گوشیو جواب دادم و گفتم:

-الو

سیامک-میدونم میخوای...

نیکی-مامان
 -جان؟! نیکی بیداره؟
 سیامک-من پاینم
 روی اون لباس خواب، شلوارک و تاپ فقط یه پالتو پوشیدم پوشیدم و شال سرم کردم دوییدم
 به سمت بیرون...
 سوز سرد پاهامو در بر گرفت
 نیکی تو بغل سیامک بود، تا منو دید با بغض صدام کرد:
 -مامان!
 -جان، قربونت برم بیداری شدی
 نیکی خودشو به طرفم کشید و بغلش کردم و بوسیدمش و سرشو رو شونه ام گذاشت و
 سیامک با اخم به زمین نگاه میکرد با صدای گرفته گفت:
 -وابسته شده
 -شده؟!!!!! شده؟
 سیامک -بعد مرگ اقلیما داشت عادت میکرد
 -به چی؟ به سو تغذیه به دعوا شدن به عدم اعتماد به نفس به چند تربیت بودن به دوست ندا...
 سیامک شاکی گفت:
 -حالا میگی چیکار کنم؟
 -همیشه دست پیش میگیری عقب نیفتی
 سیامک -چیکار کنم؟ پیام بچسبم به تو و زندگیت؟
 با حرص گفتم:
 -خاک برسر نفهمت سیامک
 راهمو کشیدمو رفتم و سیامک دنبالم اومد و گفت:
 -من چیکار کنم هان؟ بردمش خونه تا الان داشت گریه میکرد پشت در چسبیده بود و میگفت
 (مامان)...

سیامکو نگاه کردم و سر نیکی و بوسیدمو گفتم:

-دعواش کردی اره؟ داد زدی بدتر ترسید، تو محبت بلد نیستی، لنگه حاج حسنی

سیامک-من میگم راه بگو تو سرم میزنه من گه ام اصلا خوبه

-خاک تو سر تربیت سیامک

سیامک-پنج صبح جلوی در خونه اتونم میفهمی؟

-این بچه مادر میخواد

سیامک تند گفت:

-بیام بگیرمت عروس خانم

با کینه گفتن:

-آخرین مرد رو کره زمین باشی یه لحظه کنارت زندگی نمی کنم، این فرصتم با زندگی با تو به

گند نمیکشم

سیامک شاکو شو که نگام کرد و گفتم:

خونه ی وامونده اتو بیار اینجا

از در رفتم و تو نیکی با بغض باز صدام کرد و گفت:

-مامان، بد(زد زیر گریه انقدر سوزناک گریه میکرد منم باهاش زدم زیر گریه و گریه ام گرفت و

گفتم:)

-ببخشید مامانم، بابات اومد بردت بخدا که هیچ یه لحظه نمیخوام از من جدا بشی

از آسانسور که پیاده شدیم، سریع در واحد بغل باز شد و باز جیغ زد:

-آسایش نداشتی با این بچه ات کله سحر، سر صبح لنگ ظهر، بوق سگ...

جوابی بهش ندادم و گفتم:

-چیه حرف حساب جواب نداره دیگه

-جواب ابلهان خاموشی ست

در رو بستم در میزد و جیغو هوار میکرد ...

آهو از اتاق اومد بیرون با تعجب و مستاصل منو نگاه کرد و گفت:
-جانا چی شده؟

نیکی سر از شونه ام بلند کرد و گفت:

-آوو جی(آهوجون)،من

آهو-مادر فدای تو بشه ،تو اومدی؟

-سیامک اوردش میگه تا برده خونه بیدار شد از گریه هلاک کرده خودشو

آهو اومد جلو سر نیکی و ناز داد و گفت:

-تو هم نخواییدی مگه نه؟ برو هم خودت بخواب هم این بچه

رو بخوابون

رفتم تو اتاقم طولی نکشید که هر دو خوابیدیم

همه چی رو روالی افتاد که اصلا پیش بینی نمیکردم، خونواده یاشار اومدن خواستگاری که شامل پدر و برادرش و عمه ی بزرگش بودن ،بیشتر شبیه مهمونی بود تا خواستگاری همه

باهم حرف میزدن ،یاشار پای نیکی رو معاینه میکرد منو آناهیتا بساط شامو میچیدیم ... انگار همه ده ساله همو میشناسیم بدون تعارف و صمیمانه همه همدیگر رو خطاب میکردن...

خیلی همه چی روتینگ طی شد ،آخر مجلس هم قرار عقد و گذاشتن اونم در فی البداهه گویی تاریخی که آناهیتا گفت:

-بذاریم 25بهمن هم روز ولنتاین هم تولد جاناست هم روز عقدش میشه

پدر یاشار (آقانورالدین که همه نوری صداش میکردن که کلا با همه چی موافق بود جمشیدم با شیطننت گفت):

-ولنتاین که جنگولک بازی شما جووناست هیچی اما بنظر منم روز عقد و تولد جانایکی باشه به نفعشه،کادوهای بیشتری میگیره

همه خندیدن و عمه یاشار گفت:

-از همه مهمتر یاشار و جانا هستند که باید راضی باشن

یاشار دست منو گرفت و گفت:

-بنظر روز خویبه ، بیست و پنجم عقد، اول اسفندم یه جشن میگیریم
-عروسی؟!

نیکی تو بغل برادر یاشار (یاها) بود،رو دست یاها زد یاها گفت:
-جان

نیکی با ذوق گفت:من،علوس

نوری با خنده گفت:

-این بیشتر عجله داره

آروم به یاشار گفتم:

-عروسی انچنانی نمیخوام

یاشار-انچنانی نه ولی جشن که آره،پدرامونو مادرت ارزو دارن ،خود تو

-من از عروسی خاطره خوبی ندارم

یاشار-اون خاطرات مربوط به تو نیست

-خونواده ات از نیکی نمی پرسن؟

یاشار-دلیلی نداره پرسن قبلا توضیحاتو دادم

-باور کردن؟

یاشار-این دیگه شخصیه ،مهم اینکه انتخاب من تو هستی

به یاشار خجول نگاه کردم و گفتم:

-بعد این همه عذاب تو موهب الهی هستی یعنی؟اگر عوض بشی ...

یاشار-علم تا حدودی میگه بعد دهه سوم زندگی خلقو خوی تغییر نمی کنه

-کدوم علم؟

یاشار با خنده گفت:

-هنوز اثبات نشده اما بعد ازدواجمون میشه

آناهیتا -تو فاصله زمانی پنج شش روز میتونید مراسمو هندل کنید؟

سیامک - ما کار چندانی نداریم فقط حلقه و لباس بگیریم و آرایشگاه و گلفروشی وقت بگیریم

آناهیتا-پس کارای جشن چی؟

یاشار-تشریفات دیگه ،من بخاطر مشغله ام و جانا هم با نیکی نمیتونیم میسپاریم به تشریفات

آناهیتا-پس ماهم بریم دنبال لباس و مراکز زیبایی

جمشیدباز با لحن در آمیخته با شیطننت گفت:

-باباجون ،یعنی از اینم خوشگل تر میخوای بشی ؟با دل جوونای مردم میخوای چیکار کنی ؟

همه امون مثل خود آناهیتا خندیدیم و آناهیتا با گلایه تصنعی گفت:

-باباجون!تو همش منو دست میندازی

جمشید بلند شد سر جانا رو بوسید و گفت:

-آخه تو پرنسس بزرگ منی ،بذار پرنسس کوچیکه رو شوهر بدیم دیگه از شرش راحت شیم

(همه خندیدیم و یاشار گفت:) چقدرم جانا شر بهش میاد!

نیکی از بغل یاها جمشیدو صدا کرد:

-باباجی من من

جمشید-تو رو کجااای دلم بذارم آخه نیم وجبی؟

نیکی با خنده و ذووووو گفت:

-نی نی (نیکی) علوس

جمشید رفت بغلش کرد گفت:

-تو رو میخوام ترشی بندازم

نیکی شاکی گفت:نهههههههه علوس

آناهیتا زد به شونه من گفت:

-ببین ، دهه نودیا اینن ،اگر یاشار پی تو نبودا توهم لنگه منی ،آه (به خودش اشاره کرد، بعد به

یاها و گفت:)

-همچنان تا این سن دنبال نیمه گمشده ایم،البته که خدا رو شکر دوتا دهه شصتی دیدیم یه قدم برداشتن

یاخا خندید و سری تکون داد و گفت:

-ایدئالیسم،ایدئالیسم خانم،تمام مشکلات دهه شصتیا بر میگرده به همین مبحث...دهه های بعد ما رئالیسمند واقع گران...

آروم به یاشار گفتم:

-چی میگه داداشت؟

یاشار-هرچی میگه انگار که اناهیتا خوب متوجه میشه

هر دو خندیدیم ...

دو تا حلقه رینگی زرد،یه سرویس خیلییی ساده که حتی تو سرویشش دستبندم نداشت فقط گردنبند و گوشواره،دوتا ساعت دو رنگ مات با صفحه مربع شکل،یه لباس عقد ساده

متشکل از شلوار صورتی کمرنگ جذب و بوت سفید پاشنه بلند و پالتوی سفید دورخز دار و یه روسری سفید صورتی ساتنی،لباس عروسمم خیلی ساده بود از قسمت سینه به پایین ساتن

امریکایی مروارید رنگ که یه دامنه کم کلش ساده داشت و بالای سینه تا زیر شونه ها گیپور که با نگین بود دوخته شده بود

تاج کوتاهیم گرفتم

دسته گل عقدم صورتی بود و برای عروسی قرمز آتشین، کل خریدامون خلاصه شد در دو روز تنها دو روز چون دنبال چیز خاصی نبودم،تموم کارایی نظیر کرایه باغ و دی جی عروسی...

همه پای تشریفات بود

کارت عروسیمو خودم طراحی کردم بعد قریب به پنج ماه وقتی مدادو دستم گرفتم بدون فکر طرحی ساده کشیدم و بردم چاپ خونه و از طراحیم روی کاغذای کارت به تعداد سفارش

دادم....

تو این مدت یکی دو هفته سیامک چند ساعت نیکی و میگیرفت به قصد نیاوردن آخرم دو سه شب برش میگردوند...

بالاخره بیست و پنجم بهمن رسید

فقط موهامو اتو زده بودم که مرتب تر بشه و از دو طرف سنجاق زده بودم یه آرایش خیلی ملایم کرده بودم و لباس های عقدو پوشیدم، آناهیتا از بیرون صدام زد:
-جانا، بدو...

-سیامک اومد نیکی و بیاره؟

گوشیم زنگ خورد سیامک بود برداشتمو گفتم:

-سلام کجایی؟! دیرم شد

سیامک-نیکی و نیارم

جیغ زدم: یعنی چی؟ گفتم ساعت دو بچه رو بیار یه ربع به چهاره، تو چرا عادت به آزار من داری؟

سیامک-دادنزن گفتم(بچه رو نیارم تو دست و پاتون نباشه)

با همون جیغ گفتم:

-ده بار گفتم تو دستو پام نیست بچه ام ذوق میکرد حالا نیاوردیش

سیامک-خوابه

باحرص گفتم:

-دروغ گووووو

سیامک-بردم خونه ی فائزه خانم خوابوندتش

-اون بدون من نمیخوابه

سیامک-بیا برو عقدتو کن دیگه نیکی و برای چی میخوای؟

-بتوجه هان بتوجه که عقد میکنم نیکی و هم میخوام

سیامک اهی کردو گوشط و قطع کرد

انا از پشت سرم گفت:

-چی شد؟

یه فکر کوتاه وردمو گفتم:

-وایسا(شماره زانیار و گرفتم ، تا گفت الو با حرص گفتم):

-به اون داداشت بگو نردم دوباره زنده بشم که هر غلطی بخواد با دل من بکنه ،دوره ای که دوره ی اون بود و گربه رقصونی میکرد تموم شد ،الان دیگه دلم دستش نیست که بگه

راست رفتی؟چپ رفتی؟دلتو میشکونم جلوی خونواده ات سکه یه پولت میکنم ،الان دیگه نه دلم گروعشه نه خونوادهام و حاج حسن جلاد، پشتم گرم خونواده امه ،یه بچه پیشش دارم

که خون بپا میکنم زانیار،خون بپا میکنم اگر سر بچه ام گربه رقصونی کنه بهش بگو بپاد ، گذشت زمون اقلیمای گاو الان جاناست ،جون اون بچه هم به من وصله بگو منو سگ نکنه

که خوی گرگ داره که شندره میکنمش

گوشی و قطع کردم و پرت کردم رو تخت آناهیتا با چشمای گرد گفت:

-جانا زهره ام اب شد!

گوشواره امو تو گوشم انداختم و از اینه به آناهیتا نگاه کردم و گفتم:

-برای من لج میکنه ناز میکنه مردک پر رو

گوشیم زنگ خورد نگاه کردم دیدم یاشار

رو آناهیتا گفتم:

-روز عقدم گند زده شد بهش میبینی؟

گوشیمو جواب بده ،یاشارالان از لحنم می فهمه که یه چیزی شده

آناهیتا سری تگون داد و جواب دادو گفت:

-یاشار جان الان میاییم... نه حاضر شده ...نه نمیخواد بیایی کمک (خندید و گفت) رونما میخواد...

پنجره رو باز کردم خنکی و سوز هوا به صورتم خورد نفسی کشید و گفتم:

-من جانام من جانام... اروم باش... این خیانت نیست ،بهترین کاره...

بچه امو از قصد نیاورده چون منو حرص بده،مردک مریض اون همه چراغ سبز نشون دادم ککش نگزید حالا لج میکنه ،غلط کردی لج میکنی...

اروم باش اروم باش...

آناهیتا-بیا اب آوردم برات بخور

-دیدی گذاشت لحظه آخر زنگ بزنه که منو حرص بده

آناهیتا -سوخته ،دلش نه ها ،اون جایی که باید میسوخت سوخته،چون فکر میکرد تو حالا حالاها هستی،گفتی با یاشار ازدواج میکنم فکر کرد گولش میزنی ،الان فهمید که دیگه تموم

شد

-هه،سیامک؟اون رسیده به آزادی الان جزغله بچه بود باهم ازدواج کردیم دختر بازی نکرده دیگه چشمش دو دو میزنه...

آناهیتا صورتمو بوسید و گفت:

-فدا سرت شوهر تو اون پایینه

-شوهر من ،هه دارم عجیب ترین کار ممکن و میکنم

آناهیتا-این فکر ها رو نکن زود باش پایین همه منتظرن

باهم رفتیم پایین ،یاشار از ماشینش پیاده شد ،کت شلوار مشکی پوشیده بود با یه پالتوی کوتاه مشکی و کروات مشکی چقدر بهش میاد بی اختیار لبخند زدم

کت شلوار مشکی پوشیده بود با یه پالتوی کوتاه مشکی و کروات مشکی چقدر بهش میاد بی اختیار لبخند زدم

دست گلم دستش بود ، رزای صورتی و سفید با دو رنگ ربان سفید و صورتی بلند ساتنی ، گلو بهم دادو سرمو بوسید و گفت:

-سلام خانم خانما

-سلام مرسی

یاشار-برای عقد انقدر طولش دادی تا بیای برای عروسی چقدر باید انتظار بکشم؟

آناهیتا-پس ماما اینا کوشن؟

یاشار-رفتن ،چون یکم دیر شده رفتن با عاقد صحبت کنند وقت بگیرند

آناهیتا-پس من چی آخه؟

یاشار-با ما میای ...دی...گه

آناهیتا پشت سرم بود،برگشتم سریع نگاش کردم دیدم با امه اشاره داره به یاشار یه چیزی

میگه با تعجب گفتم:

-آنا

آناهیتا سریع خودشو جمع و جور کردو گفت:جان؟

-چی میگی؟!!!

یاشار-میخوای بریم دنبال نیکی

به آناهیتا غمگین نگاه کردم ،به فکر منه !

-بریم عقد کنیم برای شام میریم دنبالش،بچه هم هی میگفت(عروسی)

آنا-ای بابا خواهر حالا یه دختر شونزده ساله نیست که با دوماه قرض دوسالشه

یاشار در ماشینو برام باز کرد،نشستم ،از آینه بغل به خودم نگاه کردم کردم....

هیچ نشونی از اقلیما نبود !

از حالا به بعد هم دیگه چیزی ازش باقی نمی مونه

گاهی باید مرد

در یک حصار نامرئی پایبند شد

گاهی باید دلبست

به عذاب و درد رنج تنهایی

دور خودم حصاری میکشم که دیگه اقلیما نباشم ، که بتوونند عذابم بدن
به یاشار نگاه کردم دستش طبق عادت کنار دنده اتو ماتش بود ،این بار من دستمو رو دستش
گذاشتم و به دستامون یکه خورده نگاه کرد،این مرد و نباید ترجیح داد باید کنار خود نگه

داشت:

موزیک تو ماشین پیچید:

بین چقدر تغییر کردم

باوقتی که عاشق نبودم

بعد تو یه ثانیه حتی ادم سابق نبودم

یاشار دستمو بوسید ،نگران آنا شدم نکنه بیینه و دلش بسوزه ،از آینه بغل به پشت نگاه کردم
دیدم سرش به زیره حتما گوشی به دستشه

بالاخره رسیدیم به محضری که غرق گل بود و کنار هر دسته بزرگ گل تنگ های بلند
بلورین آب و ماهی های گلغیش بود و دور تنگ مرواریدای سفید آویزون شده بود و لوازم سفره

عقدم تو ظرفایی بود که دورش پر از گل های ارکیده بنفش و سفید بود....

با ورود ما همه دست زدن ،خانما کت دامن تنشون بود و آقایون کت شلوار خیلی سنگین و
مجلسی و موقر

تو جایگاه عقد نشستیم و مامان اومد کنارمو گفت:

-نیکو کو؟

-نیاوردش

-چرا؟

-که حرصم بده،زنگ زدم زانیار خط و نشون کشیدم گفتم فکر نکنه اقلیمای پیپه موندم

یاشار دستمو گرفت، شنیده بود اینو از فشار اندکی که بدستم آورد فهمیدم، آدمای محبوب فریاد نمی زنند که به من توجه کن با یه تلنگر کوچیک اعلام میکنند خط قرمز کجا بود و رد

کردی، زندگی با این طور آدماسرشار از آرامش باید قدر دونست
آهو سریع متوجه شد و سری تکون داد و سکوت کرد و دستیار عاقد قرآن و بهمون دادو با یه بسم الله شروع کرد ...

تموم طول عقد به خودم میگفتم:

(یعنی کار درستی کردم؟ شاید بخاطر نیکی باید کوتاه میومدم خودم از سیامک میخواستم، بچه مهمتر از غروره... به جمع نگاه کردم و گفتم، چطور یاشار رو ترک کنم؟ اون بهم اعتماد بنفس

میده وقتی یک مرد زنی رو خالصانه دوست داره، زن ناخودآگاه حس ملکه بودن میکنه هرچا حس کردی محتاجی بدون عشقی درکار نیست و این احساس خاری
من باسیامک شبیه یه خار بودم

عاقد-خانم جانا تمدن وکیلیم؟

چشمامو بستم دست یاشار هنوز تو دستم بود، بهترین تصمیمه بگو بله خرابش نکن، نکنه از نیکی جدام کنند

-من یه شرط دارم

یاشار متعجب گفت: جانا

-یاشار میترسم

یاشار-چه شرطی؟ ما باهم کلی صحبت کردیم که اینجا

نوری-یاشار!

یاشار به پدرش نگاه کرد و نوری گفت:

-چی میخوای؟

به جمشید نگاه کردم رنگش زرد شده بود و با یه نگاه تردیدوار نگام میکرد جرات نکردم به آهو نگاه کنم، سر به زیر انداختم گفتم:

-بعد عقد حق نداری نیکی و ازم جدا کنی
 یاشار با لحن وارفته گفت:
 -من کی گفتم نیکی نباشه
 -قبل عقد هیچ وقت
 یاشار -یعنی تو فکر میکنی من برات فیلم بازی میکنم
 با بغض و شرمندگی گفتم:
 -نه نه نه بخدا نه به جون نیکی نه
 نوری-باشه شرط ضمن عقد میذاریم اگر بخوای من خودم میبرمت قانونیش کنیم
 یاشار با صدای نجوا گرانه گفت:
 -این فکرت یادم نمیره
 دستشو گرفتم و گفتم:
 -میخواستم برم ،همین (بههم متعجب نگاه کرد رنگش پرید با چشمای گرد نگام میکرد
 گفتم:)همین الان فهمیدم نمیتونم دیگه (گیج و هراسون نگام کردو گفتم)
 -نمیخوام کسی جز تو اینجا باشه،دردم نیکی بخدا نیکی نه هیچ کس
 یاشار-قبلا باید حرف میزدی نه اینجا..
 عاقد-خیله خب بخونم؟
 نوری سر از دفتر عاقد بیرون کشید و به من نگاه مطمئن کرد و گفت:
 -بخون حاجی
 عاقد-خانم جانا تمدن..
 در دفترخونه باز شد و سیامک با نیکی اومد داخل ،قلب هری ریخت،یاشار با حرص گفت:خدا
 لعنتت بکنه
 سیامک با سری که در زاویه کمی از حد بالا قرار داشت به من نگاه کردو گفت :
 -سلام،مبارکه،اجازه هست؟
 سکوت در فضا پیچیده بود انقدر که عاقد گفت:

-آقا میخوای همونجا بمونی و مجلس در حالت تعدیل

بمونه

نیکی دستاشو طرف من دراز کرد و گفت:

-مامان

تا اومدم بلند بشم یاشار با دستش که تو دستم بود روی پام گذاشت یعنی بشینم بهش نگاه کردم پشت و زیر گوشش قرمز بود،قطره عرقی از بین موهای کنار شقیقه اش بی مهابادو

رقصان،سر خورد وبدون اینکه بهم نگاه کنه گفت:

-حق نداشت این کار رو بکنه

قلبم فروریخت حس کردم پشت این سکوت یه جنگ بزرگ هست
سیامک اومد داخل و کنار یاخا ایستاد ،یاخا هم برگشت خیلی جدی سیامک و نگاه کرد و گفت:

-شام ساعت هشت بود

قطره عرقی از بین موهای کنار شقیقه اش بی مهابادو رقصان،سر خورد وبدون اینکه بهم نگاه کنه گفت:

-حق نداشت این کار رو بکنه

قلبم فروریخت حس کردم پشت این سکوت یه جنگ بزرگ هست
سیامک اومد داخل و کنار یاخا ایستاد ،یاخا هم برگشت خیلی جدی سیامک و نگاه کرد و گفت:

-شام ساعت هشت بود

سیامک به یاخا نگاه کردو گفت:

-من برای شام نیومدم

یاخا-اومدی پس شکار کنی؟

سیامک متعجب یا‌ها رو نگاه کرد و گفت:

-شکار چی؟

یا‌ها-بهترین لحظه زندگی شون

سیامک-نیکی و آوردم

یا‌ها-تو نیکی بیار بودی قبلش می‌آوردی

(یا‌ها رک و پوست کنده حرف می‌زد، بدون رو دروایی بدون مکث، سیامک خیره نگاش کرد و گفت:)

-ناراحتید برم

یا‌ها-ناراحتیم اما بچه دستته، این که نمی‌فهمه باباش وقت شناسه

سیامک کمی جابجا شد و گفت:

-کسی بتو گفته که بی اندازه رکی؟

یا‌ها-دلیلی نداره پشتت بگم تو روت می‌گم مثل مرد، اونا که ضعف شخصیت دارن پشت آدم حرف می‌زنند، من نه موفقیتی در تو می‌بینم نه حسادت در خودم نسبت بتو پس تو روت می‌گم سیامک با سکوت یا‌ها رو نگاه کرد و بعد روشو بگردوند، نیکی با بغض گفت:

-بابا

سیامک-جان

-مامان

سیامک-الان وقتش نیست به اندازه کافی وقت شناسی کردیم

یا‌ها-آهان، انگار فهمیدی چه خبره

سیامک یکه خورده یا‌ها رو نگاه کرد

یا‌شار-جانا

-جان

یا‌شار دستمو مجدد گرفت و گفت:

-عاقده سه بار خوند

-آهان، ببخشید... با... با اجازه ... (عقدم وقتی اقلیما بودم همون دفعه اول بابا گفت): بگو بله دیگه
تو که از خدات بود بدبخت بشی بگو بله
اون لحظه که گفتم با اجازه بزرگترا بابا چنان پوزخند بلندی زد که سیامک گفت:
-قشنگ ابروریزی رو تموم کرد دیگه
یاشار-جانا!!!

-با اجازه پدرو مادر مهربونم(نگاشون کردم با عشق منو میدیدن میدونید انرژی عشق همیشه به
معشوق میرسه اگر نرسید پس بلوفه عشق نیست)و بزرگ ترا بله
همه دست زدن نگام به نگاه سیامک گره خورد

سر متمایل به زیر بود و نگاش به طرف بالا بود و بسمت من بود یاشار گفت:
-با اجازه بزرگترا بله
عاقده-بیایید امضا کنید

یاشار بلند شد و دستمو به طرف خودش کشید و بلندشدم یه حسی بهم گفت:
-تموم شد دیگه، یاشار یاشار.... و بقیه مردا هیچ...
خودکار رو دستم دادو گفت:

-جانا جان امضا کن

انگار سرم گیج میرفت... تندتند امضا کرد و بخودم نهیب زدم:

-خودتو جمع و جور کن

هیچ دوراهی وجود نداره، همیشه میدونی بهترین راه کدومو این خودتی که انقدر شک میکنی
به راحت تا راه درستو سراب ببینی

خودکار رو به یاشار دادمو آرنجشو گرفتم نگاهی بهم کرد و گفت:
-میخوای بشینی؟

-میتونم؟

یاشار همراهیم کرد تا دم مبلمان محضر و گفتم: ببخشید نایستادم

یاشار لبخندی زد و گفت: راحت باش عزیزم

نشستم اناهیتا اومد بالا سرم و رو دسته مبل نشست و اروم دم گوشم گفت:

-زانیار میگه گفته نیکی رو ببرم پارک

پوزخندی زدم نگاه به سیامک کردم سرش پایین بود و داشت با دست نیکی

بازی میکرد

-تازه فهمیده

آناهیتا-چیو؟

-که نیکی مهمتره تا انتخابش

آناهیتا با وحشت گفت:

-تو که پشیمون نیستی

-ابدا، ابدا،.... ابدا... (به سیامک نگاه کردم و مجدد گفتم): ابدا

آناهیتا-اووف خدا روشکر

یاشار اومد و گفت:

-آناهیتاجان من که خواهر ندارم تو پاشو شیرینی تعارف کن

آناهیتا مثل یه سرباز به فرمانده اش احترام گذاشت و گفت :

-چشم قربان

نیکی با بغض گفت:

-مامانم؟

-جون دلم، الهی من بمیرم برات

اومدم بلند شم یاشار گفت:

-من میارمش

به یاشار نگاه کردم رد نگاهم به آناهیتا رسید که ظرف شیرینی رو مقابل یاها گرفته بود آناهیتا

هم با نگاه متعجب منو نگاه کرد، تملک در وجود یاشار متولد شده بود

نیکی تا رفت تو بغل یاشار پاشو نشون داد، یاشار گفت:

-پات خوب شد

نیکی به پاش نگاه کرد و گفت: نه

یاشار خندید و گفت:

-الکی نگو شیطونک

نیکی -اووف اوووف

یاشار رو به من گفت:

-برای جلب توجه می‌گه ها

نیکی تا بغلم گرفتم زد زیر گریه با تعجب گفتم:

-چیه مامان؟ چی شد؟... وای، یاشار ببین کجاشه...

آهو بلند شد و گفت:

-چیزی نیست مامان بغض کرده ندیدت

-الهی قربونت برم من

سرشو دستشو بوسیدم و به بغلم فشردمو گفتم:

-مامان اینجاست، مامان پیش توئه که

یاشار سرشو ناز داد و بغل مبل چنپاتمه زد گفت:

-الان میریم برای نیکی نی نی بخریما

نیکی صورتشو تو بغلم غایم کرده بود آهو از طرف درم سر نیکی رو ناز دادو گفت:

-پاشو راه برو مامان تو بغلت بگیر ساکت میشه

بلند شدم دیدم نگام به سیامک افتاد با حرصو شکایت نگام میکرد منم با غیض نگاش کردم

نگامو از ش گرفتم و زیر لب گفتم:

-دوزاریش کجه مرد بی مغز

آهو از طرف درم سر نیکی رو ناز دادو گفت:

-پاشو راه برو مامان تو بغلت بگیر ساکت میشه

بلند شدم دیدم نگام به سیامک افتاد با حرصو شکایت نگام میکرد منم با غیض نگاش کردم
نگامو از ش گرفتم و زیر لب گفتم:

-دوزاریش کجه مرد بی مغز

رفتم در پنجره به بیرون نگاه کردم، نیکی غرغرای زیرزیرکی میکرد که فقط من میشنیدم به
بیرون نگاه کردم، همه چیز عوض شد دیگه، از اقلیما فقط مادر نیکی بودن مونده هیچ

نسبتی با هیچکس نداره، نه باسیامک نه برای حاج حسن...بیچاره مادر...م

دیگه جاناتمدن همسر دکتر یاشارسعدی فرزند جمشید و آهو هستم

برگشتم به جمع نگاه کردم، پدرا پیش عاقد بودن و خانما باهم حرف میزدن، یاها سرش تو
گوشی بود اما هر از گاهی یکی دو کلمه میگفت که سیامک یکه خورده نگاش میکرد و آخرین

نفر یاشار بود نگام تو نگاش گره خورد، حواسش به منه، تموم نگاشم با منه لبخندی بهم زد و
رفتم طرفش و مقابلش ایستادم آهسته بازومو نوازش کرد و گفت:

-میخوای من بغلش کنم

نیکی جواب داد: نهههه، مامان

یاشار-اییه تو شنیدی؟

نیکی برگشت نگاش کرد و گفت:

-من گیه (گریه)، مامان، رفت، تو، برد

یاشار باتعجب منو نگاه کرد و گفت:

-بچه دوساله نشده رو پر میکنند؟!!!!

برگشتم سیامک و نگاه کردم، داشت منونگاه میکرد جسور تهدیدوار نگاش کردم و از جا بلند
شد و گفت:

-خب، من رفع زحمت کنم

یاها-خداحافظ

سیامک یکه خورده یاها رو نگاه کرد و یاها هم ریلکس نگاش کرد و جمشید گفت:

-اقاسیامک تشریف داشته باشید در جشن ما شرکت کنید

سیامک-نه آقامشید تا اینجا هم موندم فراتر از حقم بود (بی اختیار به یاها نگاه کردم انقدر جواب داده بود منتظر بودم ببینم چی میگه، یه پوزخند زد) و جمشید گفت :

-به هر حال خوشحال میشدیدم اگر میموندین

سیامک-آقامشید من یه کار کوچولو با شما دارم چند لحظه

سیامک و جمشید به گوشه ای رفتن و یاشار رو به یاها گفت:

-دوربینو آوردی؟

آناهیتا کف دستاشو زد به همو گفت:

-آفرین یاشار ما عکس نگرفتیم اصلا بیایید...

سیامک و جمشید چند دقیقه ای باهم حرف زدن خیلی کنجکاو بودم که در مورد چی حرف میزنند نکنه در مورد نیکی، نکنه بگه دیگه نیکی و نمیارم...

بعد چندی سیامک رو به من گفت:

-جانا خانم زنگ بزنی بگید پیام دنبالش، با اجازه همگی

سیامک رفت و تا جمشید اومد تو جمع گفتم:

-چی میگفت؟

یاشار-جانا!!!!

-میتروسم بگه نیکی و نمیارم دیگه

جمشید-نه باباجان نه

یاشار-تو اصلا حواست نیست

-حواسم به تو نیکی

یاشار-من کینه ای نیستم اما این کارشو جواب میدم

جمشید-من الانم بهش گفتم عذرخواهی کرد

-درمورد نیکی چی گفت؟

جمشید-هیچی!

-هیچی؟ پس چی میگفت؟

جمشید-درمورد پول چکش بود گفت فردا به حساب میریزه

-همین؟

جمشید-اره باباجان همین

یاشار-خیالت راحت شد؟

-خیال من نسبت به اون یه وقت ناراحته اونم اینکه نیکی و ازم بگیره

یاشار-انقدر نقطه ضعف نشون نده تا از همین ناحیه بهت ضربه بزنه

جمشید-آقایاشار راست میگه هرچی باشه اون پدر نیکی، قانون و با اسناد و مدرک حتی از نظر

دی ان ای

-وای باباجون تورو خدا تو دلمو خالی نکن

جمشید نیکی و ازم گرفت و گفت :

-نترس ماهمه پشت همیم، شما عکساتونو بگیرید

بعد عکسا ، به رستورانی که جا رزرو کرده بودیم رفتیم، سبک و سیاقش سنتی بود اما یه

جورایی هم مدرنیته

دو تا میز شش نفره رو رزرو کرده بودیم ،اولش موسیقی زنده و شومن اومد و با چای و شیرینی

و تنقلات ازمون پذیرایی کردن و بعد یکی دوساعت شامو آوردن و بعد شام هم میوه

آوردن و همچنان انواعو اقسام خواننده ها و شومن ها میومدن و اجرا داشتن ،شب متفاوتی بود

....

آخرشب که بر میگشتیم،جلوی در خونه امون هنوز با یاشار تو ماشین بودیم و پیاده نشده بودیم

که یاشار گفت:

-جانا!

-تو میدونی که من بی نهایت دوستت دارم مگه نه؟

بهش نگاه کردم و گفتم:

-چی شده؟

یاشار-ببین من قبلا هم بهت گفتم اما باز هم میگم

من سیزده ساعت کار میکنم هفت ساعت میخوابم و چهارساعت زندگی میکنم

تمام بیست ساعت قبلو این چهارساعت میسازه من وقتی نسبت به تو آسوده خیال باشم میتونم

بیست ساعت بعدیمو ادامه حیات بدم

با نگرانی و تردید گفتم:

-چی شده؟

یاشار-رابطه اتو، با، سیامک، کنترل کن

به یاشار خیره نگاه کردم و گفتم:

-من رابطه ای بااون ندارم،من انتخابمو کردم و الان باهاش پیمان بستم

حتی قرارای رفت و آمد نیکی هم تو بذار...

یاشار-من بهت شک ندارم که بخوام این کارا رو من بکنم،من با چشم باز انتخابت کردم،من

میدونستم که تو در چه وضعیتی هستی و تو رو خواستم،اما میگم کنترل کن

-تو نگرانی؟

یاشار-تو زن منی!نگران نباشم؟من حسادت میکنم به غروری که اون داره و من ندارم

-چه غروری؟!

یاشار-تو اونو خواسته بودی، قلبی، اما منو برای رها انتخاب کردی

یکه خورده به یاشار نگاه کردم،عمق قضیه فاجعه آمیزه،یعنی انقدر بی پروا بودم که بین رهایی

و علاقه،رهایی رو از من فهمیده

دستشو گرفتم و گفتم:

-اولش آره اما حالا دیگه نه، سرعقد به خودم

گفتم (میخواهی بری؟ گفتم نه، محال مردی و که منو دوست داره رها کنم، برای یه زن دوست داشتن یک مرد کافی نیست اون دوست داشته شدنو بیشتر از دوست داشتن خودش

میخواه، من نمیخواه بشم اقلیما، من اقلیما بودنو درد کشیدم
یاشار با سر انگشتاش که بالای صندلیم بود آهسته دورتمو لمس کرد و آروم گفت:
-دوستت دارم

تو عمق چشماش نگاه کردم مورمورم شد، قلبم هری ریخت چقدر کلامش متحول میکنه این
دل رنجور رو، محاله که یه زن نفهمه که عمق علاقه یه مرد کجاست، مردا یک بعدی

هستند وقتی روی یک زن سرمایه گذاری قلبی دارن حتی نگاهشون هم سیگنال های مثبت
میفرسته، اولین بار بود که بین دستاش به لطیفانه ترین شکل ممکن با ظرافتی، اینبار مردانه

بوسیده شدم چقدر طمانینه داشت چقدر خاص بود... انگار باهر صدم ثانیه حک میشد تو ذهنم
، حس کردم انقدر محتاطانه و آروم و با نوازش بوسیده شدن مخصوص یک ملکه است و

من اون لحظه ملکه یاشار بودم
از ماشین پیاده شدم، خودم نبودم حس کردم این احساس مربوط به اقلیما نیست، نیکی تو
بغلم بود،

خوابیده بود، بر گشتم دیدم یاشار با نگاهش داره بدرقه ام میکنه، چند خط عربی منو تبدیل به
یه آدم دیگه کرده یاشار بی صدا گفت:

-دوستت دارم
من نتونستم متقابلا احساسمو بگم یاد نگرفته بودم، جانا تو کمکم کن این مرد لایق دوست
داشته شدنه، لبخندی زدم و به طرف بالا رفتم، تو آسانسور به دستم نگاه کردم حلقه رینگ و

ظریف زرد رنگ چه خودنمایی میکنه بین انگشتای دستم انگار یه عمر جاش اونجا بوده ،حلقه ازدواج سیامکو دوست نداشتم سرخرید حلقه انقدر اعصاب کشی داشتم که از حلقه ام

متنفر بود ،کاش پدر مادرا همه بدونند وقتی دختر یا پسرشون داره ازدواج میکنه ،انقدر بهش فشار نیارن که بگو اینو بخره برات اونو بخره...بخدا که جز عذاب و تلخی خاطره چیزی به

دختر و پسرش نمیرسه،من میدونستم که سیامک پول انچنانی نداره نمیتونستم انقدر فشار بهش بیارم بعد مامانو خاله ها از هر طرف میگفتندبگو این حلقه رو بخره اونو بخره ،نگینش

کمه،عیارش پایینه،این که برند نیست!... آخرم یه حلقه اندازه کله ام خرید که دهن خونواده امو ببندد اما همیشه سرکوفتشو به من زد،هروقت حلقه امو دیدم خاطره ای تلخ برام تکرار

شد ،اون حلقه هیچی برام نیاورد نه دوست داشتن نه آرامش ،هیچی!
از آسانسور خارج شدم ،زنگ زده آنا در رو باز کرد ، با خنده گفت:
-خواهر من جاتو باشم الان به بعد دیگه از خوشی میمیرم
-وااااا!

آناهیتا-برو اتاقت و ببین،نیکي و بده من این سیامک انقدر غر زده به جون زانیار کلافه اش کرده الان میان نیکي ومیبرنش
-چرا زانیار؟

انا-ما که زنگ نزدیم هی زانیار و وادار میکرده اون زنگ بزنه به من آمار بگیره که کی برمیگردیم
-مردک

آناهیتا-ولی من عجب از این یاخا خوشم اومد کلا با سبد ول میکن وسط میدون اصلا بدجور رکه
آهو اومد و گفت:

-مامان اومدی، بیا اتاقتو ببین

نیکی و آناز گرفت و بوسیدمش و آنا بردش پایین رو به اهو گفتم:

-باباجمشید کو؟

آهو-خوایید(باخنده گفت):

-خیالش راحت شد

-از چی؟

آهو-تا دقیقه نود می‌گفت:(نکنه جانا بزنه زیر همه چی وقتی گفتی "شرط" جمشید قالب تهی

کرد ،بعدشم که سیامک اومد دیگه دور از جونش داشت سخته میکرد)

-طفلک بابا

آهو لبخندی زد و گفت:

-یاشار برات سور پرایز داره

-سورپرایز چی

صدای آیفن اومد ،آیفن برداشتم آناهیتا با زانیار دم در بودن ،جواب دادم:

-بله؟

زانیار-سلام عروس خانم ،مبارک باشه

-سلام زانیار جان ممنونم خدا قسمت تو بکنه

زانیار-خدا قسمتمونم بکنه بنده خدا اجازه نمیده

آناهیتا ارومتر گفت:اییییه!

زانیار-ان شالله خوشبخت بشی

-ممنون،برای عروسی حتما بیاییدها

زانیار-من میام حتما

-تنها؟

زانیار-باشه آناهیتا هم میارم(سه تایی خندیدیم و زانیار بالحن جدی تر گفت:)

-بله تنها میام

اصرار نکردم عزتمو نگه داشتم و گفتم:

-خیلی خوشحالم میکنی حتما بیا

زانبار-قربانت،شب بخیر عروس خانم

-سلام برسون شب بخیر

گوشی و گذاشتم ولی مانیتور آیفن روشن گذاشتم ، زانبار آناهیتا رو کنار کشید و مجدد باهاش شروع به صحبت کرد ،آهو اومد دستمو گرفت و کشید برد طرف اتاق و گفت:

-در اتاقو باز کن

دراتاقو باز کردم ، رو تختم یه دسته گل رز داخل یه تلق شیشه ای بود و روشو ربان زده بودن و یه بسته شکلات با جعبه ی فلزی قلب شد و هفت تا پاکت های بزرگ جلوی تخت بود برگشتم به آهو گفتم:

-یاشار خریده؟!

آهو-یاشار برای تو هدیه آورده اینطوری قشنگ تره،برو پاکتا رو باز کن

رفتم سمت پاکت ها وسایل داخل پاکت ها رو بیرون کشیدم ...

خیره بهشون نگاه کردم ،تمام وسایل نقاشیمو از نو گرفته بود... همون جا کنار لوازم نشستم،شاید هرزنی از خریدن یه سرویس جواهر از شوهرش خوشحال بشه اما یاشار میخواست

شروع دوباره رو به من برگردونه،میخواست با این کار بگه مثل ازدواج با من باز هم انتخاب کن جانا باشی،به کاری که عاشقش بودی برگرد ...

-مامان آهو

آهو -جان

-این مرد داره چیکار میکنه؟

آهو به سادگی گفت:

-اون فقط فهمیده زندگی یعنی چی

گوشیمو اوردم با یاشار تماس گرفتم ،آهو بیرون رفت بعد دوتا بوق گفت:

-دوست داشتی؟

-تو از کجا پیدات شد؟

یاشار خندیدو گفت:

-باشه،اگر تو اقلیمایی من هرکاری میکنم که تو جانای من بشی ، تو یه هنرمندی ،هنرمند
 نباید ایستا باشه پویا شو باید از کنج اون خونه در بیای

-من چیکار کنم برات آخه؟که جبران کنم؟

یاشارخندید وگفت :

-مگه زن و شوهر جبرانی دارن؟انگار یادت رفته الان ده ساعته همسر بنده شدی

خندیدمو گفتم:

-ممنونم مهربون ترین

یاشار-یکی از اتاقای خونه منتظرته که بیای وسایل کارتو بچینی

-یاشار

یاشار-جان

-من یکی دیگه میشم حتی شده خودمو به فراموشی میزنم بخاطر تو ،تو برام انگیزه ای

یاشار-به امید خدا

روی صندلی آرایشگرنشستم ، به خودم نگاه کردم ،سیامک برای اینکه اذیتم کنه نیکی و
 عروسی نمی آورد ،دلم برای بچه ام میسوخت که دلش میخواد عروسی رو ببینه ،رو کردم به

آرایشگر و گفتم:

-نمیخوام موهام جمع باشم ،فقط یه حالت منظم بهش بدین همین،آرایشمم در حد گریم مات
 باشه نمیخوام سایه آنچنانی و رژ پررنگ بزنی

آرایشگر سری تکون داد و به صندلی تکیه دادم و هندس فری هامو تو گوشم گذاشتم تا یه موزیک آروم گوش بدم تا شاید حرصی که از سیامک میخورم کاهش پیدا کنه به موزیک گوش میدادم که خوابم برد ، فقط چند بار آرایشگره گفت:

-چشماتو باز کن بینم سایه اتو...

یکی آروم زد به شونه ام به بالاسرم نگاه کردم دیدم آناهیتاست هنس فریا رو از گوشم دراوردم و گفت:

-خوابیدی؟نخواب صورتت پف میکنه

بین لباس تو کفشت اینا رو آوردم

-داری میری؟

آناهیتا-میرم میام

-کجا میری؟بیا حاضر شو مگه نمیخواهی موهاتو درست کنی؟

آناهیتا-برم بیام بعد

-داری میری پیش زانیار؟!

آناهیتا-نع

-الان وقت رفتن خونه زانیاره؟

آنا-هیس ،ای بابا نیم ساعت دیگه میام

-من زنگ میزنم به زانیار ،غلط کرده ،عروسی منه تو رو نگه میداره تو دیر میرسی به عروسی

آنا صورتمو بوسید و گفت:

-زود میام بخدا ،صبح گند زدم باید برم دلجویی

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم 5باغم

دوباره بوسیدتم و گفتم:

-عالی شدی

دوید رفت به آرایشگر نگاه کردم و گفتم:

-اگر زودتر از 7 اومد من اسممو عوض میکنم

گوشیم زنگ خورد نگاه کردم دیدم یاشار جواب دادم:
-جان؟

یاشار-سلام عزیزم چقدر از کارت مونده

-خانم چقدر دیگه مونده؟!

آرایشگر-تاجتم بذارم تمومه

-یه ربع ده دقیقه

یاشار-ما پایین هستیم،حاضر شدی زنگ بزن پیام بالا

-باشه چشم

از تکیه خارج شدمو به خودم تو آینه نگاه کردم،تغییر چندان فجیعی نکرده بودم اما من این حد
تغییر و دوست داشتم،موهام مجعد مرتب دورم ریخته شده بود ،یه سایه دودی بژ کمرنگ

،مژه مصنوعی به خودی خود چشمامو کشیده و درشت کرده بود،یه رژ گوشتی رنگ هم زده
بود

انتظارم در همین حد بود

تاجمو که گذاشت تکمیل شدم ولی هنوز شبیه عروس نبودم ، لباسمو به کمک دستیار ها
پوشیدم یکیشون گفت:

-چه عروس ساده ای!

-همه خیلی سخت میگیرن ولی سادگی قشنگ تره

زنگ زدم به یاشار و گفتم:

-من آماده ام

یاشار-به به مشتاق دیدار عروس خانم

خندیدمو تورمو روی صورتم کشید و جلوی در منتظر شدم تا یاشار بیاد بازم خاطرات لعنتی
ازدواجم باسیامک تو ذهنم اومد تا منو دید گفت:

-اه اه این چه رژی برات زدن شبیه زن های آکله شدی برو پاک کن بهت نمیداد یعنی یه کم هم ازم تعریف نکرد ، رفتم رژو پاک کردم آرایشگر رو صدا کرد گفت:

-این چرا گردنش سفیده صورتش برنزه است ؟

یک ساعت و نیم گیر داد و با آرایشگر دهن به دهن شد و آرایشگر هی آرایشمو تغییر دادو... اوووف با دلخون رفتیم به سمت آتلیه

در آسانسور باز شد یاشار تا منو دید خندید و گفت:

-خانوم خانومای من ! عروس خوشگل...

استرسم فرو ریخت،نمیدونستم انقدر مضطربم این مرد چقدر خوب درکم میکنه ،انگار میدونه که الان فقط نیاز دارمکه بهم بگه تو عالی هستی تو امشب همون شدی که من میخوام تا

حرفاش و انرژیش آبی بشه رو آتیش استرس های مربوط به عروسیمون یاشار دستمو گرفت بوسید و گفتم:

-موهامو نذاشتم ببندن(مضطرب نگاش کردم تازه یادم افتاد کاش باهاش مشورت میکردم یاشارگفت:)

-من خیلی دوست دارم که قیافه خودته بیشتر ،عالیه نگران نباشیا -خوب شدم؟

یاشار-خوب شدی؟خوب بودی الان عالی شدی

پررنگ و دندون نما خندیدم و یاشار زیر لب گفت:جان من

قلبم فرو ریخت ،فرو ریختا میدونید انگار اولین بار یه پسر بهم میگه چقدر خوشگلی و من از تعریفش قلبم هری میریزه

یاشار دستگلی که متشکل از گل های ریزه صورتی و ارغوانی بود و بهم داد و گفت:

-کنت کو؟فکر کنم تو همیشه ته دیگ سوخته میخوردی

-من؟!!!!چرا؟!!!

یاشار-چون داره برف میاد

—برف؟!وای عکسای باغ چپی؟

یاشار-سرمانخوریم خوبه،عکاس که زیادی شاعرانه فکر میکنه...

خلاصه کلی عکسو ژستو برو بیا رفتیم به سمت باغی که عروسی رو گرفته بودیم همه مهمونا اومده بودن و جمعی هم برای استقبالمون اومدن ،تموم باغ از برف پوشیده شده بود...
یاشار رو به فیلم بردار گفت:

-جناب خواہشن بذار اینجا رو ردشیم بریم یخ زدیم

جمشید اومد جلو تا منو دید سرمو در برگرفت و پیشونیمو بوسید و گفت:

—ان شالله عاقبت بخیر بشی

پشیمانش آهو بابانوری جلو او مدن ، آهو که بغضش گرفته بود ...

رفتیم داخل سالن جمعیت زیاد نبود اما همون تعداد چقدر گرم و دلنشین مجلسو گردوندن...

همون اول برامون نوشیدنی گرم آوردن و گفتم :آخیششششششششششششششششششششش

یاشار-آناھیتا کجاست؟

باحرص گفتم:نکنه هنوز نیومده...

اهو رو صدا زدم و اومد جلو گفتم:

—آناھیتا کجاست؟

آهو-ده بار زنگ زدم گفته تو راهم، عصبانيم بود نميدونم چي شده

-عصبانی بود؟!!!

به ورودی نگاه کردم دیدم آناهیتا اومد داخل و پالتوی مشکیشو در آورد یه پیرهن شب بلند زرشکی آسین حلقه

ای که تمام پشت لباس تا کمر حریر بود پایینه زیری دامنه لباسم همینطور از حریر بود تنش بود، تموم موهاشو بالا کشیده بود و صورتشو جسور و زیبا کرده بود، یه آرایش ویژه شب

هم کرده بود یاشار آروم گفت:

-چه تغییری

-این تغییر از حرصه

آهو-خدا به من صبر بده

آنا اومد جلو و با ما دست داد و روبوسی کرد و گفتم:

-خوبی؟

آناهیتا-ازین بهتر همیشه

از ما دور شد و رفت سر میز جمشید اینا نشست و به یاشار نگاه کردم زیرلب گفتم:

-گل بود به سبزه نیز آراسته شد

ابروهامو بالا دادم و با تعجب یاشار رو نگاه کرد و با چشمش اشاره کرد به طرف ورودی

برگشتم دیدم زانیار و سیامک اومدن با حرص گفتم:

-نیکی و نیاورده؟!!!!نیکی؟من اینو بخاطر نیکی دعوت کردم بعد نیکی و نیاورده

یاشار-دعوا نشه

به یاشار نگاه کردم رنگش تغییر کرده بود باتعجب گفتم:چی؟!

یاشار-نباید دعوت میکردی

-میشد دعوت نکنم یاشار؟!

یاشار-آنا و زانیار باهم(نگاه یاشار به روبرو موند رد نگاهشو گرفتم دیدم تو پیست رقص

آناهیتا با یاخا داره میرقصه چرخش سرمو یاشار باهم به طرف زانیار بود که هاج و واج ایستاده

بود و آناهیتا رو نگاه میکرد،یاشار زیرلب گفت:

-عروسی ما رو به جنگ تبدیل میکنند میدونم

-نه نفوذ....(زانیار قدم برداشت طرف پیست ،قشنگ صحنه بعدی رو تجسم کردم.... اما رفت

دم پیست ایستاد نه حرکتی کرد نه چیزی گفت دست به سینه ایستاد و به آناهیتا نگاه کرد

یاشار اروم گفت:

-ست کردن؟

به زانیار نگاه کردم شلوار و پیرهن مشکی و کت و پاپیون زرشکی زده بود ،
خنده ام گرفت تو این گیرو داد حالا یاشار تیپ زانیارو چطور دیده
شومن مراسممون ما رو صدا کرد که بریم وسط برقصیم
با یاشار رفتیم وسط ،یاشار که کلا دست میزد اصلا رقص بلد نبود منم حواسم به آنا و یاخا بود
که چه زوج هنری خوبی شدن...

مراسم به صورت دوئل نگاه ها میگذشت ، تا بعد از شام کیک بردیم و آهنگ تانگو گذاشتن و
منو یاشار وسط استیج رقص میرقصیدیم و این همون موزیک فرانسوی مورد علاقه یاشار
بود که برام زیر لب آهسته زمزمه میکرد و با نگاهی بهم امنیت میداد
شومن اعلام کرد

خانم و آقایونی که میخوان میرقصن و عروس و دامادو در رقص همراهی کنند بفرمایید بالای
استیج....

چند تا زوج بالا اومد و به علاوه اینکه یاخا بلند شد و طرف آناهیتا رفت و ازش دعوت به رقص
کرد و یاشار آروم گفت:

-یک چیزی که همیشه ازش متنفرم اخلاق جری یاخاست

-حتما آناهیتا چیزی گفته

یاشار-یعنی نقشه است؟!

-احتمالا وگرنه به هم که کاری نداشتن

یاشار-قضیه کار داشتن نیست،قضیه وجود زانیاره و ورود اولیه آناهیتا به مجلس

-اه دلشوره گرفتم ،تقصیر اناهیتاست آخه مگه آدم میره سراغ یکی که از خودش چندسال
کوچیک تره

یاشار اخمی کردو گفت:

-این چه حرفیه؟! همه چی بستگی به درک متقابل داره
-تو رو خدا اوضاع ما رو بین همه وقتی تانگو میرقصن خوش و بش میکنند ما... (نگام به نگاه
سیامک گره خورد، درست عین قلاب گیر کرد به نگاهم، از وقتی اومدن از نگاهش فرار

میکنم اما الان انگار یهو گیرم ان انداخت، دست به سینه و سر متمایل به زیر ولی نگاهش به
طرف بالاست به سمت من، ته ریش داره اون موقعه که باهاش زندگی میکردم بدم میومد

اما الان انگار بهش بیشتر میاد،
یه پیرهن مشکی پوشیده با کرواتباریک و بدون طرح همرنگ کتش سرمه ای روشن، گوشه
لبمو جوییدم بدون نیکی اومده عروسی برای چی؟ منو ببینه؟ باورش بشه که واقعا عروسی

کردم، دنبال شخص اون نبود، من فقط دنبال این بودم که نیکی بی مادر نمونه ...
نگام به طرف زانیار چرخید، آرنج دست چپش روی میز بود و یا انگشت شصت و سوابه همون
دست شقیقه اشو میفشرد

چشم گردوندم دیدم آناهیتا چقدر راحت تو بغل یا حاست، یعنی به حدی که بین منو یاشار
فاصله بیشتره زیر لب گفتم:

-والای نه

یاشار کمی منو عقب کشیدو گفت :

-جان؟ چی شد؟

-آناداره زیاده روی میکنه، امشبو بگو

موزیک به پایان رسید و یاشار سرمو بوسیدو همه دست زدن سر بلند کردم دیدم یا حاهم دست
آناهیتا رو بوسید اروم با حرص گفتم:

-اونم چه از خدا خواسته است

یاشار-یا حاه کسی و تو زندگیش داره

-داره که کو؟

-آره بگرده! مگه پدرشون نیست

یاشار-کل دنیا کجاشو بگرده دیگه بی منطق حرف نزن

-تو بی منطقی! همه مردا بی منطقن! درکتون نمیکنم، من... من اقلیمام تنم زیر یه متر خاکه و تو جسم جانام و پرپر میزنم برای بچه ام، تو خودت تحقیق کردی گفتی اومدم

چون نگران بچه ام بودم، زندگی این دختر هم مختل کردم...

یاشار دستمو گرفت برد جلوی دهنش و چشماشو بست گفت:

-باشه، باشه.... شروع نکن، ترو خدا! این عروسی نن با جاناست، بخاطر اهدافت خرابش نکن
-خر... خراب؟!

میدونید حس غریب یعنی چی؟ اینکه با خودت غریبه باشی! من همون جانام و جانا همون اقلیما اما بهم میگن امشب عروسی جانا رو بهم نزن! نمیدونم چطوری خودم ممانعت کنم از

خودم؟

کم کم مهمونا میومدن تبریک میگفتن و میرفتن و جمعیت کم و کمتر میشد انقدر که سرجمع بیست نفر در سالن باقی موندن که خانواده هامو و به علاوه سیامک و زانیار و بقیه باقی

مونده ها خدمه باغ تالار بود، آهو اومد طرف ما و با نگرانی گفت:

-یاشار... مامان جانا رو تو ببر...

-کجا؟

آهو-کجا؟ خونه اتون

-شما مارو بدرقه نمیکنید؟

آهو-شما برید ماهم میاییم....

-نگران چی هستی....

زانبار- شما لطفا هیچی نگو

جمشید- آقا زانبار...

زانبار- آقا جمشید این دخترت چه فکری میکنه...

یاها- امشب جای این حرفا نیست...

زانبار- من مگه نمی گم شما هیچی نگو اصلا شما؟

آناهیتا به طرف زانبار رفت و گفت:

-اصلا شما؟

زانبار- که شما هان؟ امشب نمیشناسی؟...

بابانوری- آقا، اقامجلس عروسی رو به غذا تبدیل نکن این حرفا.... (نگاهم ناخوداگاه چرخید طرف

سیامک دیدم دست به سینه داره منو نگاه میکنه بهش اخم کردم و دنبال یاشاربه طرف

جمعیت مذکور رفتم زانبار میگفت:

-آره من بدتو رو میخوام آخه برا همین گنده تراز دهنم حرف میزنم

آناهیتا- اشتباه من اینه که یه بچه رو(اشاره پایین تا بالا ، عمودی به قامت بلند زانبار کرد و

گفت:) وارد زندگیم کردم

زانبار دست به کمر در حالی که کتش به پشت دستاش رفته بود سرش به زیر بود رخ به رخ

آناهیتا که با اون پاشنه بلند هنوز مقابلش کوتاه تر بود ، سر به تاکید تکون دادو گفت:

-آره من بچه ام، دیپلمم از مرز ایران خارج نشدم ، شغلم آزاده کارگری کردم قدکشیدم....

آناهیتا با حرص رو به جمشید گفت:

-ببین بابا شروع کرد به حرف مفت زدن...

زانبار نعره زد: حرف مفته؟

آناهیتا جیغ زد: آره مفت و بیخوده...

زانبار دادزد:

-پس این مرتیکه امشب اینجا چیکار میکنه که تو توی بغلش بودی

یا‌حاً یقه زانیارو با جستی گرفت و زانیارم یقه اونو همه ی ما هم یورش کردیم به سمتشون که جداشون کنم

آناهیتا با یه بغض پنهان گفت:

—احمق یا‌حاً داداش یا‌شار

زانیار رو به یکی از دوتا پرسنل باغ که آرنجشو گرفته بودن گفت:

—ولم کنید کاریش ندارم

آناهیتا—ولش نکنید دیوونه وحشی ...

جمشید با جدیت گفت:

—آناهیتا! (رو به جفتشون گفت:) خجالت بکشید حرفتونو به جمع کشید بسته

زانیار—من کشوندم به جمع من آقا جمشید (مجدد به پرسنله گفت:) داداش ولم کن دارم با باباش حرف میزنم دیگه باباشو که نمیتونم بزخم که داداش من...

زانیار آرنجشو از تو دست پرسنل کشید بیرون و گفت:

—آقا جمشید، من جاهلم احمقم نادونم، شما عاقل، شما استاد، بزرگ، این (اشاره به آناهیتا) برای

چی تنها میاد عروسی؟ حتما یه چیزی شده دیگه، این لباسه پوشیده؟

باتعجب برگشتم یا‌شار رو نگاه کردم انتظار داشتم که اونم مثل من متعجب باشه از حرف زانیار

که دیدم یا‌شار با یه من اخم داره یه طرف دیگه رو نگاه میکنه، خودمو کش دادم دیدم

سیامک هم با قیافه ای نظیر یا‌شار بهش داره نگاه میکنه، یا‌شار آرنج منو گرفت و گفت:

—ما میریم خونه

—اون چرا اونجا نشسته؟

یا‌شار با حرص گفت:

—که تو رو دید بزنه

—یا‌شار!!!! چت شده؟!

یا‌شار منو کنار کشید و گفت:

-تو میدونی که من آدم متعصب و حساسی نیستم درست؟(سری تکون دادمو گفت:)اما دیگه
سیامک داره به غیرت من توهین میکنه
زانبار دادزد:

-آناهیتا به قران همین نصفه شبی....
جمشید با تشر گفت:

-آقازانبار!

-یاخدا،باباجمشیدوووو

یاشار آرنجمو گرفت ننو طرف خودش کشوند و آهسته و بالحن جدی گفت :
-به من توجه کن.

یکه خورده نگاش کردم واقعا قاطی کرده دیگه!ادامه داد:
-میریم خونه

-خیله خب وسط این هاگیر واگیر
یاشار با تعجب گفت:

-عروسیمونه ها

-ادامه داره هنوز؟

یاشارباخم گفت:

-ادامه نداره اما من میگم بریم خونه

آهو در حالیکه اول زده میومد طرفمون هول زده تر صدا کرد:

-جانا،جاناجونم....مامان برو تو اینجا نمونید...شوهرت راست نیگه برید خونه مامان

الهی بمیرم براش حواسش به ماهم بود ،هول کرده بود،دستشو بوسیدم ،رنگش پریده بود گفتم:

-باشه مامان آهو جونم ما میریم تو نگران نباش

یاشار-طفلک پدر مادر با این همه خستگی این پسره اومده چی هوار هوار میکنه
به یاشار نگاه کردم و

این چرا اخلاقی عوض شده

البته حقم داره سیامک اومده زل زده به زنش ،مگه بی رگه که عکس العملی نشون نده اونم
شب عروسیش!

یاشار با یه لحن جدی و صدای بلند گفت:

-آقا جمشید، بابا...

همهمه فرو کش کرد و یاشار گفت:

-منو جانا داریم میریم

جمشید رو به زانیار گفت:

-الان جاش نبود ،عروسی دخترم!

انقدر این لحن و صدا بم و کوبنده و جدی بود که رنگ زانیار رفت و آناییتا از جمع جدا شد و
زانیار از جنیت کناره گرفت و جمشید گفت:

-آهو جان، بیا بریم بچه ها رو تا خونه اشون راهی کنیم

یاشار-بیا عزیزم

بابانوری-یاها برو ماشینو روشن کن

زانیار جمشیدو صدا کرد و جمشید گفت:

-هیچی نمیخوام بشنوم

زانیار عصبی و بی صدا گفت:اه

ما همه راهی شدیم به سمت خونه یاشار

که البته بهتر بگم خونه امون

پدرامون و مادرم با سلام صلوات ما رو رسوندن به خونه امون

توی آسانسور که بودیم دلشوره گرفتم ، من هیچ وقت به اینجای قضیه با یاشار فکر نکرده بودم

اینکه با اون میتونم لحظه خصوصی داشته باشم...

دل‌م میخواست بگم خب دیگه عزیزم خوش گذشت خدا حافظ زنگ بزnm جمشید بیاد دنبالم برم
تو اتاقم بخوابم

در آسانسور باز شد و یاشار به بیرون راهنمایی کرد و گفت:
-بیچاره بابا اینا انقدر اعصابشون خرد بود همون پایین خدا حافظی کردن.... جانا اینجایی؟
-آره اره...

یاشار در رد باز کرد و گفت:

-برو تو عزیزم
قبلا بیار فقط خونه ی یاشار رو بعد عقد دیده بودم

خونه کاملا اسپرت بود حتی پرده هم نداشت کرکره ظریف قهوه ای سوخته چوب مانند
داشت، مبل های راحتی چرم مشکی، کف پوش چوبین قهوه ای سوخته
کلا خونه تاریکی بود و انگار کلا فضای خونه مرده و سرده
یاشار-چی شد؟

-چرا خونه رو انقدر تاریک درست کردی؟
یاشار باخنده گفت:

-مثل خودم تاریک دنیا بود این خونه، خونه ای که زن نداره رنگم نداره دیگه
خندیدمو گفتم: اگر دکتر نمیشدی یه مخ زن عالی میشدی
یاشار بلند خندید و منو در آغوش کشید و گفت:
-اگر توهم یه نقاش نمیشدی یک اسطوره زیبا شرقی بودی
-این نظر توئه

یاشار تو چشمام نگاه کرد و گفت:

-نظر کی مهمه؟ اونایی که تو عامی یا منی که خاصی
توی چشمات جستجو گرا نگاه کردم دل‌م میخواست بگم (تعریف کن، تعریف کن من محتاج
تعبیرهای خودم از زبون شریک زندگیم)

به راحتی تاجمو از سرم باز کرد و گفت:

-میخواهی بری دوش بگیری خیلی خسته ای

-دوش...دوش بگیرم؟

یاشار-اره منم یه چای نپتون میدارم تا بیای باهم بخوریم و اولین لحظه زندگیمونو ساعت سه نصف شب رقم بزنیم (چرا تو انقدر با سیامک متفاوتی؟اون شب اول انگار سیامک با من

قهر کرده بود،رفت حموم اومد پشتکرد به من خوابید یه کلمه هم حرف نزد باهام ،حتی یه کلمه)

-لباسمو نمیتونم تنها....

بدون اینکه با اون همه خجالت ادامه بدم بدون حرف بندای پشت لباسمو باز کرد تپش قلبم بالا رفته بود هیجان زده بودم حتما الان شروع میکنه... من آماده اش نیستم ...چشمامو بسته

بودم که حس کردم ازم داره دور میشه،فقط پشت لباسموباز کرد و بعد در حالی که خیلی عادی میگفت:

-من چایی خوب دم نمیکنم همیشه یه طعم بدی میگیره ترجیح میدم از تی بگ استفاده کنم ...

رفتم طرف حموم شاید اینم مدل سیامکه فقط مدرن تر و مسالمت امیز تر رفتار میکنه...

بعد یه دوش آب گرم در حمومو که باز کردم شنیدم صدای یه موزیک سنتی میاد ،بالاخره دست از موزیک فرانسوی برداشت و زبان فارسی و گوش میده

هوای گریه همایون شجریان بود

به حال خونه رفتم دیدم روی مبل نشسته با پاپیون باز سرشو به مبل تکیه داده و خوابش برده

روی میز دو فنجان چای هست به روش لبخند زدم ،منتظرم بوده

دلَم میخواست همونجا کنارش بشینم منم مثل اون بخوابم

گاهی دلخواستنای کوچولو بهترین خاطره میشن مثل

دل‌م می‌خواود باهمین قد بلندم سرسره سوارشم

یا روسریمو بردارمو موهامو توی آفتاب یه روز بهاری رها کنم تا نسیم بهار بی مه‌باد موهامو درهم بریزه و من بی خیال تموم قوانین بدوئم و خنکای نسیم با شدت بیشتری به صورتم

بخوره، همه بگن دیوونه رو، اما نمیدونند که دیوونه‌ها خاطره‌های زیباتری از عاقلان دارن

رفتم کنارش، اینبار من رفتم، من بخوایت خودم خودمو تو بغلش جمع کردم، تو زندگی شاید به خلیا بشه گفت عشق اما فقط به یکی دونفر میشه گفت تکیه گاه اولیش پدر و دومیش

اگر آدم خوش شانسی باشی میشه همسر...

دست چپش بالای مبل بود انگار این آغوش باز شده که منو در بر بگیره... شاید عشق نداشته باشه اما امنیت داشته باشه و امنیت حتی از عشق هم برای یک زن مهم تره

سرمو رو سینه اش گذاشتم، صدای قلبشو انقدر گوش کردم که خوابم برد نمیدونم چقدر گذشته بود که صداشو شنیدم:

-ای جان تو اینجاایی؟ با حوله ای چرا؟ جانا.. جانا خانم...

-هووم

-چرا حوله تنته استخون درد میگیری اینطوری

-خوبه

-نگاه کنا خوابالو خانمو(سرمو بوسید و همونطوری تو بغل نگه‌م داشت، زانو هامو تو بغلم جمع کرده بودم، انگشتای دست چپشو میون انگشتای دست چپ گره زده بود، سرمو بوسید و آروم

گفت:

-اون روز که بیهوش، زانیار آوردت به سرعت نور دوتا تمنا اومد تو سرم اول که زنده بمونی مساله حادی نباشه و دوم زن زانیار نباشی

بی صدا خندیدمو دست راستمو بوسید و دستمو رو پاش گذاشت و آهسته با سر انگشتاش دستمو نوازش کرد و گفت:

-من فقط یک لحظه وحشت میکنم، تو یه وقت حتی تو رو هم به سختی میشناسم...
سر بلند کردم متعجب و یکه خورده نگاش کردم، چشم در چشم هم بودیم، تموم اجزای صورتمو با نگاش واریسی کرد و من با نگاهش دنبالی روی چشماش بودم آروم گفتم:
-وقتی میگی اقلیمام... جانا من دیونه میشم از این اسم متنفرم از اینکه در مورد زندگی گذشتت با اون مردک حرف میزنی...نمیخوام تو ذهنت خاطرات اون زنو با سیامک دوره کنی....
یکه خورده تر گفتم:

-یاشار!!!!

یاشاربا صدای خفه و پیچ پیچ کنان در حالی که صورتش چند سانتی متر با صورتم فاصله داشت گفت:

-هیچ کس جز منو تو، تواین لحظه حتی تو خاطرمون نباشه، حرمت این زندگی و نگه دار...فاصله رو که پر کرد فهمیدم قطب مخالف سیامک یاشاره... شاید باید بدترین دلیلو بیارم

اینکه یه مرد وقتی تا سی و پنج سالگی مجرد یعنی فرصت تجربه جنسی متنوع تریو داره، تحلیل بی رحمانه و تلخیه اما پر خالی از صحتش نیست و یاشار زیر و بم یه زن و خوب بلد

بود که کجا زمزمه کنه کی سکوت کنه کی موضع و به حکم خودش در بیاره و کی حتی....حتی....خواهش کنه! در اولین تایم زندگی مشترک و در اولین و مهمترین لحظه اش یاشار

منو صرفا ده به هیچ برد انقدر که حتی یک صدم ثانیه فکرم منحرف نشد به کسی حتی به نیکی....

آروم تو گوشم گفتم:

-مرسی عشقم

از حرکت تشک تخت تازه یه فلش بکم تو ذهنم خورد که اومدیم تو اتاق خوابمون ،یاشار از
اتاق تا خواست بیرون بره انگار دگمه زندگیوقت اقلیما منو زدن
وحشت اون اولین رابطه ام با سیامک وقتی زنش نبود،سیامک تا از رو تخت بلند شد گفتم:
-عجب غلطی کردم نذاره بره
باوحشت صداش کردم و گفتم :کجا؟

سیامکم سرد و یخ و عین برج زهرمار گفت:برم ملافحه رو تو تشک خیس بدم
یعنی بیشعور ترین نوع و درجه انسانو داشت ،من داشتم از ترس کارم عین بید میلرزیدم ،دردم
داشتم،بی محلی اینو بعد خلاصیش از هیجان و شورو شهوتش هم دیده بودم داشتم از
بغض و غصه میمردم بعد اون میخواست بره ملافحه رو تو تشک خیس بده ،خب خبرت دو
دقیقه بتمرگ کنارم حداقل بغلم کن دو تا جمله بگو من دق نکنم

....

یاشار برگشت طرف تختو سرمو بوسید گفت:
-خوشگلم برم یه لیوان شربت بیارم قند خونت نیفته ،رنگت پریده ،الان میام قربونت برم
،باشه؟
نمیدونم چم شد اما زدم زیر گریه شاید دلم برای منه اقلیما انقدر سوخت که به حالش گریه
کردم

یاشار منو به آغوشش کشید گفت:
-اشکال نداره ،گریه کن من اینجام خانومم نترس
از کجا فهمیده ترسیدم؟؟؟
-میشه...میشه...باشی...من...من...هیچ...هیچی نمیخوام...
یاشار سرمو بوسید گفت:

-جانا منو نگاه کن...
سرمو از بغلش بیرون کشیدم اشکامو پاک کردو گفت:

-من قرار نیست ترک کن، ذهنتو آزاد کن، من شوهرتم ازدواج کردیم... من نمیدونم اون لعنتی
چیکارت کرده اما تو جانایی و قبلا هرگز ازدواج نکردی، ببین اون ج

نیلوفر قائمی فر، [23:10 23.08.16]

ا رو

به زیر انداز یکبار مصرف که آثار لکه ها روش بود اشاره کرد و گفت:اون یعنی تو جانا هستی
اینجا، این اتاق این خونه سال ها منو تو رو کنار هم داره، اینجا حریم ماست، جانا و یاشار، پس
عزیزم آروم باش باشه؟

سری تکون دادم و سرمو بوسید و گفت:

-برم یه شربت بیارم بخوری الان ضعف میکنی
یاشار از اتاق بیرون رفت و من مثل فیلم تمام اون روزی که با سیامک بودم جلوی چشمم اومد
:

باتعجب و جیغ و خشم گفتم:

-تشت؟ تشت بذار سرقبر من که بابام منو میکشه

سیامک-ببین، ببین(انگشت تهدیدشو بالا گرفت و گفت:)

-تو خودت خواستی من که اصرار نکردم نقشه تو بود

-واسه عمه ام که نقشه نکشیدم واسه تو کشیدم

سیامک بادیتو غبغب انداخت و گفت:

-من عرضه اشو داشتم که باباتو راضی کنم

-پس تو این مدت که کرم نکردی با عرضه؟

سیامک با عصبانیت بهم اشاره کرد و گفت:

-آمان میدی تو؟

وارفته گفتم: بشکنه دستم که نمک نداره من غلط زیادی کردم بخاطر اینکه تو رو دوست
دارم....

سیامک-بیا باز شروع کرد باز منت گذاشت

جیغ زدم :

-نفهم،میفهمی من تنها داریمو فدات کردم جای حمایتته؟یه جو معرفت نداری حداقل به دروغ
بگی باهم گذشو درآوردیم اما باهم میسازیم
سیامک -من گذشو در نیاوردیم...تو گفتی....

تاحالا شده قلبتو وقتی نفس میکشید بایسته؟قلبم ایستاد...چشام پر از اشک شد و داغ داغ و
روسرم انگار آب یخ ریختن تنم یخ کرد ،یجوری از حرفش فشارم افتاد که بی جهت عق

میزدم دنیا دور سرم میگشت حتی اون موقعه توان گریه هم نداشتم حتی توان فکر کردن به
گندی که زده بودم....

یاشار-جانا!عزیزم دردت زیاده...

به یاشار خیره نگاه کردم و لیوانو رو پاتختی گذاشت و گفت:
-جان؟

-من دوستت دارم

یاشار یکه خورده نگام کرد و بعد لبخندی پررنگ زدو گفت:

-منم خیلی دوستت دارم،خانمم

-ازش متنفرم،مطمئن باش من هرجای دنیا اقلیما بشم باتو جانا هستم حتی از اقلیما هم
متنفرم از حماقتاش از انتخاباش از...

یاشار لیوانو مقابلم گرفت و پیشم نشست و گفت:

-باشه عزیزم ،نمیخواد تکرار کنی که اعصابت بهم بریزه ... (بهم باشور نگاه کردو گفت):باهم
این خاطرات لعنتی و دور میریزیم نگران نباش

بعد نه روز قرار شد سیامک نیکی رو بیاره خونه آهو چون اینا تا من ببینیمش بگذریم از کش و
قوس هایی که سیامک اومد،صبح که یاشار داشت میرفت بیمارستان منو رسوند و جلوی

در که نگه داشت گفت:

-جانا، با این مردک یکه بدو نکنیها بگو شب یاشار اومد نیکی و خودمون میاریم نمیخواه اون
بیاد دنبال نیکی

-باشه، الان دفعه ششمه که اینا رو داری میگی
یاشار باخم به روبرو نگه کردو گفت:

-میدونم

دستم رو دستش گذاشتمو گفتم:

-نگران چی هستی؟ تکلیف روشنه، برو نگران هیچی نباش
یاشار به روم لبخند زدو گفت:

-از تو خیالم راحتته...

انگشتامو رو لبش گذاشتم و گفتم:

-همین کافیه دیگه

یاشار انگشتایی که رو لبش بودو بوسید و گفت:

-شب میام دنبالت

ازش خدا حافظی کردم و پیاده شدم و به سمت خونه رفتم و پشت سرم صدای ماشینشو شنیدم
که رفت، به بالا رفتم، آناهیتا داشت میرفت سر کار جلوی در باهم روبوسی کردیمو گفتم:
-چه خبر؟

آناهیتا-فعلا جنگ نرمه

-یا حا رو وارد قضیه نکن

آناهیتا-کی با یا حا کار داره من حتی شماره تلفن اونم ندارم
-اون شب ...

آناهیتا-اون شب همه چی اتفاقی بود

-اتفاقی؟ اون همه حرکت همه اتفاقی بود؟

آناهیتا-من از اون شب به بعد یا حا رو ندیدم

-میدوستی یا حاتم‌ها

اناهیتا-متاهل نیست ،دوست دخترش بوده

-اون بچه داره اناهیتا اسمش چیه دوست دختر یا مادر بچه هاش یا زنش ،مگه در هسته اصلی

موضوع فرقیم میکنه

آناهیتا بدون اینکه ازم نگاهشو بگیره گفت:

نهـ

—اون دوتا بچه داره، یه ادم بیسواد و نااگاه نیست که اگر کسی و نخواد ازش دوتا بچه بخواد

میفهمی اناهیته؟ از یا حا پلی برای رسیدن به زانیار یا تنبیه زانیار استفاده نکن، من اصلاً حس

خوبی ندارم...

آناهیتا نگاهی متفاوت بهم کرد و آروم گفت:

-نترس، به روابط خونادگی شما لطمه ای نمیزنم

راهشو کشیدو رفت

من وارفته نگاهی کردم، من چی گفتم اون چی برداشت کرد

وقتی همیشه اثبات کنی که حرفات چه طعمو تدبیری داره درست حس بیگناهی رو داری که نا

عادلانه انداختنش زندان و بهش میگن تو متهم هستی

اهو در نیم باز و باز کردو گفت:

—جانا؟

رفتم جلو بغلش کردم چقددددرررر،چققققددددللم تنگش بود ،تو سرم تلنگری خورد،پس

چرا دلتنگ مامان فائزه نیستم؟!!!! انگار دلگ برای یک فامیل عزیز تنگ شده درین حد اما

دلتنگیم برای اهوووو....دلتنگی دخترانه برای مادرم بود

-مامان!

آهومشتاق و یرشورگفت:

—جاان

-چقدر دلم تنگ شده بود

اهو-ماه عسل چطور بود؟

-درسکوت دونفره گذشت اما برای من خیلی چیزاعوض شد من جمله اینکه یاشار دیگه معنی دکتّر سعدی عزیز و نداره معنی همسرمو داره که دوستش دارم...مدلی که قبلا نداشتم

الان حس میکنم وابستگی تو راه دارم اینکه یکی با صدای اون خاص صدام کنه،خاص نگاه کنه ... تازه داره این چیزا برام رنگ و نگار میگیره
اهو خندیدو گفت:

-بیا ،بیا بشین چای بهار نارنج دم کردم که باهم بخوریم و گپ مادرانه و دخترانه بزنیم
-چقدر دلم برایابا تنگشده ،دیشب یک ساعت حرف زدیم ،صدای یاشار دراومده بود فکر کنم حسودیش شد
منو اهو خندیدیم

تازه فنجونم چای رو روی نعلبکی گذاشتم که آیفن به صدا در اومد دوییدم،دوییدم طرف آیفن
نیکی بغل سیامک بود گوشی آیفن برداشتم گفتم:
-نیکی

نیکی تا صدامو شنید زد زیر گریه قلبم هری ریخت گفتم:

-مامانم الهی من بمیرم گریه نکن اومدم...

گوشی و گذاشتم دوییدم به طرف بیرون ...

اهو-یه چیزی بیوش سرده

-الان میام بالا

شور و شوق دیدن بچه ام تو دلم غوغا راه انداخته بود ...

در کوچه رو باز کردم و نیکی رو از سیامک گرفتمو محکم چسبوندمش به سینه امو گفتم:

-جان من،جان من ،الهی قربونت برم

نیکی با گریه یه چیزای نامفهوم میگفت و من نمیفهمیدم سیامک گفت:

-علیک سلام

-سلام،مرسی آوردیش

سیامک-دل تنگش شده بودی؟

-این چه سوالیه

سیامک-آخه دیدم خیلی زنگ میزنی

-نمیتونستم زنگبزنم

سیامک-چرا دعوات میکرد؟

-حرمتشوداشتم

سیامک-حرمت شوهرت به نیکی وصله

باحرص گفتم:به نیکی وصل نیست اون با نیکی مشکلی نداره

سیامک شاکی گفت:

-پس با من مشکل داره

-اره باتو،با تو که باهمه مشکل داری وگرنه اون که کار به کارت نداشت تو سر عقد اومدی

محضر تو کل عروسی باهاش با نگاهت به من جریش کردی

سیامک دندوناشورو هم گذاشت و استخوونای فکش جا بجا شد و باحرص گفت:من جریش

کردم چون تو جریم میکنی

-من چیکار کردم؟

-میدونی اقلیما تو چه جانا بشی چه موجود فضای ،این ذات هیج وقت عوض نمیشه

-این تویی که عوض نمیشی ،همیشه مدلت اینه هر وقت ازت رد میشن میرن تو میزنی پشت

دست میگی ای دل غفل خوب بودا منه نفهم نفهمیدم....

سیامک باحرص و سکوت نگام کرد با حرص و قدرت گفتم:

-میدونی فاخته همیشه میتونه مادر باشه اما تخم میذاره تو لونه پرنده های دیگه و خودشو

محروم میکنه چیزی که سهمش بوده رو دو دستی تقدیم دیگران میکنه ،تو فاخته ای سیامک

،فاخته ای که از دور میبینه بچه اش با یه پرنده دیگه اخت شده و هیچ غلطی نمیتونه بکنه
سیامک آهسته گفت:

-کری بخون

،کری بخون

پوزخندی زدم و گفتم:

-داداشتم لنگه خود

ته

سیامک-خواهرتم لنگه توئه ،میبینه تو تنگناست میپره با بقیه

یقه اشو با دست آزادم گرفتم و زل زده بهم نگاه کردو با حرص گفتم:

- درمورد خونواده ان درست صحبت کن،این که مقابلته اقلیمای احمقی که بخاطرت پدرو
مادرشو خرد کنه نیست،من اقلیمایی هستم که جاناست و با قلب جانا مادر پدرشو

عاشقونه دوست دارم و با همون قلب شوهرمو دوست دارم،مراقب این دستا باش که قدرت و

اراده اقلیماست و تعهد جانا

یقه اشو ول کردم و اومدم داخل

نیکی اروم تو گوشم گفت:

-مامان،من،ترس

-مامان اینجاست از هیچی نترس

بوسیدمش و داخل آسانسور شدم

اومدم بالا و آهو نگران گفت:

-از بالا دیدم جرو بحث کردی

-مامان میدونی چیه؟شاید این تبادل روح و افکار برای این رود که من بفهمم چقدر در برابر سیامک ضعیف و بی عرضه بودم،سیامک برای من هیچی نبود اون چیزی که منو آسیب پذیر

میکرد این بود که من بدون فکر دوستش داشتم،اصلا دوست داشتن بی علت اشتباهه باید دلیل داشته باشیم برای دوست داشتن وگرنه دوست داشتن حماقته مگه نه؟
من چرا باید یاشار رو دوست داشته باشم؟چون بهم احترام میذاره چون بهم حس امنیت میده ،بهم لحظه های خوبی رو میده و...و....

آهو-و چون دوستت داره یه زن بیش از اینکه نیاز به دوست داشتن داشته باشه نیاز به دوست داشته شدن داره

سری تکون دادمو به نیکی نگاه کردم که با دقت به آهو نگاه میکرد و گفتم:
-تازه میفهمم انگار همه چی یه طرفه بوده،وقتی زیاد در دسترس باشم میشه همین ...چقدر زندگی وحشتناکی داشتم،من یه تنه بار زندگی رو میکشیدم و سیامک هر کاری دلش

میخواست باهام میکرد و من مدام میگفتم خود کرده را تدبیر نیست
...

تمام مدت با نیکی بود تا عصر که آناهیتا اومد و یه سلام کوتاه کرد و داخل اتاقش رفت به آهو نگاهی کردم و سری تکون داد و گفتم:

-گفتم از یاها دور باش فکر کرد من بخاطر امنیت زندگی خودم میگم
نیکی در اتاق آنا رو زد و گفت:

-آن....خال آن....من،دد،بیریم

-بیچاره بچه ام فکر کرده الان میاد میبرتش بیرون

نیکی-مامان،خال،آن،دد

-بیا مامان خاله خسته است....

آناهیتا از تو اتاق بلند گفت:

-عزیزم میام میبرمت بیرون یکم صبر کن،لباس تنش کن بیرم

-انا نمیخواه خسته ای

در اتاقو باز کرد لباسای جدید و بیرونش تنش بودو گفت:

-دارم میرم بیرون

-تو که تازه اومدی(با لحن تمسخر آمیزی گفت):

آناهیتا-ببخشید دیگه که کار دارم میرم بیرون

آهو بدون اینکه نگاهی به من کنه گفت:

-خب کجا؟ اینجا که سرای بی قانونی نیست همه در چهارچوب ،ازادیم مگه نه عزیزم ؟

آناهیتا-مامان جان توجه به سن و سال من داری؟من داره بیست و نه سالم میشه

آهو-صدسالتم بشه فقط میتونم بگم مادر جان تنت سالم اما کجا میری؟حداقل بلایی خدای

نکرده سرت اومد ما بدونیم کدوم حوالی و پیش کی دنبالت بگردیم

آناهیتا-با دوستم میرم بیرون

آهو با لحن قابل توجه ای گفت:

-آههههه دوستت ؟ فهمیدم دقیقا کی و میگی ،خب با دوستت هر جا میخوای برو چون دوستت

و ما خیلی خوب می شنا... (با لحن جدی گفت:)میشناسیم،خانم آناهیتا تمدن

یه لحظه حتی منم از آهوی مهربون و انعطاف پذیر ترسیدم ،نیکی تو اون هاگیرواگیر و

جریانات اومد طرف من با صدای آروم گفت:)

-مامان،آوو جی ،خخخخخ(قیافشو خشمگین کرد یعنی عصبانی شده،خنده ام گرفته بود،لبمو

گزیدم که نخندم بغلش کرد رو پام نشوندم سر بلند کردم دیدم آناهیتا در حالیکه دستاشو به

این جک زده روشو برگردونده به طرف من که در زاویه چپ پشت سرشم و از پشت شونه اش

منو برزخ نگاه میکنه سری تکون دادمو گفتم:

-چی؟

آناهیتا-تو پرش کردی؟

-چیکارش کردم؟

آناهیتا-پرش کردی؟پر....تو گفتی نه
 -چیو؟چی میگی؟!!!!تو معلومه چته؟با کی لج میکنی که اینور غش کردی؟حواست هست؟
 آناهیتا اومد طرفمو پرخاشگرانه گفت:
 -تو حواست هست که سرت داره میاد تو زندگی من
 -من خواهرتم!میشه بدتو بخوام؟
 آناهیتا دست به کمر پوزخندی زد و گفت:
 -پس خواهرم شدی هاااان؟تا دیروز اقلیما موسوی بودی....
 -وایستا ، بذار ببینم کی داره زیر گوش تو زمزمه میکنه؟! اون که دهن بینه بین منو تو ،تو هستی نه من
 آناهیتا بشکنی رو هوا زد و گفت:
 -گرفتم،این جمله جاناست ،جانا اینحرفو همیشه تکرار میکرد....چی شد کارکتر اقلیما رو بازی کردن خانوم ، تو چت شده؟
 -تو چت شده؟سرت به جایی خورده؟
 این اقلیما ،اقلیما گفتنات از دهن زانیاره
 آناهیتا جیغ زد:ربطی به اون نداره
 نیکی تو بغلم ازترس پرید و زد زیر گریه ،آهو اومد طرفمون آناهیتا نگاه اهو رو که دید عقب نشینی کرد و آهو با صدای آروم گفت:
 -اینجا خونه منه و جمشیده که بهتون یاد ندادیم باهم بجنگیم،میری لباسو در میاری باهم قبل اومدن بابات موضوعو روشن میکنیم ،این حرفای خاله زنکانه به گوش باباتون نمیرسه
 ،زود باش آناهیتا خانوم
 آناهیتا-من کاری نکردم
 چشمامو ریز کردم به آهو نگاه کردم اونم موشکافانه به انا نگاه میکرد آناهیتا به وضوح با استرس اب دهنشو بلعید و گفت:

-من کاری نکردم که بخوام توضیح بدم
-ولی یه بلایی سر تو اومده که عوض شدی....

آناهیتا-شایدم سرتو اومده

-حرفت چیه آناهیتا اونو بگو

آناهیتا-من حرفی ندارم اما منم آزار ندین
-آزار؟

آناهیتا-هی یاها هی زانیار نکن برای من

-تو الان کدوم طرفی

آناهیتا-تو مگه شوهر نکردی، بیا برو دیگ...

آناهیتا رو قفسه سینه اش دو سه تا زد و گفتم:

-چی شدی؟! (نیکی و زمین گذاشتم، رنگش پریده بود رفتم طرفش دوسه تا اروم زدم پشتش و
گفتم:)

-مامان...

آهو-آناهیتا!

آناهیتا ما رو پس زد و رفت طرف دستشویی، گوشیش زنگ میخورد، صداش از داخل اتاقش
میومد رفتم سمت اتاقش رفتم دیدم زانیاره، تماس و ان کردم و...

زانیار-آنا؟ آناهیتا؟ الو صدامو داری؟

قطع کردم، با زانیاره پس...

از اتاق اومدم بیرون دیدم آناهیتا با رنگ پریده و آرایش چشمی که ریزش کرده بود زیر
چشمش، از در دستشویی خارج شد و با سکوت نگاش کردم و آهو گفتم:

-آنا بشین رو مبل برات یه لیوان آب تگری بیارم حتما مسموم شدی

جفت خواهرها زل زده بودیم تو چشم همدیگه و درست عین دوئل بود

مانتوشو از تنش درآورد و مجدد گوشیش زنگ خورد و گفتم:

-بشین من میارم

به سمت اتاقش رفتم و بدون اینکه به صفحه نگاه کنم گوشی و اوردم و دادم بهش خودش تماسو رجکت کرد و به من نگاه کرد، گوشی خودم به صدا دراومد گوشی و برداشتم و به اتاقم

رفتم، یاشار بود

-سلام، خسته نباشی

-سلام خانم خانوما، مرسی عزیزم، نیکی جونتو دیدی؟ ما رو فراموش کردی دیگه هان؟

-این چه حرفیه؟ زنگ زدم منشی گفت اتاق عملی

-میدونم عزیزم، شوخی کردم، ببخشید دیر زنگ زدم، عمل طول کشید

-اوژانسی بود

-آره، چه خبر؟

-تصادفی بود؟

-جانا!

-زنده است؟

-بله زنده است؟

-حافظه اش چی؟

-بهوش نیومده

لبمو زیر دندونم کشیدمو یاشارگفت:

-قرار بود که جانا باشی

-هستم

-سیامک اومد چی گفت؟

-حرفی نزدیم، نیکی و گرفتم و گفتم شب با یاشار میارمش

یاشار-ممنون

-نیاز به تشکر نیست، من متاهلم تموم شد

یاشار-من تا نه میام پیشت

-باشه منتظرتم

یاشار-دوستت دارم ،خداحافظ

-خداحافظ(قطع کردو زیرلب گفتم):

-منم دوستت دارم ...

چشمامو بستمو گفتم:باید داشته باشم

صدای در اتاق اومد و آناهیتا به اتاقش رفته بود نیکی دنبالم نق زنان گفت:

-من،دد،پارک،ماشی...

آهو-جانا،لباس بپوش این بچه رو ببر بیرون

-حقیقتش زیاد حوصله ندارم....

نیکی طرف آهو رفت و گفت:

-آوو جی نی نی دد

آهو-ازدست شما دوتا خواهر ،مادر تو رو میبره بیرون بریم لباس تنت کنم

-مامان،ببخشیدا

آهو-این بچه گناه داره

آهو حاضر شد و نیکی و برد ... منم به اتاقم رفتم و بوم جدیدمو افتتاح کردم و یه موزیک

گذاشتم از امیر عباس گلاب و دستام طرح و میکشید بدون اینکه حتی بهش فکر کنم

....

ازت ضربه خوردم هلاکم نکن

چقدر پشت پاتو محکم زدی

هنوز فکر سرگیجه های توئم

همون لحظه هایی که دورم زدی

زیر لب با موزیک خوندم:

-لعنت به هرکی غیر من که باب دلتو بود

یه آدم وکلی کوله بار خاطره از یه آدم دیگه داره

تنفر و زخم درد منو اروم نکرده

به پشت پنجره رفتم ، زمستون زورای آخرشو میزد تا نشون بده که هوا باید سرد باشه ، هوا رو

به تاریکی بود ، بعد یک ساعتی که تا طرح اولیه رو زدم از اتاق خارج شد آناهیتا هنوز تو

اتاق بود ، نگران شدم حالش بد نشده باشه اومدم در بزنم شنیدم که میگفت:

-با من یکه بدو نکن ، بخدا یکاری میکنم که تا عمر داری فانوس بگیری دستت دنبال راحتی

وجدانت دربدر بشیا... همین که گفتم....تو فکر کردی الان بیا تا فردا با اون گندی که

عروسی جانا زدی ما باهم ازدواج میکنیم؟تو انگار بابامو نمیشناسی.... آقا جمشید وقتی کوتاه

میومد که تو رفتار عاقلانه ای داشتی.... سر من داد نزن جانا اینجاست نمیتونم جوابتو بدم

انقدر حرصم نده... زانیار بخاطر خدا ساکت شو.... من چقدر بدبختم که این باید بشه زندگیم

...باگریه گفت:اره نشستنی اونجا میگی لنگش کن اصلا نتونستم امروز کار کنم.... جیغ زد:آره

همه اهداف تو همینه ، دهاتی جهان سومی...

بلند بلند زد زیر گریه و یه چیزی و پرت کرد ، ترسیدم در اتاقو تا باز کردم جیغ زد:

-برو بیرون

برگشتم عقب در رو سریع بستم چش شده تو این چند روز چه اتفاقی افتاده ؟

رفتم بیرون مضطرب یکم قدم رو رفتم ، دلم براش به شور افتاده بود چی شده؟انا عصبی اصلا

مشکلش با من نیست اونو یه چیزی بهم ریخته...

براش یه شربت گلاب و زعفران درست کنم بخوره حالش جا بیاد

رفتم شربتو درست کردم رفتم پشت در خواستم در بزنم اما فکر کردم حرف بزنم قبلش بهتره
-آنا، آناهیتا خواهرم... برات شربت اوردم رو اعصابت اثر میذاره
آناهیتا با صدای دورگه گفت:

-نمیخورم

-خواهرا اینطوری که نمیشه، بذار باهم...

آناهیتا-جانا ترو خدا برو فقط

در اتاقو باز کردم دیدم چشماش هر کدوم اندازه یه قیسی شده با هول گفتم:

-چرا گریه میکنی؟ اون خیر ندیده چیکار کردی

آناهیتا با گریه گفت:

-ترو خدا برو بیرون تنهام بذار

با جدیتو تشر گفتم:

-آناهیتا به مرگ خودم نگی زنگ میزنم هرچی از دهنم در میاد بارش میکنم

آناهیتا بلند بلند زد زیر گریه و لیوان شربتو رو

میز گذاشتم و رفتم طرفش بغلش کردم و گفتم:

-آجی من قربون شکلت برم خواهر نازم به من بگو چی شده

آناهیتا با حق حق گفت:

-بیچاره شدم

-چرا؟ گریه نکن، ببینم چی میگی! فقط مرگه که چاره نداره همه چی چاره داره تو بگو چی

شده

آناهیتا-کاش میمردم بیچاره نمی شدم

-یا خدا چی شدی؟

-حامله ام

-خیله خب من ترسی... (گفت چیم؟!!!!)

از بغلم بیرون کشیدمش گفتم:

-حامله چیه؟

آناهیتا-تو نمیدونی حامله چیه؟

-بچه؟!

آناهیتا با گریه و عصبانیت گفت:

-نه پس کره خر

-زا...زانیار...می..

آناهیتا-خربیشعور میگه خب بهتر فعلا سرکار نرو...عذای سرکار منو داره مردک،جای اینکه

پاشه بیاد بریم یه خراب شده سقطش کنم...

زدم رو گونه ام گفتم:سقط؟

آناهیتا-میفهمی حامله ام یعنی چی؟

-زانیار چی میگه؟تو چرا تا این حد پیش رفتی؟

آناهیتا-این خونواده بیشعور و عوضین اولش گفت:واسه کیه

-خاک بر سرم این چه حرفیه؟واای وایی خدا چیکار کنیم؟!(بلند شدم مضطرب قدم رو رفتم و

مغزم داشت سوت میکشید،عرق سرد کف دستم نشسته بود)

آناهیتا-خیال اون راحت میگه...

گوشیش زنگ خورد رو هوا گوشی و برداشتم تاخواست بگه (جانا)با اخم نگاش کردم و دستمو

رو هوا نگه داشتم و جواب دادم:

-زانیار...زانیار...میکشمت

زانیار-سلام

-سلام و زهرمار،چه غلطی کردی ؟ نامرد این چه کاریه ادم با ابرو دختر مردم بازی

میکنه؟!!!!ادم،!!!!ادم بلانسبت هرچی

زانیار دادزد:

-اولا موضوع خصوصیه،دوما مگه فرار کردم من پاشم

-پاشی؟پاش بودی که گند نمیزدی به زندگیش بیشعور بابامون بفهمه چی؟

زانبار-خانم مثلا محترم احترام خودتو نگه...

جیغ زدم:نگه ندارم چه غلطی میکنی؟فکر کردی کی هستی؟پاشو بیا تکلیفشو روشن کن مثل

ابر بهار اشک میریزه....

زانبارم عربده زد:

-مگه من گذاشتم رفتم

-میایید میرید این بچه رو سقط میکنید

زانبار تهدیدوار گفت:

-جانا دست به اون بچه بزنید به ولای علی جفتتونو پشیمون میکنم

-چه غلطی میخوای بکنی؟هان؟ به ولای علی!تو علی میشناسی؟!که قسمشو میخوری؟زانبار

بین چی میگم من زیر و بم شما ها رو بلام دو روز وقت داری...

زانباردادزد:بابات لج کرده

جیغ زدم:به ما ربطی نداره برو پاشو ببوس بگو گه خوردم زر زیادی زدم اون شب منو ببخش

،میای جلو نیای ازت شکایت میکنیم زانبار من تو اون برادرتو با هم به روز سیاه مینشونم

نذار گناه سیامکم از تو پس بگیرم

گوشی قطع کردم وپرت کردم رو تخت و آناهیتا رو به آغوش کشیدم

گوشی قطع کردم وپرت کردم رو تخت و آناهیتا رو به آغوش کشیدم

یه جا خوندم در اینطور مواقع بدترین کار اینه که شخص مذکور رو سرزنش کنید و ترک و

طرشدش کنید چون اون به اندازه کافی قبل شما خودشو سرزنش کرده و به اندازه کافی عذاب

کشید پس شما با حرفاتون فقط اونو دارید آزار میدید بهتر حمایتش کنید و با ارامش بهترین

تصمیمو بگیرید

-دو روز وقت داره

آناهیتا-باباچی؟

-بابا رو اون باید راضی کنه

آنا-تو نبودی این چندروز اون اومد و بابا اصلا نخواست باهاش حرف بزنه مدام میگفت تو بدرد

دختر من نمیخوری، من احمقم

-میخواستی نگهش داری؟!

آناهیتا سری تکون داد و گفت:

-اول فکر کردم تصور منه که فکر میکنم حامله ام رفتم آزمایش دادم آزمایشم تایید کرد که

حامله ام رفتم دکتر دکترم تایید کرد در صورتی که من ...

سری تکون دادمو گیج گفتم:

-تو چی؟!

آناهیتا از جا بلند شد و گفت:

-من اصلا باکره ام، فکر نمیکردم بشه اما زانیار مطلع بود، من با این همه دارب و دروب برو بیا

خانم مهندس کوفت زهرمار یه چیز به این سادگی و نمیدونستم

-الان مطمئنی؟!!!!

آناهیتا چنگشو داخل موهاش فرو برد و گفت:

-ویار دارم، سیکل ماهانه ای ندارم، آزمایشم، بیبی چک، سونوگرافی.... همه میگن حامله ام

-منو نگاه(بههم نگاه کردو گفتم:)تو میخواییش؟این ادمی هست که تو ده سال دیگه بیست

سال دیگه بخوای هر روز هر شب بینیش باهاش حرف داری برای گفتن؟دوست داری لحظه

هاتو باهاش تقسیم کنی؟آناهیتا عشق کافی نیستا منو بین از دو زندگی تجربه دارم، سیامک

عشق بود براش تن دادم، ابرو دادم، ارزش فرزندیمو دادم اما ما تو زندگی حرفی نداشتیم

برای گفتن، باهم لحظه هامونو تقسیم نمیکردیم، من دنبالش بودم اما اون نه نمی دونم چرا اما همیشه یه بهانه های برای تلخی داشت، میدونی شروع ده روز اول زندگیم با یاشاروسپامک

فرق زمینو اسمون بود فقط در ده روز

آناهیتا، عزیزم مهم نیست خطا کردی تو یه زن موفقی، کار میکنی، تحصیل کرده ای، قوی هستی، خونواده ات پشتت لازم نیست بخاطر این خطا باز خطا کنی، شاید همه اونایی که

خارج از گود هستن بگن (نه باید با زانیار ازدواج کنی چون اون پدر بچه تو شکم توئه، چون اون دوستت داره، چون.... چون.... اینا توجیه های عامیانه است، به من گوش کن من از یک

تجربه تلخ، از یه انتخاب سخت، از بچه ام گذشتم تا به بچه ام برسم...، عشق کافی نیست، من عاشق یاشار نیستم حتی هنوز دوست داشتنم نسپه است اما یاشار چند حسن داره که یه زن

بهش نیاز داره

(انگشت سبابه امو مقابلش گرفتم و گفتم: اون بیشتر دوستم داره پس همیشه یک قدم جلوتر از من زندگی و برام محیا میکنه ناز میکشه ناز نمیکنه، قرار نیست فردا بری تو زندگی زانیار

همش بجنگید، فقط وقتی بهت نیاز داره باهات خوب رفتار کنه، مردا وقتی میخوان به کسی برسن میگن دوستت دارم اما زن ها دیگه چیزی برای از دست دادن ندارن میگن دوستت

دارم

دو : یاد گرفته به زن احترام بذاره، تو مگه میتونی هر روز سر لباس سر همکارات سر هزار چیز بیخود بجنگی؟ پس کی زندگی کنی؟ کی بخندی نه عادی، بلکه از ته دل باخیال راحت،

قرار نیست تو رو تغییر بده، این همه جدال شما برای اینکه اون داره تورو تبدیل به آناهیتایی میکنه که تو نیستی

(آناهیتا با بغض سر تکون دادو گفتم:)

مگه تو چقدر زنده ای چهل سال دیگه؟ چهل سال بگه بکن ،نکن،چهل سال بگه خونه بشین،کار،نه،مهمونی نه اون لباس نه زمستون اسکی نه تابستون اینجا نه اونجا نه....
آناهیتا-اینا که مهم نیست

-چرا نیست؟ تو مگه دلت تفریح نمیخواد؟ تو اجتماع بودن نمیخواد؟ ابراز خودتو نمیخوای؟ میخوای یه عمر بگی دلم میخواد زانیار نمیداره که چی عاشقشی؟
توسرش بخوره این عشق! اسیر گرفته یا زن؟

یاشار رو ببین ،بیدار کرد ،جانای فعال منو بیدار کرد،منه اقلیما پناه اوردم به جانا بودن چون اقلیما همون زنی که فردای تو خواهد بود،یاشار رفته این همه بوم و رنگ و خرت و پرت

خریده که چی؟ که من پویا شم ،چرا؟ چون دوست داره من زندگی کنم
زانیار چی؟ نری سرکار؟!

نگاهش کردم و گفتم:بیدار شو این خواب کابوس رویا نیست
بخاطر بچه خودتو نابود کنی رویا نیست کابوسه والله کابوسه،بذار یه عمممممرررر هیچ مردی طرفت نیاد اما زنده باش اسیر این جماعت که میگن زن برده ی من نباش(مایوس

گفتم:):خواهر نازم،دغدغه زندگیم،بخدا ،بخدانپوش، نگرد، نرو، نذار ،بر ندار غیرتو دوستداشتن نیست اینا رو اشتباه تو سر ما فرو کردن با این فیلما و کتابا و تربیتای غلط، غیرت یعنی انقدر

محبت کنه انقدر در کنارت شانه به شانه باشه که تو نگاهت برای مردای دیگه نیش عقرب باشه نه که تو رو محدود کنه که مردی بهت نگاه نکنه،کجای قران نوشته زناتونو حبس کنید

از فعالیت روزانه نهی کنید ،همه دنیا غلطن زانیار و سیامک و همثال اونا راه راستو پیدا کردن؟
(آناهیتا سر به زیر انداخت و گفتم:)

-ببین،اون تصمیم نهایی رو تو میگیری اما فکر کن ،این بچه حتی بی پدر به دنیا بیاد ، خیلی بهتره تا تو توی شرایطی به دن

یا بیاریش که اون خونه جهنم باشه که این بچه یه موجود افسرد

یا پرخاشگر و تهاجمی بشه... این عشق نیست ،که قلبت به سرعت میزنه همش بهش فکر میکنه این هیجانه تلقینی، این همه درس خوندیم از عمرمو رفت کسی نگفت اون دنیا خدا میگه :

(به چه حقی با روح و روان سلامت این کار و کردی،مگه نگفتم امانته)
اناھیتا-من کردم؟

-اگر تو راضی به این ذلت نبودی زانیار غلط میکرد بهت دست میزد،از ماست که بر ماست

اناھیتا بلند بلند زد زیر گریه و رفتم در آغوشم گرفتمش و سرشو نوازشی دادمو گفتم:
-حلش میکنیم نگران نباش

آنا-من چرا انقدر تحت احساساتم هستم ؟چرا بزرگ نشدم ؟

-الان وقت سرزنش نیست ،وقت چاره است عزیزم

آناھیتا خودشو از بغلم کشید بیرون و گفت:

-جانا!

هیجان از چشماش موج میزد چشمامو ریز کردم دقایقتر نگاش کردم گفتم:

-تو ،میتونی از یاشار بخوای که...بگه...که...که...

سری تکون دادمو گفتم:

-که؟

-که ازاون قرصا بده

با صدای خفه گفتم:

-کدوم قرص؟

انا-از اونا که میخورن و سقط میکنند

-با یه حبه قرص؟

انا-اره بابا من شنیدم میخورن و بچه میوفته

باهمون صدای خفه و هیجان گفتم:

-بعد بگم کی میخواد؟تو؟یا خودم

-دوستت

-کدوم دوست؟مگه من اصلا کسی و تو زندگی جانا یادم میاد؟ هرکی هم بیادم هست از

زندگی اقلیماست که اونا منو نمیشناسن

-بگو برای اطلاعات میخوای بدونی حتما بخورن بچه میوفته

-مرده دکتره احمق که نیست ! مگه قراره از یه عقب مونده ذهنی اینا رو بپرسم ؟اونم یاشار که

رو هوا همه چی و میزنه

اناهیتا با بیچارگی گفت:

-پس من چیکار کنم؟

-دیر بچه که نمیتونم کاری کنم

-فردا میریم دکتر اما قبل از هرچی باید از زانیار مطمئن بشیم

آناهیتا سری تکون داد و گفت:

-من باید اول از خودم مطمئن باشم بعد از زانیار ،

اناهیتا بهم نگاه کردو گفت:

-بعد کی عذاب خب خدا بالاخره بهت نظرکرد ویاشار وارد زندگیت شد ...،واما من چرا همیشه

اینطوریه؟!

دستشو گرفتم و بوسیدم و گفتم:

-خدا که بد نمیده،این انتخاب و نظر ماست

شاید اگر تو چهارچوب رابطه داشتی شاید هیچ وقت این حالو نداشتی همه چی برمیگرده به خود ما

اناهیتا سری تکون دادو گفت :

-راست میگی، ایراد از سرنوشت نباید گرفت، تقصیر خودمه اما من ... واقعا پشیمونم...
صدای اهو و نیکی اومد که اهو میگفت:

-مامان جانا بیا دستای نیکی خانمو بشور کلی بازی کرده
اناهیتا با صدای بغض الود گفت:

-مامان بفهمه سخته میکنه

-دور از جونش، من برم به نیکی برسم پاشو دستو صورتو بشور مامان اینطوری نبینتت
آناهیتا دستمو از مچ گرفت و گفت:

-جانا، منو ببخش

لبخندی زدمو گفتم: به دل نگرفتم ولی بهم اعتماد کن

انا-مگه غیر تو کی رو دارم که بهت اعتماد نکنم؟

از اتاق اومدم بیرون نیکی و از اهو گرفتم و دست و صورتشو شستمو لباسشو عوض کردم و
غذا بهش دادمو ...تا دمدمای اومدن یاشار که نیکی و خوابوندم

یاشار و جمشید باهم اومدن خونه جمشید منو به آغوش گرفتو گفت:

-باباجان خوبه به آقا یاشار رسیدی وگرنه تکلیفت چی میشد؟ رفتی حاجی حاجی مکه؟ ماه عسل

یه روز دو روز چه خبره 9 روز اصلا آقا یاشار پشیمون شدم دخترمو پس میگیرم

خندیدیمو بوسیدمش... چقدر این گرایشو علاقه بین منو جمشید تا منو حاج حسن فرق داره

جمشید سرمو بوسید و یاشار گفت:

-پس که نمیدم اما قول میدم تند تند بیاییم

جمشید-از نظر من آقا یاشار اون مردایی که پسر رو به دختر ترجیح میدن اصلا معنی عشق پدر

دختریو با پدر فرزندى و نفهمیدن

(پس حاج حسن کلا معنی عشق پدری و نفهمیده بود، هنوزم سنگینی دستاشو حس میکنم که تنمو چطور سیاه کرده بود)

آهو-درد و دل برای بعد شام، زود باشید برید دست و روتونو بشورید بیایید سرمیز شام تا غذا یخ نکرده

جمشید مثل همیشه نازخردارانه به میز نگاه کرد و گفت:

-آهوخانم، مارال خانم، غزال من چه کرده، آخه ما شام بخوریم یا خجالت یا...
آهو لبشو گزید و گفت:

-مرد، خجالت بکش آخه دامادمون اینجاست

یاشار ساعتشو درآورد داد به منو آسینشو در حالی که بالا میزد ریز خندید و جمشید گفت:

-این داماد زن داره میتونه زنشو ناز بده ما هم لذت میبریم، مگه نه آقا یاشار اصلا ما دو تا مردا با ناز دادن زنامون مشکلی نداریم که!

انا از اتاق اومد بیرونو سلام کرد و جمشید گفت:

-سلام، پرنسس خانمم (نگاهم ناخودآگاه نگران چشمای جمشید شد که غم انا رو ببینه.... یه لحظه بخودم نهیب زدم که حتی نگران دیده های جمشیدم؟! من جانا شدم اقلیما تنها چیزی

که براش مهم نبود غم و غصه باباش بود)

جمشید یه نگاه به آهو کرد و آهو با نگاه به جمشید پیغام اینکه الان چیزی نگو رو رسوند، چقدر نامحسوس و زیرک با چشماشون باهم حرف میزنند، انقدر باهم انس دارند و همدیگرو

خوب میشناسند که چشماشون حرفای زبونی رو بهم میرسونه، خیلی کم پیدا میشه زن و شوهری تا این حد بهم نزدیک باشن اما... اگر باشند چه لذتی بردن از زندگی هم اونا هم بچه

هاشون ،این چندمین باره که خدا ممنونم جانام تا طعم خونواده رو بفهمم خونواده که فقط به باهم زندگی جسمی داشتن ، نیست به کنار هم بودن جسمی نیست، به الفت و عشقی که

باید باهم داشته باشند به اون هم بستگیه که هیچ وقت در خونواده منه اقلیما نبود

اناهیتا سر میز نشست و یاشار گفت:

-اناهیتا خوبی؟

قلبم هری ریخت ، یکی نبود بگه نگران بابات نباش ،شوهرت که دکتره و بپا نفهمه اونم یاشار که نکته سنجم هست

آناهیتا بدون اینکه نگاش کنه گفت:

-خوبم خسته ام

یاشار رفت

بالاسرش و دست به پیشونیش گذاشت و بعد نبضشو گرفت یه نگاه به من کرد و اناهیتا کلافه گفت:

-اهههه یاشار

یاشار-سیس! (گفتم فهمید دیگه حتما از رو نبض میفهمند ،میفهمند؟ این مغز و اعصابه زنان زایمان که نیست،دکتر که هست،مخشو ترکونده با درس بعد نفهمه،خاک بر سرمون خب

ابرومون رفت که !نه نه ایشالله که نفهمیده،اره ایشالله ماشالله که خیره،بیا نیومده آتو دادیم دستش)

جمشید-چی شد؟! انا جانم مریضی باباجون؟

آنا-نه بابا خوبم ،یاشار هولشون ننداز

یاشار عادی گفت :خوبه،گشنه اشه فکر کنم

به من نگاه کرد و لبخندی زد و منم لبخندی تصنعی زدمو اهو گفت:

-انقدر کار میکنه که جون و جیگر برای خودش نمیداره باز الان خوبه عصر رنگ تو صورت
نداشت،معه اشم بهم ریخته بود
یاشار-بالا آوردی؟

منو اناهیتا بهم نگاه کردیم ،فهمیده!فهمیده و گاومون زاییده

اناهیتا با من من گفت:

-آم...نه...نه اونطور بالا آوردن که ...یکم فشارم انگار افتاده بود حال تهوع داشتم بعد یه
شکلات خوردم بهتر شدم
یاشار رو به من گفت:

-نیکی کجاست؟

-خواب...(نگامو از اناهیتا گرفتمو گفتم:)

خوابوندمش

یاشار به طرف روشویی رفت و سمت اناهیتا رفتم و باصدای خفه و اروم گفتم:

-خودتو خوب نشون بده شک نکنه

انا-فکر کنم فهمید دیدی چی گفت؟گفت بالا آوردی،این دکترا موزمارند با نبض گرفته جریان
چیه

-یعنی الان دوتا نبض داری؟

نبضشو گرفتم و گفتم:نه بابا نبض خودته دیگه...

-جانا

از جام پریدم دیدم یاشار پشتمه مگه الان نرفت دستشویی چرا جن شده ؟

-جان؟

یاشار به ما نگاه کرد و گفت:

-چی شده؟!

اناهیتا-هیچی...اها ن راستی یادم باشه هارد یاها رو بدم برسونی دستش

یاشار-من که نمیبینمش میگم بیاد ازت بگیره

-نه نه،شر درست نکنید حالا زانیار اینو میکنه درفش به خون نشسته ، من خودم میبرم برای
یاحا

یاشار-مگه هنوز زانیار هست؟!

جمشید-زانیار چی؟

اناهیتا زیر لب گفت:

-یا خدا شروع شد

جمشید-مگه من نمیگم....

اهو-اقا جمشید،اقاجون سر شام بریم حالا...

جمشید-من اسم این پسر رو نمیخوام بشنوم اناهیتا جانم

اناهیتا بهم نگاه کرد و سری تگون دادمو با صدای خفه گفتم:

-تو هیچی نگو حالا

همه سر میز نشستیم و یاشار بشقابشو بهم داد براش غذا بکشم جمشید باخنده گفت:

-اقایاشار،امشب خوب غذا بخور

آهو-وااااا اقا جمشید!

جمشید با خنده بیشتر گفت:

-چون قراره گشنگی ازین به بعد بکشی

یاشار گیج به ما نگاه کرد و گفت:

-چرا؟؟!!

جمشید-جانا که اشپزیش خوب نیست فوقش یه املت اونم با رب نه گوجه

یاشار به من نگاه کرد و بعد با تعجب به جمشید گفت:

-اما دیشب که از سفر برگشتیم جانا خودش غذا درست کرد اونم نه یه غذا حاضری،کلم پلو

درست کرد که من اصلا نخورده بودم و فکر میکردم بدمزه است اما واقعا عالی بود انقدر که

آخر شب رفتیم پیاده روی که غذا هضم بشه

جمشید منو با تعجب نگاه کرد و گفت:

-حالا قیمه قورمه هم نه کلم پلو رو از کجا آوردی

آهو-آفرین مادر از کی یاد گرفتی من هنوز خودم بلد نیستم

-نمیدونم! بلد بودم

اناهیتا شیشه آبلیمو رو روی سالادش تقریبا خالی کرد و گفت:

-سوغاتی اقلیماست

-اره شاید

جمشید باخنده گفت:

-خدایا بامرزش پس یه خیری داشت

مور مورم شد، خدا بیامرزشم.... منو یا جانا رو...

آهو-پس ما خودمونو اخر هفته دعوت کنیم بیاییم کلم پلو بخوریم

یاشار-قدمتون رو چشم

بعد شام گوشتیم زنگ خورد داشتم تو آشپز خونه کمک اهو میکردم ظرفا رو تو ماشین

ظرفشویی بذاریم که یاشار با گوشتیم اومد بالاسرم یکه خورده نگاش کردم و گفت:

-سیامک

گوشی و ازش گرفتم و یاشار زل زده بود تو دهنم که به سیامک چی میگم، جواب دادم

-بله

-سلام

-علیک سلام

-نیکی و کی میاری؟

-یه ساعت دیگه دم خونه اتیم

-میخوای من خودم بیام؟

-نه میاییم

-بالون یارویی؟

-چی؟!!!!

-بادکتره میای؟

-نه با بچه محلامون میاییم

-بانمک شدی شوهر کردی

-کار نداری؟

-مواظب باش بیدار نشه دارید میاریدش که...

-خداحافظ

قطع کردم گوشی و طرف یاشار گرفتم و گفت:

-چرا شماره منو نمیگیره؟

-نمیدونم بهش بگو

-اون دفعه گفتم چرا بتو زنگ میزنه من خوشم نمیاد باهات در ارتباط باشه

یکه خورده یاشار رو نگاه کردم و گفتم:

-مگه ما در ارتباطیم؟! این مکالمه ها از فحشم بدتره

یاشار اخمی کمرنگ کرد و در حالی که با چنگال کثیفه روی سینگ بازی میکرد گفت:

-یه چیزایی غیر ارادی مثل این که

-من درکت میکنم و مطمئن باش برای من همه چی تموم شده است فقط الان مشکل من

نیکیه

صدای جرو بحث جمشید و اناهیته از اتاق اومد، اهو در یخچالو بست و گفت:

-یا علی! چی شد؟!

در ظرفشویی و بستم که برم سمت اتاق که یاشار گفت:

-من میرم پایین میام....

-پایین؟!!!!

یاشار-بحث خونوادگی من نباشم بهتره خودمم دوست ندارم باشه

-یاشار!

یاشارلبخندی زد سرمو بوسید و گفتم:

-بیرون سرده!

یاشار-بعد سی و پنج سالگی یکم باید قدم زد اونم بعد یه شام خوشمزه

-ببخشید!

یاشار باخنده گفت:

-چرا؟! (چشمکی زد و گفت): جبران میکنی خب

خندیدمو پالتوشو برداشت ورفت بیرون ،آخه این مرد کجا اون....

به طرف اتاق اناهیتا رفتم...

یاشار-بعد سی و پنج سالگی یکم باید قدم زد اونم بعد یه شام خوشمزه

-ببخشید!

یاشار باخنده گفت:

-چرا؟! (چشمکی زد و گفت): جبران میکنی خب

خندیدمو پالتوشو برداشت ورفت بیرون ،آخه این مرد کجا اون....

به طرف اتاق اناهیتا رفتم....

آناهیتا تو چشمای جمشید زل زده بود و جمشید بلند میگفت:

-من تاحالا تو رو اجبار به کاری کردم؟

تاحالا گفتم: (حق انتخاب نداری؟من باید جای تو تصمیم بگیرم؟)نه نگفتم چون به تو اعتماد

دارم اما آناهیتای عزیزم، من نمیتونم دور بایستم که تو خودتو نابود کنی ،نمیتونم تحمل

کنم که یک پسر عظمت غرور دختر منو با فریاد هاش میشکونه ما دخترامونو اینطوری بزرگ

نکردیم ،چرا لیاقتتو پایین میدونی

آناهیتا با چشمای لبریز از اشک نگاهشو از جمشید گرفت و به من نگاه کرد و من گفتم:

-آآآم...بابا...باباجون...

جمشید برگشت بهم نگاه کرد و نگاهمو از آناهیتا گرفتمو به جمشید گفتم:
-زانیار انقدر وحشتناک نیست
جمشید یکه خورده منو نگاه کرد و گفت:

جانا!!! عزیزم تو باید طرف خواهرت باشی، تو چرا داری طرفداری یه مرد غریبه رو میکنی؟
-نه من طرفداریشو نمیکنم فقط میگم، درسته که زانیار عصبی میشه یه کارای غیر عقلانی میکنه اما در اصل خیلی خوبی های دیگه هم داره
جمشید کاملاً برگشت نگام کرد و سری تگون داد و گفت:
-خوبه باباجان، بگو ببینیم این شاهزاده با اسب سفید چه ویژگی هایی داره که من با این موی سفید و تجربه نفهمیدم اما تو فهمیدی
-ای وای! باباجمشید! من که نمیخوام توهین کنم به شما!
جمشید با چشمای مملو از نگرانی گفت:
-این چند ماه بچه ی منو داغون کرده جانا ببین، این خواهر تو بود؟! همش دعوا همش گریه! (رو کرد طرف آهو گفت:)

-سی ساله زنه منی چند بار گریه اتو درآوردم آهو خانم؟
-شما که تافته جدا بافته اید
جمشید اخمی کمرنگ کرد و گفت:
-چرا؟

-خب شما استثنایید همه باهم جرو بحث میکنند، همه اونایی که باهم تو رابطه هستند
جمشید-اینو کی میگه؟ یاشار و چند ماهه میشناسی اون کی باعث عذاب تو شده؟
-نه یاشار هم که موضوعش جداست
جمشید-تو با کی داری خودمونو مقایسه میکنی

-با....با....(به آناهیتا خیره نگاه کردم، انگار اقلیما رو میبینم اما باز هم خوشبخت تر چون
جمشید نمیزنه آهو هوار هوار نمیکنه و شلوغ کنه و نفهمیم چه تصمیمی درسته مثل مامان

انقدر توی بحران جیغ و هوار میکردو غش و ضعف میکرد که موضوع اصلی در جریان کارای مامان فائزه گم میشد نهایتاً به تصمیم بد و افتضاح و تلخ و.... گرفته میشد
-با زندگی بوقت اقلیما

جمشید به آهو نگاهی کرد و بعد رو بهم گفت:

-تو جانا هستی، قبر اقلیما بهشت زهراست، اگر پدر مادر اقلیما عادت به جنگ داشتن اگر اقلیما با سیامک مدام در دعوا مرافعه بودند یا کل اون خاندان همینطور بودند، عزیزم چون،

اشتباه انتخاب کرده بودند چون همین تفکر اشتباه تو رو داشتند چون پدر مادری مثل حاج حسن و فائزه خانم بالا سرشون بودند که میخواستند برای فرار از زندگی پدری به خونه شوهر

برن

(انگار، جمشید داره اینا رو برای اقلیما میگه، من سیامک و برای فرار انتخاب کردم چون سیامک شبیه خیال بافیام بود اما فقط قیافه اش....

اگر حاج حسن، مثل جمشید بود حتماً اقلیما هم زن کسی با خلق و خوی یاشار میشد، من قربانی انتخاب های غلط اجدادم بودم، فائزه هم بخاطر اینکه باباش گفته بود حسن مرد کاری

هست، زنش باید بشی، زنش شد، مادر بزرگم بخاطر تعداد زیاد دخترای خانواده اش، زن بابابزرگم شد که ضریب هوشی پایینی داشت و همیشه زیر دست برادر بزرگترش بود.... چقدر

کلمات ترکیبی خوبی هست "انتخاب اشتباه" اون چیزی که ما بهش هیچ وقت فکر نمیکنیم همین، که این انتخاب میخواد پدر بچه من بشه، قراره به نسل از ما شروع بشه آیا انتخاب

خوبی برای شروع یک نسل هست؟ شروع یک پروسه بزرگ بنام خونواده....

بغض تو گلوم چنگال های تیزشو فرو کرده بود و انگار رگهای درون گردنم کشیده میشد و قفسه سینه ام تنگ شده بود ، کاش زندگی همیشه بوقت جانا بود کاش اون روز که حامله

بودم مقابلم پدری بنام جمشید بود ، باز هم فریاد ها و کتک ها و سرزنش ها مقابل چشمم رژه میرفتن ، به آناهیتا نگاه کردم ، منو نگاه میکرد و آروم گفتم:)

-اقلیما نباش، کاش اون سال هم جانا بودم، مطمئنم که هیچوقت از اینکه اقلیما نشدی پشیمون نمیشی

آناهیتا وارفته گفت :

-جانا!

-همه وقتی از بیرون داستانتو گوش میدن میگن نه حتما باید زانیار رو انتخاب کنی چون دوستت داره چون شما یه بهونه خوب دارید ،اما... تصمیمای عاقلانه مثل واقعیت تلخند، آناهیتا

همین الان فهمیدم که من وقتی اقلیما بودم این لحظه رو گذروندم و اگر حاج حسن ،بابا جمشید بود من هیچ وقت سیامکو قبول نمیکردم، زانیار پسر خوبیه اما... شاید برای تو به اندازه

کافی خوب نباشه

صدای گوشی آناهیتا در فضای اتاق پیچید و همه به طرف صدا برگشتیم و جمشید گفت:

-میدونی دخترم؟ همه ادما همون دو سه ماه اول میفهمند که این آدم ،همون آدمیه ک

ه منتظرش بود یا نه ،همه جوونا میدوند که اشتباه انتخاب کردند اما انتخاب خودشونو توجیه میکنند ،دست از توجیه بردار

آناهیتا با بغض گفت:

-دلشو بشکنم؟

جمشید - ،والله بلله این شکستن دل نیست اینکه برید توی یه زندگی و یه بچه تو بغلت باشه و بفهمی زبون همو نمیفهمید و باید راه رفته رو برگردی ،صد برابر بدتر دل شکسته

،اونوقت داری زندگی یه بچه رو داغون میکنی که اگر بمونی باز هم داغون کردی ،اگر بری این بچه رو یا از پدر محروم کردی یا از مادر

حسرت عشق پدر و مادر همیشه تو کنج دلشه اون لحظه دل تو هزار مرتبه از غصه بچه ات میشکنه دل زانیارم همینطور....

این که یه دوستیه ،اون یه زندگی اناهیتهای عزیزم ،باباجونه من، تاج سرم،من که نمیخوام غصه تو رو بینم

آناهیتهای پلک زد و اشکاش فرو ریخت و سر به زیر انداخت و آهو رفت بغلش کرد و جمشید هم پیش رفت و به آغوش کشیدشون و به منم اشاره کرد پیام پیششون بسمتشون رفتم و

جمشید سرمو اناهیتهای رو بوسید و گفت:

-منو آهو زنده ایم که شما اوج بگیرید ،پشتتونیم ،بعد خدا پشتتون به ما گرم باشه ،آناهیتهای تو هر جا بخوری زمین ،بابا ،تو رو از جابلند میکنه ، نترس پرنس من

سرمو رو بازوی جمشید گذاشتم

قبل از این که جانا بشم،فکر میکردم عکس اینایی که با خانواده تو اینستاگرام یا پیج های دیگه است ،همه یه ژست خونوادگیه... امشب فهمیدم من اصلا نفهمیده بودم خانواده چیه !

میشه که پدر و مادرت جدا شده باشند اما سرپرست کاری کنه ،جوری مدیریت کنه که تو جونت باشه و این خانواده ،یعنی بهت عشق داده باشند اما میشه مثل من خانواده داشته باشیو

هیچ تعهدی بهشون نداشته باشی ،اون شب فهمیدم حتی در اون خانواده گسسته شده هم یکی شبیه جمشید و آهو بودن تا بچه ها پروازو اوج و یاد بگیرند

رفتم لباس تن نیکی کردم زنگ زدم یاشار بیاد بالا و نیکی رو بغلش کردم و آهو گفت:

-به سیامک بگو صبح بچه رو بیاره اینجا بگو آهو نگهش میداره تا من برسم
-اگر ادا بازی درنیاره که باید ببرمش پیش فائزه خانم
آهو-این بچه رو به رشده هواپیش میکند
سرآهو رو بوسیدمو گفتم:
-تو چرا انقدر خوب منو درک میکنی؟
آهو با نگاه غمگین گفت:
-چون مادرم

رفتم اتاق اناهیتا داشت گریه میکرد گفتم:
-چرا گریه میکنی؟
انا-مگه چاره ایم دارم حداقل دق نکنم
-شاید بهتره من به بابا بگم
آناهیتا شوکه منو نگاه کردو گفت:
-دیوونه ای؟!!!انگار زده به سرت میخوای ابرومو ببری؟
-پس چیکار کنیم؟
-تو کلی شعار دادی، تو بگو چیکار کنم
-من شعار ندادم، من، جای تو بودم حتی از تو وضعم بدتر شده بود
-این برادرا پس ذاتشون اینه؟من باید خودم یه فکری به حالش بکنم
-مثلا؟

آناهیتا سرشو رو زانوهای جمع شده تو بغلش، گذاشت و گفت:
-نمیدونم هنوز بهش فکر نکردم
-انا

آناهیتا اروم گفت: هووووم
-هر اتفاقی بيفته من پشتتم من حمایت میکنم نمیدارم مثل من بشی

رفتم سرشو بوسیدم و از اتاق خارج شدم و یاشار گفت:

-انا خوابه؟

-نه ولی نرو تو اتاق روبراه نیست

یاشار باترديد گفت:

-بااا...،باشه

از همون جا گفت:

-انا هيتاجان خدا حافظ

بعد خدا حافظی با اهو جمشيد به طرف پايين رفتيم و گوشيم زنگ خورد قبل اينكه نگاه كنم
یاشار گفت:

-بده من

-چی؟!!!!

-گوشی و بده من

-یاشار!!!!

-من به اندازه کافی open mind هستم ديگه نميخواه بيشتر باشم

گوشيمو دادم بهش و گفت:

-مرسی

جواب داد:بله؟....عليك سلام نخير به گوشي جانا زنگ زدی....خب چون با جانا كار
داشتی؟؟؟؟!!!!!!سيامك تو انگار متوجه نيستی با كي حرف ميزنی؟.... نخير با شوهر جانا.... (یاشار
با

صدای بلند و جدی گفت:)

-آقای محترم شما ميتونيد اين موقعه شب با من تماس بگيريد....

لبمو گزیدم و به یاشار گفتم:

-سيس نيكي بيدار شد!

یاشار با صدای آروم تر گفت:

-از این به بعد به جانا زنگ نمی زنی...دارم بچه رو میارم

قطع کرد و گفتم:

-یاشار!!!!!!

یاشار-برای چی بتو زنگ میزنه؟!شماره منو داره و میدونه من الان پیشتم

-چرا از من میپرسی؟من که بهش نمیگم زنگ بزن از من آمار بگیر ،بعد هم این اصلا مساله

مهمی نیستی که انقدر تو رو بهم ریخته

یاشار شاکی گفت:

-مهم نیست؟!!!!یعنی اگر الان به من یه زنی زنگ بزنه و بچه اون زن پیش من باشه و قبلا

هم من بیش از اینکه به تو مایل باشم اونو همسر خودم میدونستم ،بازم برای تو مهم

نیست؟!!!

خیره نگاش کردم ، درسته که عاشقش نیستم اما دلم نمیخواد به کسی جز من اهمیت بده

،کسی رو بجز من دوست داشته باشه....

خودخواهانه گفتم:معلومه که مهمه

یاشار-پس چطور برای من اهمیتی نداشته باشه؟

-چون من دیگه نه اینکه حسی به سیامک ندارم از اینکه میفهمم چقدر آزارم داده ازش متنفرم

یاشار با لحن آروم تر گفت:

-عزیزم!تنفر تو هیچ تاثیری رو تعصبی که رو این امردارم نمیذاره، مردا شاید به حساسی و

باهوشی زنا تو یه رابطه نباشند اما خیلی خوب نگاه ها و حرکات هم جنس های خودشونو

میشناسند

-یعنی چی؟!!!

یاشار با لحنی کنترل شده گفت:

-هیچی

-من از هیچی گفتنا متنفرم چون پشت همه ی هیچی ها یه دنیا حرف نگفته است که یه روز کوه میشه و قیامت میشه و رو سرمون ریخته میشه بعد یا تو زیر هاوار کوه میمونی یا من

گاهییم هردو اونوقت میگییم کاش میگفتم ،هر وقت میگفت:چیه؟ نمیگفتم : هیچی
یاشار یه نیم نگاهی بهم کرد و همون موزیک رقص تانگوی عروسیمونو گذاشت با حرص
قطعش کردموا هسته گفت:

-الان وقت مناسبی نیست

مقطعی و متحرص گفتم:

-چرا!

اروم و باطمئینه گفت:

-من آرامش بینمونو از باید نبایدهای رابطه بیشتر دوست دارم

همینطوری نگاش کردم ،نگاه ،نگاه،نگاه!

یاشار خندید و گفتم:

-تو رابطه های زیادی داشتی؟

خنده اش جمع شد و به من نگاهی کرد و مایوس گفت:

-این و دیگه از کجا آوردی؟

-تو یه تلنگر میزنی و بعد رها میکنی و عقب می ایستی ببینی تلنگر چقدر جواب داده

یاشار نیم نگاهی بهم کرد و گفت:

-این تفسیر جاناست یا اقلیما؟

-تفسیر یک زن

یاشار جوابی بهم نداد و تا خونه سیامک فضای داخل ماشین پر از سکوت بود

وقتی رسیدیم یاشار با گوشی خودش زنگ زد به سیامک و گفت:

-بیا پایین....

گوشی و قطع کرد و گفت:

-بده من نیکی و

صورت نیکی و بوسیدم، انگار مثل همیشه تیکه ای از جون من داشت کنده میشد و به سیامک سپرده میشد

-نه خودم میارم میخوام یه چیزیم بهش بگم

از ماشین پیاده شدم و سیامک اومد پایین و تا اومدنیکی و ازم بگیره گفتم:

-صبح ببر خونه مامان آهو تا من برسم

سیامک-نه فردا...

-انقدر بچه امو این خونه اون خونه نکن، مامان فائزه دوزخ نگره میداره بعد یه چیزی میگه به قبابی تو برمخور و دیگه نمیخوای بچه روببری اونجا، پس از اول ببرش خونه اهوجون سیامک-نه من نمیخوام مزاحمت....

باحرص گفتم:

-چرا انقدر مسخره بازی درمیزی؟ خود آهوجون گفت، دوباره از سر باید برات همه چیو توضیح بدیم

سیامک با ابروهای در هم گره خورده منو نگاه کرد و یه نگاه به یاشار که داخل ماشین بود و تموم حواسش به مابود، کرد و گفت:

-تنت خورده به تنه اون؟ شوهر کردی اخلاقت زیرو رو شده

نیکی گذاشتم تو بغلشو گفتم:

-من تا هشت ونیم خودمو میرسونم خونه بابام اینا

سیامک-شده بابات اینا؟!

به سیامک چپ چپ نگاه کردم و گفتم:

-زانیار اینجاست؟

-نه خونه خودشه

-خونه خودش؟!!!چطور امشب اینجا نیست؟

-ببخشید دیگه شرمنده که رفت خونه اش

با حرص نگاهش کردم و گفتم:

-مهمون داره

سرمو برنگردونده بودم به جهت مخالف که تا این جمله رو شنیدم عین بمب تو سرم تکون

خورد به سیامک نگاه کردم شوکه گفتم:

-مهمون داره؟!!!!

سیامک-آره خب پسر جوون مجرد ممکنه مهمون داشته باشه

رفتم جلو، شنیدم که یاشار در ماشینو باز کرد، رخ به رخ سیامک ایستادم و با حرص گفتم:

-برو بهش بگو زانیار من دمارتو درمیارم من.

سیامک یکه خورده گفت:

-مگه چی شده؟!!!!

-چی شده؟ تو یعنی نمیدونی هان؟چطور مهمونشو میدونی، اما اینو نمیدونی !

سیامک- با آناهیتا بهم زدن؟

با چشمای گرد گفتم:

-چرا شما دوتا برادر انقدر پستید اخه؟

سیامک-چی میگی؟!!!!اییییه!(به پشت سرم نگاه کرد و گفت:)

-سر اینو به کجا کبوندی چرا انقدر چرت و پرت میگی

-من چرت و پرت میگویم؟

بین اون زانیار حتما از باباجمشید نه شنیده فکر کرده میتونه بره با یکی دیگه آره؟

سیامک باخنده گفت:

-کیان خونه اشه بابا انقدر جوش نزن

دستم بلند کردم واقعا بزخم تو سرش با چشمای گرد نگام کرد و با حرص گفتم:

-درد، دیوونه روانی، (به یاشار که کنارم بود گفتم) بیا یاشار
یاشار-یه سر بیا مطب
سیامک-برای چی؟! برای تلفن زدنا؟
یاشار-نه برای نوار مغزی گرفتن از مغزت
خنده ام گرفت خوب تیکه اشو انداخت سیامک گفت:
-خوب در و تخته شدید
یاشار-کورشود هرآن کس که نتواند دید
سوار شدمو گفتم:
-مردک دیوونه الکی چه حرصی بهم داد

اون روز نیکی و خونه خودم برده بودم، آهو جمشید صبح حرکت کرده بودند طرف شمال
، تقریباً دوهفته شده بود که برنامه روتینگ شده بود
از شنبه تا پنجشنبه نیکی
پیش

من بود و جمعه پیش سیامک و مامان فائزه اینا، سیامک گفته بود پرستار گرفتم اما پشت این
جریان گفتن اینکه پرستار گرفته یک طوفان هم قرار داشت، از شناختی که من از حاج
حسن دارم؛ نه خودش مسئولیت قبول میکنه نه میذاره یکی مسئولیتشو درست انجام بده حتما
باید بیاد یه خودی نشون بده

من نقاشی و میکشیدم و با نیکی حرف میزدم و اونم مثلاً نقاشی میکرد گفتم:
-عید برای دخترم چی بخرم؟
نیکی-مومو
-مومو که داری، لباس بخرم، کفش بخرم ...

نیکی-به به بخل

خندیدمو گفتم: شکموی من

گوشیم زنگ خورد ،دستمو پاک کردم گفتم:نیکی مامان نری طرف بوما خب همین جا بشین

تا مامان بیاد

گوشیمو برداشتم تا گفتم:

-الو

زانبار یه جور اسممو نعره زد گوشی از دستم افتاد،قلبم از جاکنده شده ،

مستصل گوشی و برداشتم و گفتم:

-باز....

زانبار فریادکش گفت:

-انا کجاست؟

-سرکار

-کدوم کار؟از هرکی پرسیدم میگه از امروز مرخصی داشته تا آخر هفته

-مرخصی برای چی؟

باحرص و بلند و تاکید گفت:

-تونمیدونی؟میخوای بگی تو نمی،دو،نییییییی

-من نمیدونم واقعا،مامان اینا رفتن شمال اما انا باهاشون نرفته ،آخر هفته هم میان

زانبار باز فریاد زد:

-پس کجا رفته ؟داره چه غلطی میکنه که مرخصی یه هفته گرفته؟

-والا درست صحبت کن زانبار!(چه غلطی) یعنی چی ؟

زانبار باصدای دورگه گفت:

-اون حامله است میفهمی یا نه؟

-من باید بفهمم یا تو؟

زانبار دادزد:

-رفته بچه رو سقط کنه حتما، بگو کجا رفته؟

-سقط؟!!! زانبار من خونه امم سیامکم میدونه بخدا خبر ندارم، زنگ بهش زدی؟

زانبار-خاموشه (زانبار باغض گفت:)

-الان میره خودشو به کشتن میده... چرا انقدر این دختر احمقه خدااااا، من از دست این دختر

چیکار کنم، گفتم: لامصب صبر کن من دل باباتو بدست میارم مگه میداره؟ مگه تحمل

داره... الان میره یه بی پدر جای اون بچه خودش میکشه چراااا این نمیفهمه؟

-خاک بر سرم، خاک بر سرم! چیکار کنیم؟ چیکار کنم خدایا، همکاراش نمیدونستن؟

زانبار-جاناااا، تو خواهرشی نمیدونی اونا بدونند؟

نگران گفتم:

-واای... به کسی حرف نزده؟ کجا بریم؟ باید بریم بیمارستان یا بریم...

زانبار-بیمارستان ها مجوز سقط ندارند حتما میره مطبی، خونه ای جایی

-خونه؟!

زانبار-خوب فکر کن ...

یک فکر سریع از ذهنم عبور کرد، انا جایی رو نمیشناسه که برای سقط بره نهایتا از همون

قرصا که میگفت بدست آورده و میخواد بخوره

-شاید داخل خونه امونه هنوز

زانبار-من رفتم زنگ زدم اما کسی خونه نبود...

-من میرم خودم خونه، کلید دارم

زانبار-ميام دنبالت

سريع لباس پوشيدمو لباس نيکی ام عوض کردم و زنگ زدم ياشار موبایلش دست منشيش بود

-سلام

-سلام خانم دکتر، آقای دکتر داخل اتاق عملند

-باشه براش مسیج میفرستم مشکلی نیست خداحافظ
قطع کردم و گفتم: حالانگم شک میکنه پیام بفرستم بهتره
براش زدم (عزیزم من میرم خونه مامانم انا سرکار نرفته حالش روبراه نیست فکر کنم مسموم
شده)
وارد اسانسور که شدم زانیار زنگ زد

گفتم: اومدم
رفتم دیدم جلوی دره، موهای ژولیده و صورت ریش دار، یه تی شرت مشکی هم تنش بود که
نشون میداد بی اندازه لاغر شده، رفتم داخل ماشین نشستم و با تعجب گفتم:
-چه بلایی سر خودت آوردی؟
-سرخودم آوردم یا خواهرت سرم آورده
-الان اون گندی که زدید به کنار الان مشکل چیه؟
زانیار با تعجب گفت:
-تو چرا انقدر خجسته ای؟ مشکل چیه؟

مشکل باباته که من میرم دانشگاه میگه (آقا زانیار من حرفی باشما ندارم خواهشا وقت منو
نگیر) یعنی مودبانه میگه برو گمشو ریخت نحستو نبینم
مشکل اناهیستاست که فقط بلده گریه کنه و منو لعنت بده خودشو فحش بده و بگه میره
سقط، میگم لامصب اصلا بریم سقط؛ گناهش گردن من اما سقط کدوم مشکلو حل میکنه؟ اون

فکر کرده من دست برمیدارم من عاشقشم جانا، عاشق اینم که با اون خانواده امو تشکیل بدم
، من از قصد، نیتی نداشتم اما بولله بخدا که با تموم گناهش خوشحالم که تهش مجبوره باز

مال من بشه
-خودخواه
یکه خورده گفت:

-خودخواه؟!!!!من خودخواهم؟

-تو میفهی اون داره چی میکشه؟ یه طرف بابا فشار میاره اونم با تو رو دروایسی قرار دادن یه طرف تو که اگر میخواستی نمی رفتی دانشگاه حرف بزنی...

زانبار-پس چه غلطی میکردم؟

-بلند میشدی میومدی خواستگاری و محکم میگفتی من میخوامش تعهد باید بدم؟باشه تعهد میدم،چی میخواد؟چیکار کنم؟اقای تمدن من این دختر رو میخوام لازم باشه براش تغییر

میکنم،من اشتباه زیاد داشتم اما...

زانبار-که با این تفاسیر باز بیرونم کنه؟

-تو غرور داری

-معلومه که دارم

-پس عاشق نیستی

زانبار یکه خورده گفت:جانا!تو چته؟ طرف کی هستی؟

-طرف خواهرم

زانبار-پس مثل اون فکر میکنی

-من برای سیامک پنج سال پیش غرورمو آبرومو عزتمو جونمو دادم تو از هیچی خبر نداری اما من بخاطر سیامک از سگ کمتر برای خونواده ام شدم تا به سیامک برسم،تو آبروی یک

دختر رو روی داریه ریختی و منتظری که کی کم میاری ازش مایه بذاری،تو از خودت چی وسط گذاشتی؟اصرار کردنو؟کی عین مرد رفتی جلو که پشت انا بهت گرم بشه

مگه مردی به هاوار هاوار کردنه به داد زدنه به اینجا نرو اونجا نرو گفته

منو ببین تو که باورت نیست اما وقتی اقلیما بودم فکر میکردم سیامک مرد، دیگه برای همین میگه نرو نذار نگرد...نه،نه...نه اصلا دوستم داره که منو خرد میکنه ذلیل میکنه....آخرش

چی شد اون زده شد و منم زده تر تازه با یاشار دارم میفهمم که سیامک منو خار و ذلیل میکرد ،دوستم نداشت ،خودخواه بود،آناهیتا تو خونواده ای مثل اقلیما نیست که مردا رو با داد

زدنشون با تعصبات خشک و بیپایه اشون با محدود کردناشون با آبروریزی کردناش پذیره و بگه مرده،بقول جمشید اینطوری بار نیاوردن اینا تو گوش دختراشون فحش فرو نکردن

پرنسس خانم گفتن ،نهایت دعواشون یه اخم بوده ، شاید اون شب عروسی من اتفاق خاصی نیفتاده باشه یه جرو بحث بوده دیگه ،اما تو این خونواده زنو عذاب نمیدن میپرسن پرستش تو با محدود کردن با دستور دادن با خشم با اجباره ،اما زانیار پرستش اینا با نازو نوازشه با قربون صدقه است با حمایت و تشویقه با آرامشو حفظ کردنه ،جمشید و اهو سی ساله

زنو شوهرن،جمشید هنوز میگه آهوخانم،مارال من ،غزال خانم....

زانیار میفهمی؟دنیا ی ما با اونا فرق داره

حاج حسن به فائزه میگفت:زن

نمیگفت خانم میگفت زن میدونی چرا؟

به هزار معنای نامناسب تو سرش برای این لغت،زانیار یا شبیه جمشید و یاشار،شو یا برو

زانیار با اخم به روبرو نگاه میکرد آروم گفتم:

-جمشید،اگرم بفهمه انا حامله است اول،به هر طریقی تو رودرگیر قانون میکنه ، زانیار از جمشید بترس اون یک آدم پخته تحصیل کرده و جامعه دیده است کافیه یه تماس بگیره تا دنیا

تو زیر و رو بشه ، اعتبارشو نمیدونی،بعد شده اون بچه بدنیا بیاد انا رو بفرسته اونور آب نمیداره دست تو بهش برسه

زانیار با غم نگام کرد و نفسی کشید و گفت:دکتر کجا منه کاسب کجا

-اونا به شغل تو کاری ندارن به شعور و ارزش گذاری تو نگاه میکنند اوایل که انا باتو خیلی خوشحال بود جمشید هم تشویقش میکرد اما اونا به غمو غصه آنا نگاه میکنند خیلی

احساساتی و زود رنجو عاشق پیشه است اگر نبود به پسری که از خودش کوچیکتر و از نظر اجتماعی پایین تر پیشنهاد نمیداد پس عشق در کار بوده

رسیدیم به خونه کلیدو دادم به زانیار خودمم دنبالش راه افتادم در خونه رو باز کرد ،چراغ اتاق ها خاموش بود،زانیار ناامید گفت :

-اینجا نیست

بهم ریخت ،چنگی به موهایش زد و گفت:

-چیکار کنم ؟چیکار کنم؟کجا برم خدا...

نیکو زمین گذاشتمو ک

فشمو د

راوردم به طرف اتاق انارفت ، دیدم تو اتاقه رو تخت و زانوهایش تو شکمش جمع کرده و رو زمین چند بسته قرص افتاده و شیشه آب پاهام سست شد و افتادم زانیار گفت:

-اییه جانا!

زل زده بودم تو اتاق وبا لکنت گفتم:

-زان...زانی...بیا...بیا!!!

زدم زیر گریه حتما خودکشی کرده دیگه

زانیار مثل آدمی که دوزارش افتاده باشه یهو چنان درجا پرید دوید که وسط راه خورد زمین و سریع بلند شد و دوید طرف اتاق ،تا آنا رو دید دوید طرفشو و صداش کرد :

-آناهیته...آناهیته...عشقم...قربونت برم چیکار کردی؟آنا...آنا...من...آناهیتهچشاتو باز کن...

-زانیار،ببریم....

من که جونم رفته بود نمیتونستم حرف بزنم

زانبار -باید بالا بیاری، میشنویی...

زانبار هم بغضش ترکیده بود بلندش کرد بردتو حموم به سرو صورتش آب زد آنا بی جون گفت:

-ول...ولم کن

زانبار -باید بالا بیاری، لعنت بتو اخه چرا اینطوری میکنی قربونت برم، آنا بالا بیار

آنا-نمی...نمی...خوا...

زانبار به زور دهنشو باز کرد دستشو تو دهنش فرو کرد تا حال آناهیتا بهم بخوره

آناهیتا هم جون نداشت مقابله کنه همونطور بی حال و بیجون تو بغل زانبار بود و زانبار هم رنگش پریده بود سرو صورتش خیس عرق بود

سر آناهیتا رو میبوسید، گونه اشو میبوسید، شونه اشو میبوسید با صدای دورگه اش میگفت:

-ترو خدا بالا بیار باید بالا بیاری

منم که بدتر از آناهیتا از حال و روز، آنا از حال رفته بودم

بالاخره با تلاش زانبار آناهیتا بالا آورد و زانبار گفت:

-جانا پاشو یه چیز بیار دورش بگیرم ببرم بیمارستان

از جابه زور بلند شدم انگار پاهام لمس نی یا به شدت خواب رفتن، تموم تنم گز گز میکرد یه ملافه آوردم، دورش گرفت و بغلش کرد منم دنبالش راهی بیمارستان شدیم، منو که با نیکی

نداشتن که برم داخل اوژانس، فقط زانبار تونست بره

دلم عین سیرو سر که میجوشید، کاش نیکی همراهم نبود

زنگ زدم سیامک جریانو تعریف کردم و گفتم بیا نیکی و نگه دار

برای اولین بار بی چون و چرا قبول کرد

تا سیامک بیاد ده بار اون نگهبان جلوی در اوژانسو فرستادم که از آناهیتا خبر برام بیاره

سیامک تا رسید نیکی گفت:

-بابا چلا اومدی

سیامک شاکی منو نگاه کرد و نیکیکه کنارم ایستاده بود پامو بغل کردو گفتم:

-نیکی خانم من، من باید برم پیش خاله و بچه ها رو نمیدارن ببریم داخل عزیزم

نیکی شاکی گفت:چلاااا

-اونجا مریض هست مریضی هست

نیکی نق زنان گفت:

-من نمی خوام بلم

سیامک-آناهیتا چگونه؟

-معه اشو شستشو دادن فعلا

سیامک-زانیار داخله هنوز؟

-اره

سیامک نیکی و بغل کرد و نیکی هم گریه و شروع کرد

سیامک-خب میخوابوندیش دیگه

-الان که نمیخوابه ناهارم نخورده برو براش غذا بگیر

سیامک الان این با من جایی میاد که من ببرمش غذا بدم؟

-نیکی،نیکی منو ببین.... بابا اینجا بمونه من برم پیش خاله،خاله رو ببینم بیام؟

نیکی در حال گریه فکری کرد و گفت:

-میایی

-اره برم زود میام مامان همین جاست

گریه اش یهو قطع شدو گفت:

-نمی رییی

-نه مامان اینجام فدات بشم
اشکاشو پاک کردم و گفت:
-بابا بره برات غذا بگیره بخوری؟
نیکی-تو بده
-خب شما برید غذا بخريد تا بيايد مامان هم اومده خب
سیامک آروم گفت:برم خونه؟
-اگر اومد آره،تو چرا رنگت اينطوريه؟
سیامک-باز معده درد شديد دارم ،نه ديشب تونستم غذا بخورم نه صبحونه ، ديروز ناهار هم
هرچی خوردم بالا آوردم
-حال تهوع داری؟
سیامک-نه ،اما تا غذا ميخورم حالم بهم ميخوره
-دکتر رفتی؟
سیامک-نه بابا چیزی نیست عصبیه
-اون موقعه دکتر گفته بود(عصبی نیست ،زخم معده است)
سیامک نفسی کشید و گفت:
-تش مردن دیگه
شاکی نگاش کردم و گفتم:
-واقعا که بی فکری تو پدر این بچه نیستی؟بفکرش نیستی؟خونوادگی خودخواهید خودخواه

سیامک نفسی کشید و گفت:
-تش مردن دیگه
شاکی نگاش کردم و گفتم:
-واقعا که بی فکری تو پدر این بچه نیستی؟بفکرش نیستی؟خونوادگی خودخواهید خودخواه
سیامک-بابا شلوغش نکن ،چیزی که نیست،دوتا ديازپام بخورم خوب ميشم

-دiazپام قرص معده نیست، تو همیشه همینی سیامک، این ریشه در کودکید داره، از دکتر رفتن
میترسی، همیشه انقدر دیر میری که یه درد به کوفت تبدیل میشه....

-جانا

سر بلند کردم دیدم زانیاره، سیامکو پس زدموبه طرف زانیار رفتم که دم بخش اوژانس بود و
مستاصل گفتم:

-چی شد؟ چطوره؟

زانیار-بهبش یه آرام بخش زدن، باید بیان بیرن سونوگرافی، دکتره یه آمپول نوشته، داروخونه
اینجا نداره ...

سیامک هم به جمع ما پیوست و زانیار با سر سلامی داد و ادامه حرفشو گفت:

-احتمالا بچه باید سقط کنه

سیامک-سقط کنه؟ کی؟

برگشتم به سیامک که گیج به زانیار نگاه میکرد نگاه کردم و گفتم:

-سقط جنین؟!!!!

باحرص و لج گفتم:

-نه سقط ارواح خبیثه

سیامک-حا....حامله است؟

برگشتم به زانیار نگاه کردم و باحرص گفتم:

-آبرو ریز

زانیار و پس زدمو داخل اوژانس شدم در حالی که سیامک میگفت:

-شتر، آخه چرا غلط زیادی کردی؟ دختر جمشیدو؟

زانیار-از قصد نبود

سیامک-از، قصد نبود؟ نکنه تازگیا حامله کردن با تنه زدن برابر شده، مثلا تو شلوغی تنت

خورده به یکی، اون میگه اوووووی کوری؟ تو بگی از قصد نبود؟

-تو جام ایستادم ببینم چی میگن

زانبار گفت:

- فکر نمی‌کردم بشه

سیامک- تو منو با کی اشتباه گرفتی؟ با جانا و انا؟ تو ندونی؟!!!! جمشید که حاج حسن نیست بزنه
فحش بده و تو بگی پاشم اونم بگه زودتر جمعش کن ،جمشید نگات میکنه و بعد زندگیتو

میتکونه

زانبار با صدای خفه دادزد:

-خب چه گهی بخورم؟دوش دارم

سیامک-خاک تو اون سرت آدم کسی و دوست داره که از این در وارد نمیشه مگه فیلم
کلمبیایی ؟ واقعیته....

وسط حرفای سیامک قلبم یخ زد ،تموم عروق مرتبط به قلبمو تو تنم حس کردم،دیدي چی
گفت ؟گفت ادم کسی و که دوست داره این کار و نمیکنه...

شنیدم که میگن شکست قلب یه چیزی شبیه خونریزی داخلی قلب میمونه ،من حس کردم
توی اون لحظه قلبم مملو از خونی هست که پمپاژ نکرده

دستمو به دیوار گرفتم و آروم آروم به طرف تخت آناهیتا رفتم،

بیجون رو تخت بود و سرم به دستش بود بی اختیار رفتم سرشو بوسیدم،نیمی از من تماماجانا
بود ،این دختری که رو تخته انگار جونه منه

انا نالید:

-جان

-جانم،قربون شکلت برم

-ببخشی

-آروم باش تو

-دیدمت ،دی....دیدمت....از حال...حال رفته بودی....

-باشه فدات بشم بعدا درموردش حرف میزنیم

-خدا....خداکنه....بچه ام....بمیره(زد زیر گریه دستشو بوسیدم و گفتم:)

-آروم باش فدات بشم،بسیار بخدا...خودش حلش میکنه

انا-نمی...نمیخواستماینطوری شه

-میدونم

موهاشو نوازش دادمو مثل زمانی که میخوام نیکی بخوابه زیر لب نجوا گونه لالایی زمزمه کردم

تو ضمیر ناخودآگاهمون لالایی نجوای آرام بخشیه که منجر به آرامشو امنیت میشه چون وقتی کودک بودیم و در آغوش مادر،این شبه صوت یا شعر را شنیدیم

-

زانیار برگشت و اومد و گفت:

-جانا؟

برگشتم نگاش کردم و گفتم:

-خوابه

زانیار-نیکی داره گریه میکنه پاشو برو

-وقت سونوگرافیش نشد؟

زانیار-گفتن بیدار شد اطلاع بدم

-خطرناک نباشه

زانیار-نمیدونم این دکترا گفتن بیدار شد ببرم...

-من بیرونم بیا خبرم کن

زانیار-باشه،زنگ میزنم

سرآنا رو بوسیدم انا نالید:

-جان!

-جونم؟

-برو خواهر بچه ات بی تابه

-سیامک هست ،من پشت در اوژانسم...

دکتر-خب سلام سلام چی شده؟پرستار فشار بگیر،اقا،خانمت چی شد؟

زانبار به من نگاه کردو گفت:

-چند شب نخوابیده بوده کلافه بود

من که سرکار بودم اما انگار برای خواب چند تا قرص زاناکسو باهم میخوره،بعد تقریبا سه هفته

و چهار روزه بار داره

دکتر-خب خانم خانوما آدم باردار قرص زاناکس اصلا میخوره....

بغضم گرفته بود طفلک خواهرم ،میدونم که الان غرق شرمه اگر دکتر بدونه شوهری در کار

نیست

زانبار بهم اشاره کرد گفت:برو

-خواهر ،من پشت در اوژانسم

انا-برو جانانیکی...گناه داره

-اییی خانم دکتر

سر بلند کردم دیدم همون رزیدنت یاشار که تو شمال عروسیش بود ،بالا سر مریض تخت

بغلیه،گل بود به سبزه آراسته نیز شد

-سلام

رزیدنت-سلام،دکتر یغمایی(دکتر انا رو میگفت):ایشون همسر دکتر سعدی اند

زانبار زیرلب گفت:دکی

انا نالید:واللله خدا

من خودم اروم گفتم:ای داد بیداد

یغمایی-اییه!پس شما همسر و خواهرزن و باجناب دکتر سعدی هستین؟اتفاقا امروز اینجاست

سه تایی باهم گفتیم:واللله

-جانا!!!!!!

با چشمای گرد زانیار رو که زانیارم چشماش بدتر از من گرد شده بود نگاه کردم لبمو گزیدمو برگشتم طرف یاشار که صدام کرده بود:
-سلام

یاشار بی توجه به همه به قد و بالای من نگاه کرد و گفت:
-چی شده عزیزم؟ اتفاقی افتاده برات؟

-نه من خوبم....

یاشار-نیکی کو....

-نه نیکی نه، اناهی‌تا (اشاره به پشت سرم کردم یاشار کمی منو طرف خودش کشید و پشت سرمو نگاهی کرد

و بعد د

ر حالی که دستم تو دستش بود به طرف تخت انا رفتیم
دکتر با یاشار سلام علیکی کردنو یاشار گزارش احوال انا رو پرسید من فقط به زانیار نگاه میکردم دلم میخواست با دستام خفه اش کنم، الان یاشار میفهمه
و آبرو منو انا میره

آناهی‌تا زد زیر گریه کلا خودشو باخت، دکتر تند تند تبادل اطلاعات با لغت های قلمبه سلمبله کردن و من گوشه لبمو به دندون کشیدمو یاشار به پرستار گفت:

-پس ببرید سونو زودتر، خانم دکتر این خواهر زن (یاشار موهای انا رو که پریشون دورش ریخته بود و آروم نوازشی کردو گفت): خیلی عزیزه هوای خودشو بیشتر از هرچی داشته باشید

یاشار دست منو ول کرد و به طرف دیگه تخت رفت ودکتر گفت

-چشم چشم....

یاشار دستشو رو شونه زانیار گذاشتو بعد ازش عبور کرد، زانیار متعجب یاشار رو نگاه کرد و بعد به من نگاه کرد، من تختو دور زدم رفتم طرف یاشار و با دلواپسی نگاش کردم یاشار

خیلی عادی گفت:

-نیکو و کجا گذاشتی؟

-یاشار میشه این موضوع بین خودمون باشه؟

یاشار-کدوم موضوع؟

رو به ایستگاه پرستاری گفت:

-پرونده زیبا قدیری رو بدید،نیکو رو بردی پیش سیامک؟

-سیامک اینجاست

یاشار برگشت نگام کردویکه خورده گفت:

-اینجاست؟!!!!

-آخه باید نیکو رو یکی نگه میداشت

-تو زنگ زدی که اینجاست؟

-یاشار!!!!مادرم اینا شمالن،خواهرم بیمارستانه....یاشار زیر لب غرلند زنان گفت:

-خب اره چاره ای نبود،باید زنگ میزدی سیامک

-چاره ای بوده؟

یاشار با لحن کنترل شده گفت:

نه دیگه چاره ای نبوده باید سیامک میومد

-خدایییییی!!!!!!

یاشار یه چیزی یادداشت کرد تو پرونده مریضشو سفارشی به پرستار ایستگاه پرستاری کردو

بعد رو کرد به منو دستشو پشتمو گذاشتو گفت:

-بریم اتاق من ناهار بخوریم

-نیکو...

یاشار به قدری شاکی بود که حس میکردم اگر بیمارستان نبود عین بمب منفجر میشد با لحن

دلجویانه ای گفتم:

-یاشار!

یاشار نفسی کشید و گفت:

-بریم پیش نیکی

رفتیم بیرون از اوژانس صدای گریه نیکی میومد دویدم پیش سیامکو نیکی و ازش گرفتم، سیامک با تلخی گفت:

-اه، یعنی یجور تربیت کردی جز خودت هیچ کس از پیش برنمیاد

به غذا نگاه کردم دیدم مرغ سوخاری خریده، شاکی به سیامک گفتم:

-آخه این بچه میتونه مرغ سوخاری بخوره؟ خودت بگو! خشک و گلو گیره

سیامک-تو نگفتی چی بخرم

-یعنی سیامک تو نباید یکم فکر کنی

سیامک شاکی گفت:

-ببخشید دیگه، من که مادرش نیستم بدونم چی بدرتش میخوره تو ول کردی....

نیکی تو بغلم تکون دادمو گفتم:

-اره تو خوبی تو مقصر نیستی...

سیامک در حالی که دست بکمر بود بدون اینکه نگام کنه گفت:

-اقلیما شروع نکن من اعصاب ندارم تو نگفتی من

برگشتم به یاشار نگاه کردم، تموم دلواپسیم این مرد بود

یاشار بهم نگاهی کرد که ته دلم لرزید، نگاه یه عاقل مرد بود، نه تعصبی، نه خشم، نه حسادت...

دلم برای مظلومیتو صبوریش سوخت با شرمندگی گفتم:

-خجالت زده ام

یاشار-ناهار بیمارستان قیمه است من میرم از بالا بیارم بده بچه

یاشار برگشت که بره ، منم دنبالش راه افتادمو گفتم:

-یاشار

-جانم؟

به خودم نهیب زدم:(به روش نیار)

-من میتونم باهات پیام بالا

-آره عزیزم

-یاشار،قضیه آناهیتا که...

-زندگی دیگران به من ربطی نداره

-نمیخوام فکر بدی نسبت به خواهرم بکنی

یاشار نگاهی بهم کرد و گفت:

-من در مورد زن خودم فکر کنم کلی شاهکار کردم

-تو از من شاکی هستی؟

یاشار-نمیخوام درموردش صحبت کنیم

-بازم حرف نزنیم؟

-نه چون الان جاش نیست

حراست دم بخش گفت:

-خانم برگه ات کو؟با بچه نمیشه وارد شد که ...

-برگه چی؟

یاشار-اقا کمالی،همراه بنده اند

کمالی-اهان ،مریض شمان!

یاشار-همسرمنند

کمالی-سلام خانم دکتر به به ببخشید من نمی شناختم ،ماشالله ،چه دختر نازی دارید

یاشار منو فرستاد جلو گفت :

-مرسی اقا کمالی

با یاشار به طرف آسانسور رفتیم که گفتیم:

-ببین پارتی همه جا به درد میخوره، دیدی چقدر برخوردش فرق کرد اولش زهره ام آب شد
همچین گفت:

(برگه ات کو؟) الان حتی با بچه کنار تو وایستادم

یاشار-کلا نباید با بچه بالا اومد

-به یاشار آویزون شدمو گفتیم:

-یاشار جونم، تو رو خدا اخم نکن دیگه

یاشار با سکوت نگام کرد و گفتیم:

-تو تنها دلیل آرامشی، وقتی سکوت میکنی و ناراحتی دنیا بهم میریزه

یاشار باهمون حال مذکور گفت:

-وقتی تو هم حرفامو گوش نمی دی

دنیا بهم میریزه

-نیکي و چیکار میکردم؟

-میرد خونه مادر بزرگش

-اونوقت جنگ میشد،

یاشار-چه جنگی؟

-تو، خونواده اقلیما رو نمیشناسی، سیامک گفته پرستار گرفته اما این برای آشوبی که بخواد

حاج حسن درست کنه درست شبیه فندک زدن تو انبار باروته

یاشار شاکی گفت:

-حالا تو شدی پرستار بچه سیامک؟

-یاشار!!!!برای من مهم نیست اسمشو چی میذارن فقط میخوام نیکي پیشم باشه

یاشار-من فکر میکنم وقتشه که امشب در مورد این قضیه جدی حرف بزنیم

-چه قضیه ای؟

-بچه

-نیکي؟

-من با يکي از دوستان صحبت کردم

نیکي و تو بغلم جابجا کردم و گفتم:

-دکتره نه؟

ياشار سر تکون دادو گفتم:

-روان شناسه نه؟

ياشار نگام کرد ،چيزي شبیه دوئل نگاه ها بود و نگاهمون به چشماي هم چيزي مثل شماره

معکوس بود

ياشار محتاط سر تاکيد تکون دادو با حرص گفتم:

-روان شناس براي چي؟

ياشار به سر و ته سالن نگاهی کردو اروم گفت:

-الان جاش نيست

-جاش پس کجاست؟

ياشار-وسط سالن بیمارستان نيست

جسورو عصبی و خشن گفتم:

-من از نیکي دل نميکنم ، ياشار تو گوشت فرو کن ،اين بچه منه و اگر کاری کنی که از من

جدا بشه ،ياشار منو ،ديگه نميپيني،نميپيني يعني نمی بينی

ياشار آرنجمو محکم گرفت نگاهش خش دار بود ،ديگه صاف و زلال نبود ،تيغ داشت،تيز بود و

تنمو لرزونند با صدای دو رگه گفت:

-ديگه منو سر رفتتو ترکم تهديد نکن ، اينبار دفعه اول و آخرت بود

آرنجمو از تو دستش با حرص کشيدم بيرون و گفتم:

-تو هم دفعه اول و آخرت بود که در مورد نیکي بخوای تصميمی بگیری

اومدم برم ، کمرمو گرفت و گفت:

-میای داخل اتاقم

-ولم کن میخوام برم

-تو جایی میری که شوهرت هست و من امروز تا مادامی که سیامک اون پایین و تو رو اقلیما صدا میزنه تو رو از خودم جدا نمی کنم

-همه اتون دیوونه اید، تو فکر کردی اون برای من اهمیتی داره؟

نیکی زد زیر گریه یاشار رو از خودم جدا کردم و گفتم:

-بچه رو ترسوندی آخه یاشار!

یاشار گوشیشو در آورد و گفتم:

-زننگ نزن باید نیکی و نگه داره

یاشار-من یه ساعت دیگه جراحی دارم سیامک باید بره خونه اش هر جا باشه الا اینجا

-خیلی بچه ای بقران

یاشار-هیس ! الو... سیامک تو برو... میگم برو باشه نیکی و بگیر برو... باشه الان

میخوابونتش میارمش پایین...

با بغض و کینه یاشار و نگاه کردم و مالک و خودخواه نگام کرد و تماسو قطع کرد و گفت:

-بفهمممم ، بفهم نمیتونم تحمل کنم

-تو بچه امو داری میگیری

-تو بیمارستان نباید باشه خودتم میدونی

باحرص و بغض با صدای لرزون تکرار کردم:

-داری بچه امو میگیری

یاشار-نکن جانا، من یه ساعت دیگه عمل دارم منو بهم نریز

اشکم ریخت(خودمم میدونستم علت نیکی و سیامک و خواسته یاشار نیست من بغض اناهیته

رو داشتم سر دلم پره باید بهونه پیدا کنم و از همه نزدیکتر یاشاربه منه پس سر اون خالی

میکنم...

همه آدما اون کسی و که بیشتر دوست دارن بیشتر ناراحتش میکنند، مثلاً همیشه سر مادرمون فریاد میزنیم چون میدونیم عاشقمونه میدونیم که از دستش نمیدیم هرچقدرم ناراحت بشه

بازم دوسمون داره

الان حکایت منو عزیزترین مرد زندگیمه)

یاشار بردتم تو اتاق همون طور پشت کرده بهش ایستادم، از پشت سر، سرمو بوسید شونه هامو بوسید، سرشو به سرم از پس کله ام چسبوند و گفت:

-من حسود نیستم اما اگر کسی تو دنیا جز پدرت خودشو بتو نزدیک بدونه من بهم میریزم، نه غرور دارم نسبت به این امر نه شرم بهم میریزم جانا

یاد حرفای صبحم افتادم به زانیار گفتم: غرور داری گفت: معلومه

یاشار...آخ...یاشار...اگر وارد زندگیم نمیشدی فکر میکردم مردا نه احساس دارن نه فهم دوست داشتن و نه...بلانسبت آدم، شعور

برگشتم نگاش کردم و صورتموبه احاطه دستش در آوردو گفت:

-با من قهر نکن خب؟ من این همه صبر نکردم تا عاشق بشم که باهام قهر کنه،

دلت پره من میدونم، سر من خالی کن اما قهر نکن

-به من شک نکن

نیکی-مامان، گیه نکن

یاشار سر نیکی و نوازش کردو گفت:

-ببین، بچه هم داری ناراحت میکنی

-من بخاطر نیکی با سیامک حرف میزنم و ...

یاشار-من با نیکی مشکلی ندارم اما سیامک چند بار ثابت کرده که کم مودی نیست

یاشار طرف میزش رفت و ظرف غذاشو باز کرد و گفت :

-بیا به بچه غذا بده

تلفن و برداشت و تماس گرفت بعد چندی گفت:

-سلام ،دکتر سعدی هستم ، ممکن دوتا غذا بیارید داخل اتاقم مهمون دارم ... مشکلی نیست...ممنون

گوشی و قطع کردو گفت:

-غذای پزشکا با مریضا فرق داره اما خیالت راحت الان غذای مریضا بهتره،انگار غذای مریضا فقط مونده

-من اشتها ندارم

-مگه میشه؟وقت ناهاره

یه قاشق تو دهن نیکی گذاشتمو گفتم:

-انقدر استرس دارم که چیزی از گلویم پایین نمیره

یاشار-نگران آنا هستی؟

بغض گلویمو گرفته بود آروم با صدای لرزون گفتم:خودکشی کرده

یاشارآروم گفت:فهمیدم

نگاش کردم و گفتم:چرا شما مردا از احساسات یه زن سو استفاده میکنید؟

یاشار-منو قاطی اونا نکن،من برای بدست آوردن تو نیازی به سو استفاده از احساسات نداشتم،برای من کافی بود که خودم باشم

به یاشار نگاه کردم کنار شقیقه هاش چند تارمو،سفید شده بود

این تارموهای سفید الکی نیست که،فرق بین پسرای بیست شش هفت ساله و مرد سی و پنج ساله است.

سری تکون دادم و گفتم:میمیره بچه اش؟

-تا قبل دوماهگی احتمال سقط بالاست بویژه سه هفته اول

-اگر افتاده باشه تو سونوگرافی معلوم میشه؟

-خونریزی داشته به احتمالی سقط شده

-خونریزی داشته؟!!!پس چرا نگفتن؟

یاشار نفسی کشید و دستمو گرفت و گفت:

-خوب میشه ،دیگه تموم شد نمیخواه نگران باشی

-بیچاره خواهرم

بعد ناهار نیکی و خوابوندم و یاشار بردش پایین و منم رفتم پیش اناهیتا ،دیگه پرسنل بیمارستان میدونستن که من همسر دکتر سعدی هستم ،به رفت و آمد کاری نداشتن اناهیتا رو برده بودن به بخش و اجازه ورود زانیار تاوقت ، پایان تایم عیادت بود ،همونطور که یاشار گفته بود بچه کاملاً سقط شده بود اما اناهیتا باید تحت نظر میبود ، یاشار برای اینکه

پیش من باشه خونه نرفته بود همونجا تو اتاق اناهیتا بود ،من که بشخصه از اینکه خونه نرفته پیشمونه خوشحال بودم ،چون یه پزشک تمام وقت بالا سر اناهیتا هست و اینکه تنها خونه

نیست،حس خاصی بود اینکه برای اولین بار اونطوری حس کردم که واقعا یه مرد حمایت میکنه

زن بیش از حمایت مالی به حمایت حسی و عاطفی نیاز داره
یاشار روی مبل نشسته بود و من سر انا رو بوسیدم ،با ارامبخش تازه خوابیده بود یاشار اروم گفت:

-برو به مادرت اینا زنگ بزن نگران میشن

-کی مرخص میشه؟

یاشار-تا فردا

گوشیمو در آورد و شماره اهو گرفتم و یاشار دستشو طرفم دراز کرد ،دستشو گرفتمو منو رو پاش نشوند اهو جواب داد:

-سلام مامان اهو

اهو-سلام مامان ،اناهیتا پیش توئه؟

-اره...اره...خونه ماست الان خوابیده سرش درد میکرد.

اهو-اوووف دختره نمیگه من نگران میشم؟ گوشیشم خاموش کرده
-حواسش نبوده، نگران نباشید ماما جان ما هوای پرنسس خانمتونو داریم...
یاشار لبخندی بهم زد و دستمو بوسید و اهو گفت: تو چطوری؟ نیکی پیشته؟
-نه دیگه بردنش، هوا چطوره؟
اهو-بارونی و سرد، جاتون خالی
-ان شالله عید همه اونجاییم
اهو-بیا بابات منو کشت ،صداتو بشنوه اروم بگیره....

کل هفته تا ماما اهو بابا جمشید بیان آناهیتا خونه ی ما بود و زانیار هم مدام رفت و آمد میکرد اما جرات حرف زدن نداشت و اعتراض نداشت خوب میدونست به اندازه کافی توپ منو

انا پر هست، طبق برنامه هم صبح به صبح نیکی و هم زانیار با خودش میاورد
بعد گذر یک هفته انا روبراه تر شده بود و البته تصمیم قطعی هم در مورد زانیار گرفته بود
اینکه رابطه اش بعد سر و پا شدن ،محدود باشه اینطوری یا زانیار میاد جلو یا میره چون خوب

فهمیده بودیم که زانیار آدمی نیست که با تهدید و دادو بیداد تغییری در رفتارش ایجاد کنه پس
باید تدریجی و با صبوری باهاش برخورد کرد

مامان اینا وقتی اومدند در نگاه اول متوجه شدن آناهیتا رنگ و روی بجایی نداره و مجبورا
گفتیم این یه هفته یکم معده اش بهم ریخته بوده و نخواستیم شما رو نگران کنیم....
اتفاقی نوین که افتاده بود این بود که سیامک خونه اشو میخواست عوض کنه و بیاره نزدیک
خونه ی منو یاشار و این اصلا برای یاشار خوشایند نبود

اما سیامک در صدد گرفتن خونه ای شد که فقط 6 تا ساختمون با ما فاصله داشت
اون روز سه شنبه بود که آخرین سه شنبه سال بودو تا عید فقط دو روز مونده بود و یاشار
دیگه بیمارستانو مطب نمی رفت ،اون روز هم نیکی هم پیش من بود برای اینکه سیامک

اسباب کشی کنه، یا شرم عین مرغ سرکنده خونه رو بالا پایین میکرد و گاهی زیر لب غر میزد

-یا انا انشااااا

یاشارتویو طرف نیکی پرت کردو نیکی پستونکشو ازدهنش دراورد با حرص گفت:

-عموووو،ایجا ایجااااا،اوجا نفع

-یاشار چرا اونور توپو پرت میکنی بچه رو حرص میدی؟

یاشار از جا بلند شد نیکی دوید طرفشو پاشو گرفت و گفت:

... نه نه نه نه نه نه نه-

یاشار-باباااا، پام خشک شد دوساعت نشستم (نیکی، و بغل کرد و گفت):

-من میگویم که چی اومده تو این کوچه شش تا خونه اونورتر؟

-بخاطر نیکی

یاشار-بس کن جانا با بچہ طرفی

نیکی صورت یاشار رو طرف خودش برگردوند و گفت:

—یاد رکھو

یاشار-عمو! من این همه باتو بازی کردم!

نیکی شاکی گفت:

—پارک نبردی!

یاشار-بابات شب میپره

نیکی غرلندزنان گفت:

—بابا نه، توووو

خندیدمو گفتم: باعمو بری؟ چرا؟

نیکی-بابا اہمہہ، عمو، نی نی (نیکی) بازی

-بابا دعوا می‌که عمو با نیکی بازی میکنه؟

یاشار یوزخندی زدو گفت:

-بچه هم میدونه اخلاق نداره

باخنده گفتم: چرا انقدر غرمیزنی؟

یاشار-عصابم خرد از دست سیامک

تلفن زنگ خورد و نیکی خودشو از بغل یاشار سر دادو گفت:

-عمو نی نی (نیکی)

یاشار-خیله خب تو جواب بده

(چون یاشار همیشه میگفت تو برندار یا من بردارم یا مامان، مثلاً اجازه گرفت از یاشار)

یاشار رفت بالا سر نیکی که گوشیه برداشته بود و پستونکشم داده بود دست یاشار که نگه داره

، یاشار که پشت کرده به من بود و منو نمیدید، خم شد سر نیکی و بوسید و نیکی گفت:

-الو.... سام (سلام)... من نی نی (نیکی)....

آله.... آله.... آله.... خب

یاشار باخنده گفت:

-به کی انقدر جواب پس میدی؟

نیکی گوشیه طرف یاشار گرفت و گفت:

-یاشی (یاشار) باتوئه

یاشار باخنده گفت:

-پدرصلواتی الان شدم یاشار؟

نیکیو بغل کرد و گوشیه و جواب داد، نیکی پستونکشو از یاشار گرفتو گذ

اشت دهنشو جدی به یاشار نگاه میکرد

شاید هر مردی بود با نیکی کنار نمی اومد اما از یاشار میشد فهمید که نیکی رو دوست داره

، شاید گاهی خنثی نسبت بهش رفتار میکنه اما اینکه وقتی میاد نیکی بهش انقدر میچسبه و

به زور وادارش میکنه به بازی به حرف زدن باهاش و که خودشو تو دل یاشار جا کنه

یاشار گوشیه و قطع کرد و گفت:

-جانا؟

-بله؟

-دوستم شام دعوت کرده؟ برای چهارشنبه سوری

-نیکی اینجاست!

یاشار بهم نگاهی کرد و نگاهی به نیکی کردو گفت:

-خب میبریم پیش سیامک که بیره پیش مادر زنش

نیکی پستونکشو درآورد یهو زد زیر منو یاشارباتعجب بهم نگاه کردیم و اومدم طرف نیکی و گفتم:

-چیه مامان؟

نیکی-بابا نه

یاشار-چرا؟بری پیش مامان فائزه...

نیکی جیغ زد:نهههههه نه نه نه

نیکی و اومدم از یاشار بگیرم سفت گردن یاشارو گرفت جیغ زد:

-بابا نه

-نمیخوام الان ببرمت که!!!وااا

یاشار-ولش کن،حتما صبح دعواش کرده

-بچه که یادش نیمونه کی دعواش کرده!

یاشار - منم بچه بودم فرستادم آلمان دوری از مادرم خیلی سخت بود وقتی هم برگشتم مادر

یکی دوسال بعد فوت کرد و من از شدت ناراحتی مجبورا دوباره از ایران خارج شدم

این بچه منو یاد موقعیت خودم میندازه

-برا همین باهاش رابطه خوبی داری؟

-من با نیکی مشکلی ندارم،بارها گفتم،مشکل من اون سیامک

به یاشار نگاه کردم و گفتم:

-کبوتر با کبوتر،باز با باز

وقتی یه ماده شیر با یه شیر نر همنشینی کرده هیچ وقت ممکن نیست دوباره برگرده به طرف یک گربه ای که فقط صدای نعره شیر و در میاره

یاشار منو کشید به آغوش و سرمو بوسید و نیکی هم سرمو بوسید، منو یاشار خندیدیم ...
لباسای نیکی و تنش کردم و اون عروسک خواستنیشم برداشتم و سه تای راهی مهمونی شدیم

تو راه بودیم که صدای مسیج گوشیم اومد، از کیفم گوشی و درآوردم و دیدم آناهیتاست، یاشار گفت:

-چرا زل زدی به گوشی؟

-اناست

-باز کن خب ببین چی میگه؟!

مسیجو باز کردم و دیدم زده:

-(زانبار اینجاست، داره با بابا حرف می زنه)

-میگه زانبار اونجاست

یاشار-مگه اینا اسباب کشی ندارن؟ نرفته کمک برادرش؟

-نمیدونم!

مسیج زدم:

-جو، آرومه؟

آناهیتا زد: فعلا

گوشیم زنگ خورد و سیامک بود به یاشار نگاه کردم و گفتم:

-سیامکه

یاشار-جواب بده، شاید نیکی و میخواد؟

نیکی-بابا! نه

یاشار خندید و گفت:

-باباته نه چیه

-بله؟

سیامک با ناله و صدای آروم گفت:

-جا...جانا...

قلبم هری ریخت و گفتم:

-چی شده؟!!!

سیامک-من، حالم خیلییی بد، زان... زانیار جواب تلفنو نمیده...، کسی نیست که زنگ، بزنم...

نگران گفتم:

-چی شدی؟

سیامک-میشه بیایید، کسی و ندارم

قلبم آتیش گرفت، آتیش گرفتم از حرفش

لغت به بی کسی، حتی بچه اشم الان کوچیکه و دست منه...

-داریم میاییم

یاشار-کجا؟

گوشیو قطع کردم بغض گلومو گرفته بود با بغض گفتم:

-سیامک، میگه حالم بد، میگه به زانیار زنگ زدم جواب نمیده، میگه (اشکم فروریخت و گفتم):

-میگه کسی و ندارم، میایین؟

یاشار-تو چرا گریه میکنی؟

-از حرفی که زد دلم آتیش گرفت، یاشار ما الان برای اون حکم یه غریبه ایم، چقدر یه ادم

میتونه تنها باشه که توسل کنه به غریبه...

یاشار اخمی از غم کرد و گفت:

-حالا چی شده؟

پوست زیر گلومو کشیدم که راه گلوم باز بشه بتونم بغضمو قورت بدم

-نمیدونم صداش میلرزید و نای حرف زدن نداشت، نفس نفس میزد، قبلا دو بار معده اش خونریزی کرده، همیشه یه معده دردی داشت، شاید دوباره معده اش بهم ریخته

یاشار مسیرو برگشت رفتیم در خونه اش، در ورودی باز بود صدا کردم
-سیامک؟

نیکی-بابا

یاشار-کسی نیست؟

-کجاست؟

خونه بهم ریخته آشفته بود هیچ کدوم از کارتن ها باز نشده بود، فقط دوتا هالوژن روشن بود
همین، فضا تاریک و سنگین بود

وارد اتاقا شدم، بوی رنگ میومد هنوز نردبوم و سطل رنگ داخل اتاق بود
وارد یه اتاق دیگه شدم اونجا هم کسی نبود...

یاشار-جانا!!!

-بله؟!!!!

یاشار-اینجاست

رفتم طرف صدا، سمت دستشویی بود، یاشار دست سیامکو دور گردنش انداخته بود و سیامک
بیحال بود، باز من مریض دیده بودم خودمو باختم با لکنت گفتم:
-چی...چی شده؟

نیکی با بغض گفت:بابا مرد؟

-وای مادر خدا نکنه

یاشار -برو کنار، نبضش ضعیفه، بایدبیریم بیمارستان...

-آبی چیزی بهش ندم؟

یاشار-نمیخواه، بیابیریم بدو...

یاشار به زور و بلا حرکتش دادو بردیم سمت ماشین و رو صندلی عقب خوابوندیم و یاشار سریع با بیمارستانشون تماس گرفت و گزارش داد و اسم یکی دوتا دکترم برد که ببینه

کدومشون هستن ،روصندلی جلو برگشتم به سمت عقب و سیامکو صدا زدم:
-سیامک...سیامک...

نیکی با گریه و بغض گفت:با...بااااا

-مادر اینطوری گریه نکن(خودم بدتر زدم زیر گریه و نیکی و به سینه ام چسبوندم ،سرعت دور موتورماشین یاشار بالا رفت باتمام قدرت پاش رو پدال گاز بود ، از یه طرف رعب تصادف

به جونم افتاد از یه طرف ترس اینکه حتما حال سیامک خیلی بده که یاشار این مدلی رانندگی میکنه....

رسیدیم به بیمارستان ، جلوی در با تخت ،بیمار برها منتظر بودن ،یاد این فیلمای خارجی افتادم پس ایرانم ازین خبرا هست منتها باید آدم خاصی ،دستور داده باشه یاشار دنبال تخت سیامک به اوژانس رفت دنبالش دوییدم صداش کردم
-یاشار!

یاشار برگشت نگام کرد انگار تازه یادش افتاد منو نیکی همراهشیم زیرلب گفت:
-ایه جانا!

برگشت سمتمو گفت:

-تو برو خونه

-خونه؟دلم داره عین سیرو سرکه میجوشه

یاشار-اینجا باشی که نمیتونی کاری بکنی

-نه ولی حداقل میفهمم چش شده

یاشار شونه هامو گرفت و منو به ارومی سمت خروج برگردوند گفت:

-تو برو من خبرت میکنم ،فقط مراقب خیابونا باش،سویچم الان میدم برگردید خونه

-یاشار....

یاشار-جانا من باید برم خواهش میکنم برو(سویچو بهم دادو گفت):

-مواظب باش

-چی شده تو انقدر بهم ریختی

یاشار-منم نمیدونم چه اتفاقی براش افتاده باید برم ببینم،تو برو خونه من خیالم راحت باشه

-خیله خب برو ،میرم

یاشار سریع برگشت و دوید طرف اوژانسو گفتم:

-مگه من میتونم برم خونه بشینم اخه؟

-رفتم ماشینو از وسط حیاط بیمارستان برداشتم قشنگ تو پارکینگ پارک کردم و رفتم داخل

سالن ...

یه مسیج برای زانیار فرستادم و ادرس بیمارستانو دادم

ساعتاً میگذشت،مجبوراً به نیکی سیب زمینی سرخ شده کافه بیمارستانو دادم و بعدم یه شیشه

شیر درست کردم و همونجا خوابوندمش ، دلم شور میزد تازه داشت یه چیزایی یادم میومد

مثل اینکه یه سال سیامک مشروب خورد تا بیست روز بیمارستان بستری بود معده اش بدجور

خونریزی کرده بود

اینکه یکی گفته بود دیگه قرصای شیمیایی نخور جاش هر روز عسل بخور و سیامک هم کلا

دوره درمانو قطع کرد و شروع کرد به صبحا عسل خوردن

من خیلی جرو بحث میکردم باهاش که باید حتما قرصاشو بخوره وگرنه مریضیش عود میکنه

اما گوشش بدهکار نبود...

نمیدونم الانم مسموم شده یا همون معده اشه...

ساعت حوالی ده ونیم بود که زانیار زنگ زد:

-جانا؟

-سلام،معلومه کجایی تو؟

زانپار-سیامک بیمارستانه؟

-سیامک چہارساعته که بیمارستانه

سایه یکی افتاد رو سرم نگاه کردم دیدم یاشاره داره شاکی نځام میکنه ،اول یکه خورده نځاش کردم بعد لبخند زدم و نځاش آروم تر شدو زانپار گفت:
-چی شده؟

-نمیدونم پاشو بیا ببین چی شده اگر برات مهمه

زانپار-این چه حرفیه؟ باز روت برگشت؟ اه

زانپار قطع کرد و به یاشار با لبخند نگاه کردم و گفتم:

-خسته نباشی

یاشار-الان خونه ای؟

-نتونستم

یاشار-از بالا ماشینو دیدم فهمیدم نرفتی

-چی شد؟

یاشار-آزمایش داده و عکس باریم سوالو گرفتیم الانم یکم دارو زدن بخوابه

-خب نهایتا مشکل چی بود؟

یاشار-تا جواب بیاد همیشه تشخیص قطعی داد

-خطرناکه

یاشار نیکی و بغل کردو گفت:

-بریم خونه

-زانپار داره میاد

یاشار-من با زانپار تماس میگیرم

یاشار جای تماس به زانپار مسیج داد با تعجب گفتم:

-مسیج میدی بهش؟

یاشار-اره اینطوری بهتره

-چرا؟!

یاشار-بروبشین هوا سرده

در ماشینو باز کردو نشستمو نیکی و تو بغلم گذاشت و گفتم:

-چرا!!!!

یاشار-من یه لحظه برم داخل اوژانس پیام

-داری فرار میکنی!!!!

یاشار-چی؟!!!فرار چیه؟! الان میام

یاشار رفت و من زنگ زدم به زانیار و بعد مدت زیادی برداشت با یه صدای گرفته گفت:

-نزدیکم

-یاشار چی مسیج کرد برات؟

-صدات قطع و وصل میشه، میام میبینمت

مطمئنم یه چیزی شده و این دونفر دارن ازم مخفی میکنن ،دل شوره ام بیشتر میشد وقتی

اینطوری فکر میکردم

نیکی خوابه خواب بود سرشو بوسیدم و به اناهیتا زنگ زدم ، امروز مثلا روز تکلیف روشن

کردن رابطه اشون بود

اناهیتا-سلام!چی شده؟زانیار گفت :

(سیامک بیمارستانه)

-اره انگاری معده اش بهم ریخته ولی یه چیزی هست که یاشار داره غایم میکنه

شما چی شد جریانتون؟

انا-زانیار و بابا ساعت ها باهم حرف زدن ولی نهایت بابا برای شام بهش گفت بمونه فکر کنم

یه چیزایی خوب پیش رفته، راستش باهم تو تراس حرف میزدند منو مامان نمیشنیدیم چی

میگن

-از زانیار نپرسیدی؟
-انا-فرصت نشده، تو کجایی؟
-بیمارستان، یاشار بیاد میریم خونه
-انا-سیامک بتو زنگ زد؟
-جیگرم سوخت انا، سیامک میگفت هیچ کسو ندارم
-انا-هیتا سکوت کرد و گفتم:
-چقدر بی کسی بده، حتی الان اقلیما هم کنار یاشاره، نیکی هم دستشونه...
-انا-هیتا-ای وای....
یاشار اومد گوشه لبشو میجوید
یکه خورده نگاش کردم به انا گفتم:
-بعدا حرف میزنیم فعلا خواهر
-انا-باشه خداحافظ
به یاشار با سکوت نگاه کردم بدون اینکه نگام کنه گفت :
-چرا ماشینو روشن نکردی بخاریو روشن کنی بچه سرما نخوره...
-یاشار....
یاشار-بریم یه رستوران، به دوستمم زنگ نزدم عذر خواهی کنم
-وقتی حرف نمیزنی من استرسم بیشتر میشه و دلشوره میگیرم
یاشار بازم حرفی نزد ولی از چهره اش کاملاً مشخص بود یه چیزی شده

اون شب یاشار بقدری درهم بود که باعث شده بود دل من مثل سیر و سرکه بجوشه، شب از نیمه هاش گذشته بود نمیتونستم بخوابم، مدت ها بود از سیامک خبر نداشتم نمیدونستم تو

چه وضعیتی به هرحال در گذشته وقتی اقلیما بودم یه صنمی بود، گرچه الان دیگه اون احساس مرده و سردم بهش اما...اما... من با اون یه روز زندگی میکردم، عذاب وجدان دارم

که الکیه میدونم حق عذاب وجدانو ندارم...

اما اون جمله اش دست از سرم برنمیداشت ،جیگرم داشت میسوخت با تمام ظلمایی که بهم کرده بود اما نمی تونستم تا این حد نادیده بگیرمش و

یاشار از پشت سر بغلم کرد به خودم نهیب زدم،حق نداری وقتی متاهلی به مردی فکر کنی که قبلا ادعا میکردی عاشقشی ،یاشار سرمو بوسید برگشتم نگاش کردم گفتم:

-بیداری؟

یاشار-تو چرا بیداری؟

-اعصابم خرده

-برای سیامک؟

-برای اون جمله اش

-چرا انقدر نوشخوار فکری داری؟!همه ی ما با اینکه کنار هم هستیم تنهاییمو هیچ کسو نداریم تنها وجودی که ما رو تنها نمیذاره خود خداست،من ادم مذهبی ای نیستم اما بارها

زندگیم به یک مو رسید و همه از دورم رفتن اما اون یه تار مو بهم ثابت کرد که فقط خدا مونده

ما هرچقدرم دورمون شلوغ باشه اما در درون خودمون تنهاییم

تو تاریکی اتاق سعی میکردم چشمای یاشار رو ببینم ، همین الان که کنارمه دلم براش تنگ شد بغلش کردم منو به آغوشش فشرد ،من با جانا شدنم طعم زندگی رو چشیدم حتی اگر

به اندازه چند صباحی باشه اما سیامک چی... شاید وقتی اقلیما بودم برای شخص سیامک مناسب نبودم،مگه همون ادم نیستم چطور با یاشار سازش دارم اما با سیامک همش در حال

کلنجار بودم

یاشار بارفتارش یه کاری کرد که من از سیامک که بهش معتاد بودم بیش از اینکه عاشق باشم
دل بکنم

کاش سیامکم مثل من میشد اون هم زندگی رو بوقت کسی غیر از سیامک داشت

فردا صبح هر چقدر به یاشار اصرار کردم که منم باهاش پیام بیمارستان به بهونه نیکی نداشت
که پیام و در عوض منو برد خونه آهو و جمشید، جمشید که جریانو شنید به یاشار گفت:
-لازمه الان من پیام؟ کمکی از دستم ساخته است؟

یاشار-نه حالا وقت ملاقات بیایید امروز بریم ببینیم جواب آزمایشها اومده؟
-مارو بی خبر نذار

یاشار-سری تکون دادو خداحافظی کرد و رفت
آناهیتا-من فکر میکنم یه چیزی شده
-چرا؟ زانیار حرفی زده؟

آنا-دقیقا چون زانیار حرفی نمیزنه میگم
آهو نیکی و ازم گرفت و گفت:

-بیچاره بچه شب عیدی افتاده تو بیمارستان
-من دلم خیلی شور میزنه

آهو-به دخترم شیر بدم اره مادر؟ شیر بدم به نیکی خانومم ؟
نیکی-شیر نه چای

گوشیم زنگ خورد نگاه کردم دیدم زانیاره
باتعجب به آنا گفتم:

-زانیاره!!!

آنا-چی شده؟ چرا بتو زنگ زده؟

گوشی و جواب دادمو زانیارگفت:
-کجایی؟

-خونه ی بابام

-خوبه

-واااا، چی شده؟

زانیار-حاج حسن زنگ زده به من فحشو به جدو اباد منو سیامک و کله پدرم مادرم کشیده که چرا سیامک گوشیشو جواب نمیده،میگم سیامک بیمارستانه گوشیش خونه است مردک بی

شعور برادر مریض منو نفرین میکنه میگه:

- (همونجا بمیره بره وردل زنش بخوابه)

-واااا، خاک بر سرم !!!!

زانیار-منم عصبانی شدم گفتم: دختر تو کشتی کمر همتتو بستی به ناله نفرین برادر من اونم گفت: من بعد عید پرونده رو به جریان میندازم از دست اون زنه هم شکایت میکنم -کدوم زن؟!!!!

زانیار- تو رو میگه بخیالش سیامک بخاطر تو اقلیما رو کشته

-چه کشتنی؟ من... یعنی اون که اور دز کرده بود نبش قبر و جواب پزشک قانونی ...همه ثابت شدن

زانیار- نفهمه... نفهم... فکر کردی همه شبیه بابای توئن... سراغ نیکی و گرفت گفتم به شما ربطی نداره کجاست، گفت پیش اون زنه است؟ منظورش تو بودی گفت میرم بچه امو از اون

دزد بگیرم

-دزد؟

زانیار- زنگ نزدم ناراحتت کنم اما باید بگم حواستون باشه به اقا جمشید بگو اگر صلاح میدونند حتی زنگ بزنند به پلیس

-باشه، مرسی خبر دادی

سیامک چگونه؟ دکتر چی گفتن؟

زانیار- فعلا چیزی نگفتن

-از دیشب تا حالا دکتر نیومده سوال پرسیدی؟

جمشید اومد نزدیکمو دستشو دراز کرد طرفمو بی صدا اشاره به گوشی کردو گوشی و دادم بهش و گفت:

-الو، آقا زانیار.... سلام آقا.... خوبن، خوبن...

جمشید به اتاق رفت و منو آناهیتا بهم نگاه کردیم و گفتیم:

-باباهم فهمید باید غایمک بازی در بیاره تا بفهمه جریان چیه

آهو- به هر حال که همه میفهمیم، باباتون امشب جریانو بهم میگه حتما

صدای زنگ آیفن اومد، پشت سر هم زنگ میزدن آنا با تعجب گفت:

-کیه؟!!!!

رفتیم دم آیفن حاج حسن بود تا دیدم دستمو جلوی دهنم گرفتم و گفتم:

-ای وای بابا.... یعنی حاج حسنه

آهو- حاج حسن؟ بابای اقلیما؟

-زانیار گفت میاد قشون کشی

آهو- برای چی؟

آنا- برای نیکی دیگه

-جواب ندیدم؟

با قدرت به در میکوبید آهو زد به گونه اشو گفت:

-ای وای خاک بر سرم داره ابروریزی میکنه

-بذار درو باز کنم اینطوری که نمیشه الان هوار هوارم میکنه

آنا- بیاد بالا بازم ابرو ریزی میکنه

آهو- زنگ بز نیم پلیس؟

-پلیس؟

یکی در رو باز کرد و حاج حسن تهاجمی پرید تو حیاط خونه یجوری که اون همسایه بیچاره بر اثر جست حاج حسن به دیوار خورد

حاج حسن پرخاشگر یه چیزی میپرسید گوشی و برداشتم شنیدم داره داد میزنه -خونه اون دختره حروم زاده کجااااست

همسایه-نمیدونم بخدا

حاج حسن-اون که باباش استاد دانشگاهه

-اقا بخدا من اینجا مهمونم

حاج حسن-کی میدونه؟ کییییی میدونههههه

گفتم الان همه رو خبر دار میکنه با هوار هوارش

صدازدم:

-طبقه نهم بیاید

اناهیتا-چرا گفتی؟

حاج حسن اومد پای ایفن با حرص گفت:

-اهان اونجا غایم شدی

-من غایم نشدم ،دلیلی نداره برای غایم شدن

حاج حسن-دزد ، دزدشوهر ،دزد بچه

محکمو استوار گفتم:

-اقامحترم احترام خودتونو نگه دارید همه که دخترت نیستن بترسن،من شوهر دارم معنی این جمله رو میفهمید یا بخاطر هتک حرمت و اعاده حیثیت ازتون شکایت میکنم

حاج حسن-تو شکایت میکنی جوجه ماشینی؟

من ازت شکایت میکنم

-اونوقت به چه جرمی؟

-دزدیدن نوه ام

-نوه اتون پیش من امانته اونم از طرف دامادتون که الان بیمارستانه
حاج حسن محکم کوبید به در رو نعره زد:

-اون بی پدر فکر کرده اون بچه بی صاحب(صاحب) که آورده داده به تو دزد شوهر
چنان جیغی زدم که حتی حاج حسنم ترسید

-مگه نمیگم درست صحبت کن به چه حقی به من میگی دزد؟
چه فکری درمورد خودت کردی که هرچی از دهننت دربیاد میتونی بار همه بکنی؟ فکر کردی
همه سیامک و اقلیمان؟

همون پایین وایسا من میام سراغت یه دزدی نشونت بدم که هفت جد و ابادت از توهین به
دیگران حذر کنند

گوشی و کوبیدن رو دستگاهشو برگشتم دیدم
انا و اهو جمشید شوکه نگام میکنند نیکی هم با وحشت از تو بغل اهو نگام میکرد تا نگاش
کردم زد زیر گریه از اهو گرفتمش و بوسیدمو گفتم:
-جان؟ ببخشید...ببخشید...

شالمو

سرم کردم و جمشید گفت:

-باباجان کجا میری؟

-باید برم حرف حساب بزنم

جمشید-بانیکی پایین نرو

-نه میخوام ببینم میتونه دو دقیقه این بچه رو نگه داره؟ به من میگه حرومزاده، میگه دزد ...

جمشید-اگر تو هم بری پایین دعوا ،

که میشی حاج حسن دوم

-ولی اگر جواب ندم میشم اقلیما الان من جانا هستم

جمشید-خیله خب وایسا منم بیام، وایسا

عصبانی گفتم:

حرف نزن نیکی کی میمیری میری ور دل ننه ات،همونطور که به سیامک گفتی بمیری بری
وردل زنت،انگار نه انگار زنش دختر بدبخت جوون مرگ شده ات بود وقتی زنده بود که

حاج حسن با لحن بدی گفت:

—باباجی، من، من، باباا جی(جمشیدو صدا میکرد وقتی دیدم جمشیدو صدا میکنه زدم زیر گریه، حاج حسن اومد جلو میخواست با زور نیکی رو ازم بگیره آهو از تو ایفن گفت:)

-دستتو بکش، کاری نکن که بفرستمت جایی که عرب نی انداخته

انقدر قانون و تبصره بلام که تکون بخوری درگیر دادگاهت کنم و تا عمر داری نتونی نوه اتو
بینی

جمشید انگشت اشاره اشو به حالت تهدید سمت حاج حسن که هم ترسیده بود هم خشمش
افزون تر شده بود گفت:

-دست از سر دخترم و این بچه بردار

حاج حسن-تو کی هستی؟ نراییده ننه اش کسی و منو تهدید کنه

جمشید-بروووو حاجی برو تا زنگ نزدن پیام بیرنت

حاج حسن-زنگ بزنی بینم کی جرات داره بیاد منو ببره

جمشید رو کرده منو گفت:

-تو برو بالا

حاج حسن-واستا بینم

جمشید جلوی حسنو گرفت و رو به من با آرامش گفت :

-تو برو بالا عزیزم

به حاج حسن گفتم:

-نمیدارم نیکی زیر سایه ستمت بزرگ بشه و بشه اقلیما

حاج حسن با خشم گفت:

-کی باشی؟

جمشید-کی باشیشو من بهت میگم

میدونید وقتی یک پدر پشت دخترشه دل دختره قرص، قدرتش باباشه ، جلوی هر زوری می
ایسته چون میدونه باباش هر جایی که کم بیاره از راه میرسه و کمکش میکنه به دادش

میرسه

حس کردم چقدر قدرتمندم، بابا دارم، وقتی اقلیما بودم همون بابا بانی دلشوره و دل آشوبه ام بود

اگر میتونستم به تموم دنیا میگفتم (پدرایی که دختر دارید هیچی اون دختر رو مثل حمایت شما امنیت و قدرت نمی بخشه، هیچی مثل وجود یک پدر پشتشو گرم نمی کنه

صدای داد و بیداد حاج حسن و جمشید میومد و نیکی محکم گردنمو چسبیده بود و گریه میکرد تا از آسانسور بیرون اومدم آهو نیکی و ازم گرفت و گفت:
-جانه مادر، ترسیدی؟ آهو بمیره برات، مردک بی انصاف، جانای بی انصاف تو دسته گلو چطوری میدی دست اون دیو؟

-مامان آهو...

آهو-بچه سخته کرد، جیگرم کباب شد براش جمشیدو التماس میکرد
رفت داخل آشپزخونه به نیکی یه لیوان آب داد و
صورتشو شست و گفت:

-بهت میگم بچه رو نبر....

آنا از اتاقش دراومد و دیدم لباس تنشه و رنگشم پریده و گفتم:
-کجا؟!!

آنا رو لبش دندون کشیدو گفت:

-همکارم درد، درد زایمانش گرفته

-درد زایمانش گرفته؟ بتو چرا زنگ زده؟!!

آنا-چون... چون... شوهرش ماموریت بعد مادرش اینا هم رفتن
-رفتن؟

آنا -اره شهرستان

-بیچاره دختره! برو دیگه چرا ایستادی؟

آنا-مامان؟

اهو از آشپزخونه باحرص گفت:

- مادر برو ،برو انقدر دست دست نکن،چونه نزن فقط برو زودتر بدادش برس
اناهیتا رفت و رفتم طرف آیفن روشن کردم دیدم هیچ کس جلوی در نیست
اینا کوشن؟!!!!

اهو-جانا بیا شیر بچه رو بده بغلش کن ،اروم بشه
نیکی و گرفتم و بردم تو اتاق شیرشو بدم بوسیدمش گفتم:
-مادرببخشید الهی قربونت برم ببخشید...

صدای جمشید اومد ،اهو گفت
-چی شد آقا جمشید؟
جمشید-من یه اش برای این بپزم که صد من روغن داشته باشه

تلفن کجاست،زورش به بچه من رسیده؟
جانا دزده؟

خوبه همسایه ها هم شاهدن ،من اینو میکشونم دادگاه ،دیگه جلوی قاضی و ملق بازی
اهو-جیگرم کباب شد اون بچه میگفت بابا جی
اخه بی انصاف تو ادم نیستی؟
جمشید-تو حرص نخور وایسا من یه سر برگ کلانتری
-بابا؟

جمشید از حال خونه جواب داد:
-جانه بابا

-الان کجا رفت؟

جمشید-هوار هوار کرد و رفت
از سایه اشم میترسه

اون روز تا شب نه اناهیتا اومد خونه نه یاشار هروقتم زنگ زدم به یاشار حال سیامکو پرسیدم گفت :

-خوبه مشکلی نیست

میگفتم: پس چرا تو نمیای خونه

میگفت: مریض هست دکترا نیستن

خلاصه تا ده دوازده شب منتظر موندم

جمشیدم که کلا تو تراس بود و به گلدوناش میرسید معلوم نبود 20 تا دونه گلدون چقدر مگه کار داره

بالاخره اول اناهیتا اومد و بعد ده دقیقه یاشار اومد خونه اناهیتا که تا رسید پریشون و رنگ پریده گفت:

-من برم دوش بگیرم یکم روبراه بشم

-دوستت خوبه

-نه زیاد، ادم از فرداش خبر نداره اینه ها

اخه ادم خوب باشه یهو اینطوری شه

-بچه اش مرد؟

انا-بچه کی؟

-دوستت دیگه

اناهیتا یکه خورده یکم نگام کرد و گفت:

-نه نه خوبه

-فکر کردم مرد اینطوری گفتی

اناهیتا-نه دیگه حال خودش خرابه

-اییه چرا!!!

یاشار زنگ در رو زد و در رو باز کردم و گفتم: سلام در کوچه باز بود؟

یاشار-چی؟اره دیگه،سلام

-خسته نباشی،سیامک چطوره؟

یاشار سری تکون داد و گفت:

-خوبه،خوبه

-مرخص شد؟

یاشار -کی؟

شاکی گفتم:

-کی یاشار؟معلومه دیگه سیامک

یاشار کفششو تو جاکفشی گذاشت و گفت:نه هنوز

-کی مرخص میشه؟

یاشار یه نفسی کشید و نگام کرد ،نگاه،نگاه....سری به معنی چیه تکون دادم و گفت:

-نیکی کو؟

-با بابا تو تراسه،هان یاشار؟

یاشار-چی هان؟

-ای بابا تو انگار خوش نیستی؟سیامک کی مرخص میشه؟

یاشار-هروقت دکترش صلاح بدونه

-مگه نمیگی خوبه؟

یاشار-عزیزم من خسته ام اجازه بده یه آبی به دست و صورتم بزنم بعد حرف بزنیم،باشه خانومم(سرمو بوسید و با تعجب نگاش کردم و رفت به طرف داخل خونه برگشتم دیدم آهو هم

نیست کجا رفت،نیکی و صدا کردم بهش غذا دادم نمیدونم اعضای خانواده کجامفقود الاثر شده بودن

از هیچ کس نه اثری بود نه صدایی

اناهیتا تو اتاقن درو یهو باز کردم دیدم صورت مامان و انا خیس اشکه شوکه و با ترس و هول گفتم:

اهو سریع از جا بلند شد گفت:

انا-مامان داره برای دوستم گریه میکنه

—برا دوستت؟!!!

اهو-اره ، طفلک دختره

دستم و رو قلبم گذاشتم و گفتم:

-ترسیدم بخدا

یاشار صدام زدو گفت:

-چی شد جیغ زدی؟

—مامان داره برای دوست انا گریه میکنه من ترسیدم فکر کردم چی شده

ياشار-دوست انا؟!!!

اناهیتا بلند و کش دار گفت:

-ارررههه دوستم حامله بوده زایمان کرده حالش خیلی بده یاشار

ياشار-اهاان

اهو-بريم شام بخوريم، اقا جمشيد اقا۱۱۱

بعد شام راهی خونه امون شدیم تو راه یاشار پیشنهاد داد بریم سفر، زیاده انگیزه سفر نداشتم

دلواپس سیامک بودم اما اگر به یاشار میگفتم دوباره جروب‌چشمون میشد تلویحا سکوت کردم

و قبول کردم

سال تحویل ساعت چهار صبح بود

ولی اون سال انگار دل و دماغ نداشتم برای سال تحویل سال پیش سال تحویل خونه سیامک بودم و امسال خونه یاشار

نیکی و کنار خودم میخوابوندم تا خود لحظه تحویل سال بیدار بودم یه چیزی تو سینه ام شبیه سنگ سنگین شده بود و نفسم بالا نمی اومد

دل آشوبه داشتم ،دم دمای صبح تازه خوابم برده بود که با بوسه یاشار بیدار شدم و گفت:
-خانم خانوما عیدت مبارک

-عید شماهم مبارک اقا

یاشار-باید برای نیکی تخت بگیرم
-تخت؟

-اینجا نمیشه پیش ما بخوابه

-اخره سیامک که نمیداره شبا اینجا باشه

-اممم،نه حالااا واسه احتیاط میگم اگر موند بچه تخت داشته باشه

-تو ناراحت نمیشی این کار و بکنیم؟

-نه معلومه که نه من خودمو در نیکی میبینم برای همین ادا مشکلی با نیکی ندارم ،بعد عید

یه تخت میگیرم پاشو ،پاشو عید دیدنی و بریم و بریم به سفرمون برسیم

-عیادت سیامکم بریم

یاشار گوشه ی لبشو جویید و گفتم:

-مریضه یاشار گناه داره بیا بریم ببینیم

یاشار نفسی کشیدو گفت:

-عیادتم میریم...

قبل اینکه راهی سفر بشیم رفتیم بیمارستان عیادت سیامک

کالا از بستری شدنش تا روز عیادت 3 روز میگذشت فقط سه روز ولی انگار برای سیامک سه سال گذشته بود

باورم نمیشد سیامکه!!!!

رنگ زرد، چشای گود رفته، موهای پریشون وایچه بلایی سرش اومده، دلم هری ریخت، نویدی خوش به گوشم نمیرسید، چه حالی داشت، چقدر بیجون شده!!!
-سیامک!

یاشار از پشت آرنجمو گرفت انگار میخواست بگه (خودتو کنترل کن)
سرسیامک برگشت نگام کرد، نگاهش کویر غم بود چرا!!!!؟ مگه چی شد؟
سیامک-اومدی؟

-سلام

سیامک-نیکی و نیاوردی؟

-چرا دست مامان اهوئه

یاشار-میرم از پایین صحبت کنم بچه رو بیارن

سیامک-دمت گرم، خیلی مردی

باتعجب سیامکو نگاه کردم با یاشاره!!!!

سیامک-افرین به انتخابت، خیلی زحمت منو کشید، خیلی از دکترا خدا رو بنده نیستن اما این مرد وقتی پای مریض وسطه همه کار میکنه، اگر من بودم نهایت کارم سپردن به دکترای

همکارم بود همین اما یاشار... (نفسی کشید و گفت):

-حتما از مرگ نمیترسه

-مرگ چیه، چی میگی!!!!

سیامک-تو هم تجربه اش کردی، ترسناکه نه؟

-دیوونه شدی!!!!

سیامک-قول میدی نیکی و از چشما تم بیشتر دوست داشته باشی؟ از یاشار قولشو گرفتم، خیالم راحت...

بی اختیار زدم زیر گریه و گفتم:

-چی میگی سیامک دیوونه شدی؟

سیامک-نه ، من روزای اخرمه

شوکه نگاش کردم ، انگار سطل

اب یخ رو سرم ریخته بودن

چه حالی شدم یهو ته دلم خالی شد اصلا انقدر فکرم به سیامک نرفت که پیش نیکی

رفت، پس نیکی چی؟!!!

بخودم نهیب زدم سیامک چی میگه؟!!!

شوکه گفتم:

-چ...چی گفتی؟

سیامک بی لحظه ای تردید های های زد زیر گریه ، منم انگار مسخ شدم همینطوری نگاهش

میکردم ! هیچ وقت سیامکو اینطوری ندیده بودم ، گریه میکرد که در امیخته از غم

، ترس، افسوس.... بود انگار به پاهام آجر وصل بود به زور رفتم طرفش ، دستمو که سمتش دراز

کردم دیدم چقدر دستم میلرزه ، دستای لرزونمو به ساعد دستش گرفتم ، دو سه تا جای

سوزن های عمیق رو دستش بود که روشو چسب زده بودن

-سیامک!

سیامک-منو حلال میکنی؟

اشکم از کاسه ی لبریز چشمم چکید ،انگار انبار اطلاعات تو سرم ریخته سرم داره میترکه
،دهنم باز میشد حرف بزnm اما باز بسته میشد ،حس کردم دارم خفه میشم بوی خوشی به

مشامم نمی رسه

-س...سیا...سیامک...

سیامک با گریه دست دیگه اشو که آنژیو کت روش بود و رو دستم گذاشت و گفت:
-من میمیرم قبل اینکه شیمی درمانی و رادیوتراپی روم اثر بذاره من هرشب خواب مرگمو
میبینم

-شش...شی...

زیرزانوم داشت خالی میشد نگام تو چشمای بی حال سیامک غرق شد...
سیامک-یاشار گفت بهت نگیم اما شاید تو بری سفر بیای من نباشم ،من میدونم
میمیرم....اقلیما من از مرگ میترسم،دستم رو صورتش گذاشت و گفت:منو ببخش اذیتت کردم
،من

نمیخواستم دعا کن خدا معجزه کنه من آماده مرگ نیستم،میخوام بزرگ شدن نیکی و
بینم من هنوز بیست و هشت سالم نشه...

منم خودمو باختم زدم زیر گریه لال شده بودم میخواستم بگم؛
-ترو خدا غصه نخور خوب میشی خدا بزرگه،الان علم پیشرفت کرده اصلا دکترا چی
میگن؟دکترا همیشه شلوغ کنند...

اما بغض نمیذاشت حرف بزnm نمیتونستم جلوی خودمو بگیرم
سیامک با حق حق گفت:

-خدایا منو نجات بده من میترسم

جیگرم میسوخت اینطوری میگفت، نکنه دلم لرزید و سیامک اینجاست ؟خدایا نجاتش بده
خدایا!!!!

-جانا!!!!!!

یاشار شاکی گفت:

-برای چی گریه میکنی؟!سیامک!!!

سیامک-نیکي،نیکي بابا...

دلہ میخواست بمیرم ولی دیدن اون لحظه رو هرگز تجربه نمی کردم

نیکي رفت تو بغل سیامک ،سیامک سرشو بوسید دستشو بوسید و میگفت:

-جان؟جان بابا؟الهی قربونت برم...

بوش میکرد و با گریه میگفت:

-من چطوری تو رو نبینم توروخدا مراقب بچه ام باشید...

من عین بمب از گریه منفجر شدم یاشار برای اولین بار سرم دادزد:

-جانا!!!!،چرا گریه میکنی؟مگه شما دوتا خدایید؟من دکترم جرات نکردم به کسی تاحالا بگم

زمان مرگت کیه

اون میگه این گریه میکنه

سیامک-یاشار من شنیدم که به زانیار گفתי متاستاز داده ...

یاشار با همون لحن گفت:

-خب؟اره متاستاز زده اما شیمی درمانی و بعد عمل وبعد رادیوتراپی ...همه مراحل درمان باید

طی بشه

سیامک-من شاید دکتر نباشم اما خوب می دونم وقتی به کبد و ریه بزنه تمومه من سابقه

داشتم اما دنبالش نرفتم

دکتر گفته بود در وضعیت مشابه من امکان سرطان هست اما من همه چی و به شوخی گرفتم

فکر کردم دکترها همیشه خیلی همه چی و شلوغ میکنند

شوکه گفتم:

-گفته بودن در وضعیت مشابه امکان سرطان هست؟!!!!پس چرا پشت و گوش انداختی مگه تو

خونواده نداشتی؟

سیامک-وقتی به عالمو آدم بدهکار باشی مگه میشه به فکر سلامتی بود؟
با گریه گفتم:

-تو همیشه خودخواهی سیامک همیشه آخرین الویتت زن و بچه ات بودن
مگه نیکی پدر نمیخواست ،مگه من،...اق...اقلیما با اون کارش کسی جز تو براش مونده بود ؟
یاشار-بخدا که من موندم تو کار شماها،مگه کسی از آینده خبر داره سیامک جان برادر من شما
شیمی درمانی رو شروع میکنی بعد هم جراحیو بعد رادیوتراپی خیلی از مردم مشکلات

نظیر تو داشتن اما دارن اون بیرون زندگی میکنند
سیامک -تو حتی خودتم از لغت سرطان میترسی،یاشار من میمیرم سرطان قاتل هر ادمیه
یاشار-تو رو سرطان نمیکشه لعنتی تلقینت میکشتت،از پریروز تا حالا تموم سیستم بدنت
تضعیف شده چون داری به خودت تلقین میکنی که میمیری
یاشار شونه های منو گرفت و مقابل سیامک نگه داشت و گفت:
-کیه؟هان؟کیه؟

باتعجب گردنمو برگردوندم یاشار رو نگاه کردم و یاشار گفت:
-جاناست نه؟اما ته ذهن همه امون میدونیم جانا نیست،فقط جسمش جاناست ،هیچ احدی باور
نداره،هیچ کس هیچ جای دنیا نیست که بگه این ادم یک آدم مرده است اما اتفاق افتاده

،اما اقلیما بازم برگشته بدون اینکه بدون مرگ چی بوده ،اقلیمای سالم مرده اما تو با این
سرطانی که کم کم برای یکسال گذشته است زنده ای،میفهمی چی و میگم؟
دارم خدا رو میگم،من نه نماز میخونم نه روزه میگیرم نه اعمالی رو به درستی انجام میدم اما
به به یک تار مو عقطده ام وصله که خیلی محکمه برای منه یاشار سعدی اون یه تار مو

اندازه بی نهایته
اما شما به اندازه اون یه تار موهم اعتقاد ندارید که خدا اقلیمای مرده رو در وجود جانا زنده
کرده یعنی توی سیامکو نمیتونه شفا بده

من به سیامک که نیکی رو تو بغلش گرفته بود نگاه میکردم
تنم از حرفای یاشار لرزید

پس میدونست من اقلیمام ایمان داشت فقط بخاطر اینکه زندگیمو تو مسیر درست بندازم تلقین
میکرد جانام

حرفای یاشار درست مثل میخ فولادی بود که تو سنگ سختی که نظیر سر سیامک فرو
نمیرفت، سیامک باخته بود، خودشو نه اعتقادشو ایمانشم باخته بود، نمیخواست بشنوه چون تو

شرایطی بود که ناامید شده بود

خدا نکنه کسی ناامید بشه درسته که میگن ناامیدی بزرگترین گناهه چون برادره مرگه
آهو جمشید هم اومدن بالا چقدر با سیامک حرف زدن، چقدر مثال زدن اینو اونو اما سیامک
انگار بچه ای بود که مادرشو گم کرده و هرچی میگن گریه نکن مامانتو پیدا میکنیم

،نمیشنوه و از ترس گریه میکنه

بگذریم از اینکه سیامک انقدر نیکی رو تو بغلش محکم گرفت و گریه کرد که بچه زد زیر
گریه و ترسیده بود، بگذریم از اینکه التماس میکرد که حواستون به نیکی باشه
نهایتا هم تصمیم گرفتن تعطیلات عیدو جایی نریم چون سیامک نیکی و هر روز بیینه، به
خاطر نیکی هم شده روند درمانو پیش بگیره....

چه روزای بدی و شروع کرده بودیم با سیامک همه ما داشتیم آب میشدیم، زانیار که پاشو
بیمارستان بسته بود، اناهیتم از سر دلسوزی چند ساعتو میرفت بیمارستان، هرکیم جای انا بود

میرفت این دوبرادر هیچ کسو نداشتن، هیچ کسووو، تموم خانواده و فامیل و دوست و اشنای
زانیار خلاصه میشد در سیامک که هر روز آب میشد تو همون شیمی درمانی دوم کل

موهایش ریخت یادم نمیره روزی و که دیدمش ،اگر یاشار از پشت نگرفته بودتم تو چهارچوب در

وا میرفتم

یه تار مو روی سرش نبود ،یک تار مو!

نفسش بالا نمی اومد ، به پهلوی خوابیده بود ، خوب شد منو ندید ،زانیار با چشمای قرمز روبروی رخ سیامک نشسته بود منو که دید بغضش دو چندان شد یاشار اشاره کرد بلند بشه بریم

بیرون

سیامک نالید:کجا؟

زانیار -یه آب بخرم بیام

سیامک-اقلیما نیومد؟

زانیار به یاشار نگاه کرد و یاشار با سر تاییدیه داد و زانیار گفت:

-پایینه میرم بیرون میارمش

جلوی دهنمو گرفتم که صدای گریه امو سیامک نشنوه اومدیم کنار و بیرون از اتاق سیامک و

زانیار هم به جمعمون اضافه شد

زانیار گفت:

-نیکی کو؟!!!

یاشار-تازه امروز شیمی درمانی کرده و تعریق زیاد داره بچه نباشه بهتره ،گذاشتیم پیش اهو

خانم

آناهیته از ته سالن با پاکت های آب میوه نزدیکمون شد و زانیار رفت نایلون پاکت ها رو ازش

گرفت و گفت:

-دست درد نکنه

اناهیتا-همه بدون مواد نگهدارنده است ،لیموی تازه و عسل هم گرفتم
زانبار-برای چی؟

یاشار-من گفتم،شربت عسل و ابلیمو تند تند درست کنید بهش بدید
زانبار-تنگی نفس داره

یاشار-عوارض شیمی درمانیه اگر حاد شد حتما بگو اکسیژن بیارن...جانا!!!!!!

باهق حق گفتم:ببخشید ،نمیتونم...نمیتونم جلوی خودمو بگیرم

آناهیتا-من برم داخل یکم آب میوه بدم بخوره

زانبار-خودشو بیشتر باخته از صبح فقط بهونه نیکی رو گرفته

یاشار که منو چپ چپ نگاه میکرد ،نگاه ازم گرفت و گفت:

-من خودم براش توضیح میدم که چرا نیکی و نیاوردیم ، دکترش اومد؟

زانبار-آره ممنون که سفارش کرده بودی

توی عید هیچ دکتری ممکن نیست بیاد اما برای ما اومدن، ممنونم

یاشار یه نگاهی به من کرد و گفت:

-برو صورتتو بشور ، مریض قبل اینکه به دارو نیاز داشته باشه به روحیه نیاز داره

رفتم به طرف سرویس های بیمارستان

یک لحظه قیافه سیامک از جلوی چشمم دور نمیشد ، باورم نمیشد اون پسری که این همه

اشک منو درآورده بود اون مرد خودخواه و مغرور ... صاحب اون همه خاطرات و پستی بلندی

ها الان روی تخت افتاده و بی جون و بی حسه و ناامیده... دلم برای بی کسیش بیشتر

میسوخت برای جوونیش ...

خیلی حالم بد بود دلم میخواست جای زانبار من می ایستادمو مراقبش میبودم حس تعهد و

مسئولیت داشتم

حس عذاب وجدان داشتم

دل منم گواه خوبی نمی داد به حال سیامک ، همه این فکرا باعث میشد نتونم اشکامو جمع کنم نتونم حال مساعدی رو برای ظاهرم حفظ کنم
-جانا؟

یاشار اومد داخل سرویس انگار منتظر بودم یکی که بهم خیلی نزدیکه بیاد که بغلش کنم و از حالم گریه کنم تا یاشار رو دیدم بغلش کردم ،یاشار یکه خورده گفت:
-این چه حالیه؟!
یا گریه گفتم:

-عذاب وجدان دارم ، حس میکنم رهاس کردم و اینطوری شده
یاشار شونه هامو گرفت و منو عقب نگه داشت و با جذبه گفت:
-این چه فکری؟هان؟این چه فکری اخه؟
-دست خودم نیست،حالم بده یاشار

یاشار-اون بدبخت با این احوال تو خوب نمیشه اما ممکنه با روحیه دادن حداقل امید بگیره
-باورم نمیشه سیامکه
-صورتتو بشور بریم

صورتمو میشستم اما بی اختیار میزدم زیرگریه یاشار عصبی گفت:
-میخوای گریه کنی برو تو ماشین بشین تا من پیام
-نه نه

-اگر نه پس خودتو کنترل کن

بالاخره رفتیم بالاسر سیامک اما بیچاره تازه با ارامبخش خوابیده بود
قیافه زانیارم میدیدم دلم خون میشد کوه درد بود ،کوه غم بود
درست شبیه بچه یتیم شده بود

شب رفتیم خونه مامان اهو اینا ،همه با هم حرف میزدیم رو زمین وسط هال نشسته بودم و نیکی رو پام بود با بغض گفت:چلا منو نبودی؟
-اخره بابا حالش خوب نبود دخترخوشگلم

نیکی-سرش دلد میکرد؟
 -آره سرش و دلش درد میکرد
 نیکی-خون اومده بود ؟
 به نیکی با بغض نگاه کردم و گفتم:
 -لو دستش آمپو زدن خون اومده چس زده بودن ،عمووو
 یاشار با صدای دورگه گفت:
 -جان؟
 -دست بابالو تو آمپو زدی؟
 یاشار-نه دخترم
 به یاشار نگاه کردم فکش انگار منقبض شده بود ،بغض مردونه اشو زیر فشار دندوناش روهم
 غایم میکرد
 نیکی-مگه تو دوتور نیستی؟
 یاشار-بابا باید امپول میزد خوب میشد
 نیکی-من دیدم ،خالههههه
 آنا هم سریع اشکشو پاک کرد گفت:
 -جونه خاله
 نیکی بلند شد رو پام نشست و با تعجب گفت:گیبیه میتونی؟
 جمشید از جا بلند شد و گفت:
 -ای بابا نشستید دور بچه این بغض و اون آه این گریه چتونه ؟نیکی با بابایی میای بابایی قصه
 بگه بخوابی؟
 نیکی-باباجی،مامان میله
 جمشید-مامان و عمو یاشار دیگه جایی نمیرن شب شده ببین
 نیکی به من نگاه کرد دلم ضعف رفت ، اگر من الان جانای واقعی بودم این بچه بی مادر و
 اون پدر بیفته دست فائزه و حسن؟!

-بابا

جمشید-جان؟

-حضانت نیکی بعد سیامک با کیه؟!

یاشار و اهو باهم گفتن:

-جانا!!!!

جلوی دهنمو دو دستی گرفتم و یه پلک زدم اشکم فرو ریخت

نیکی تا دید من گریه میکنم بی وقفه زد زیر گریه و اومد طرفم یاشار گفت:

-نچ،جانا این بچه گناه داره بخودت که رحم نمیکنی به بچه رحم کن

نیکی و بغل کردم و با گریه گفتم:

-اگر حاج حسن بچه امو ازم بگیره من میمیرم یاشار

جمشید-سیامک زنده است!!!!

یاشار-بخدا جانا تو کار تو موندم

آهو-بالین حال میری بیمارستان اون بیچاره بینتت بدتر خودشو ببازه؟

لبمو گزیدمو گفتم:

-اصلا انگار سیامک نبود،موهایش رنگ و روش آب شده تو این دو هفته ...

یاشار اومد کنار مو گفت:

-نیکی عمویی بریم تو تراس بابایی گلا رو ببینیم؟

نیکی با گریه گفت: نه مامان

یاشار-نچ،جانا بس کن این بچه گریه میکنه من نمیتونم تحمل کنم چرا با گریه اشک این

بچه رو در میاری

آناهیتا صدا کرد:

-نیکی،ببین خاله تو گوشیش چه کارتون خوشگلی داره

نیکی بدون اینکه سر ازشونه ام بلند کنه گفت:مامان

اهو-الهی من بمیرم، جانا تو گریه میکنه این بچه بی تاب میشه مامان
سر نیکی و بوسیدم و اشکمو پاک کردم و گفتم: مامانم، برو بین خاله چی داره تو گوشیش
نیکی نگران نگام کرد بعد به یاشار که کنارم دو زانو نشسته بود نگاه کرد و یاشار گفت:
-گریه نمیکنه دیگه، خاله چی داری تو گوشی...
یاشار نیکی و بغل کرد و نیکی برگشت منو نگاه کرد دلم آتیش میگرفت با نگاه مظلومش
، جمشید گفت:

-باباجون زانو غم بغل کردی که چی بشه؟

-بابا من حس بدی دارم
جمشید-چه حسی؟ مگه مرگ اقلیما دست تو بود یا تو خواستی که فکر و احساس اقلیما و
داشته باشی...
-من فقط فکر و احس... (به یاشار نگاه کردم، از چشماش موج غم و درموندگی گذشت با بغض
گفتم):

-یاشار من، فقط حس میکنم الان کم کاری.... یعنی... حس میکنم...
آناهیتا میانجی گرا گفت:

-بهش میگن عذاب وجدان کاذب، تو جانایی تازه چقدر داری لطف میکنی هر روز بیمارستان
میرید، یاشار میتونست کل عیدو ازت بخواد که برید سفر...
یاشار جدی گفت:

-شاید بهتر بود این کار و میکرده
وارفته گفتم:

-یاشار!!!

اهو آروم گفت:

-آخه این چه حرفایی پیش شوهرت؟

یاشار-من یک لحظه خودمو جای سیامک گذاشتم که الان کل عیدو بیمارستان بودیم و تو گریه کردی من نخواستم تو یوقت بگی (یاشار تقصیر توئه که خدای نکرده سیامک چشمش

به دنیا موند، اقا جمشید به خاک مادرم این فکر رو کردم چون مادر منم چشم براه من بود تا پیام ، فوت کرد فقط 4 تا خیابون از خونه امون فاصله داشتم تا بهش برسم ،من نخواستم

سیامک مادرم بشه (نیکو و تو بغلش جا بجا کرد و گفت:) نیکو هم بشه یاشار دوم ،اما جانا واقعا گاهی شورشو در میاری
-یاشار!!!!

جمشید-باباجان ، اقا یاشار راست میگه ،من تو رو درک میکنم اما تو باید قبول کنی الان زندگی تو دیگه بوقت اقلیما نیست

سر به زیر انداختم انتظار اینکه کسی منو درک کنه رو نباید میداشتم ،چون کسی جای من نبود تا زمانی که موقعیت حاد نمیشد کسی بیاد نمی آورد که ذهن و روح من اقلیماست ...

کم کم فروردین تموم میشد سومی شیمی درمانی سیامکم رسید با سیامک همه ی ما اب شده بودیم

سیامک یه پوست و استخوون بود یاشار از احوال سیامک هیچی بهم نمیگفت هفته ای یکی دوبار بیشتر اجازه نمیداد برم دیدن سیامک ،نیکو همچنان خونه ما بود ، حاج حسن خونه

امونو یاد گرفته بود یادمه اوایل اردیبهشت بود ، داشتم ناهار نیکو رو میدادم ، تو خونه تنها بودیم از دیروزش که سیامکو دیده بودم حالم خیلی بد بود ، مخصوصا که این حال و احوالم

رو رابطه زناشویییم تاثیر بدی گذاشته بود و یاشار هم دیشب با دل خوری خوابید وهم صبح با دلخوری گفت:

(-اصلا کارت درست نیست ، داری یکاری میکنی که منو از خیلی چیزا پشیمون کنی)

به یاشار اطمینان داشتم که امکان اتفاق وخیمی از طرف یاشار که نسبت بهم رخ بده وجود
نداره چون میدونستم که عاشقمه و این ته دلمو پشتمو گرم میکرد اما ازاینکه رنجیده بودمش

بدتر بهم ریخته شده بودم از صبح رفته بود هفت بار زنگ زده بود اما با لحن سرد باهام حرف
میزد و مدام میگفت:

-(به کارات فکر کن ،هزار بار میگم خودتو بذار جای من)

صدای وحشتناک در زدن اومد تو حال خودم نبودم همچین ترسیدم قاشق از دستم پرت
شد،الهی بمیرم نیکی بچه ام انقدر ترسید بلند شد از روبرو اومد نشست تو بغلم ، با وحشت
گفتم:

-کیه؟

-بیا این در بی صاحبو باز کن

حاج حسن بود ،نیکی و تو بغلم گرفتم با وحشت به در نگاه کردم ،محکم تر در زد و گفت: دزد
بی همه چیز در رو باز کن

صدای مامان فائزه اومد که میگفت:

-زشته مرد ،گفتم بذار من با آرامش بچه رو ازش بگیرم

گوشی تلفن برداشتم زنگ زدم بابا ،تا برداشت گفت:

-عزیزم سر کلاسم بهت زنگ میزنم

نیکی-عموووو

-الان اتاق عمله

نیکی-نه عموووو

-زانبار!

سریع زنگ زدم زانبار با دومین بوق برداشت

-الو زانبار؟

-سلام

-ترو خدا پاشو بیا ،مامان فائزه و بابام اومدن داره در رو میشکونه ،یاشار اتاق عمل....
زانبار-اونجا رو از کجا بلده؟
سیامک بود پرسید:

-کیه؟
زانبار-حاج حسن رفته در خونه جانا میگه داره در و از جا میکنه
-ترو خدا بیا

میتروسم
زانبار-نترس اومدم ،اومدم
نیکی-مامان
-جان ؟قربونت برم نترس عمو داره میاد
نیکی-من،تررررس

هر دقیقه ای که میگذشت صدای کوبیدن به در بیشتر میشد و صدای جرو بحث مامان فائزه و حاج حسن بالاتر می رفت کم کم صدای نگهبان ساختمان و سرایدارش و همسایه ها هم

اومد ،نمیتونستم برم جلوی در ،باز هم باهاش روبرو بشم دیگه پشتم کسی نبود که شیر بشم ،اگر هولم میدادو نیکی و ازم میگرفت چی؟

تو اتاق در رو بستم و نیکی و تو بغلم گرفتم ،نیکی از ترس گریه میکرد ، بعد تقریبا بیست دقیقه صدای آشنایی اومد بالاخره زانبار خودشو رسوند چنان نعره ای زد که اون همه یهو

سکوت محض شد
نیکی و بغل کردم و رفتم پشت در زانبار گفت:
-اومدی اینجا چیکار؟که صداتو بندازی رو سرت یه زن تنها رو بترسونی؟

حاج حسن - اومدم نوه امو از يه دزد بگيرم

زانيار - استغفرالله، آخه پيرمرد از موهای سفيدت خجالت بکش چه ، دمی از خدا پیغمبر میزنی ؟ که انقدر راحت تهمت میزنی؟ چه دزدی؟ این زن بچه برادر منو از چشماشم بیشتر دوست

داره، اصلا خبر دارید سیامک داره با مرگ دست و پنجه نرم میکنه؟ فقط هارتو هورت داری کو یکم معرفت یکم انسانیت ...

حاج حسن - بشین بینیم بااااووو جوجه ماشینی تو به به من انسانیت میخوای یاد بدی؟ کی باشی؟ من ته بارم تو رو حساب نمیکنم

نمیدونم زانيار چه حرکتی کرد که يهو صدای شیون و فریاد مردای دیگه اومد و زانيار تهدیدی گفت:

-ببین پیری، حرفی بزن که بتونی جواب منو جوون تازه نفسو بدی

ببین چی میگم تموم کس و کار من رو تخت بیمارستان داره آب میشه من از خداهم عصبیم چه برسه به تو که ته ردیف ادماشی من برام الان دونفر تو زندگی بعد اون برادر بیچاره ام

مهمه که از قضا اون دونفر وصلن به جانا، یکی نیکی که مادر جوون مرگشو در جانا میبینه یکی زن زندگیمه که جونس خواهرش جانااست، اگر یبار دیگه بیای پشت در این خونه هوار

هوار کنی تهدید کنی تن این زنو بلرزونی که زنگ بزنه بگه زانيار، حاج حسن... اون وقت من عطای اون دونفرم به لقاش میبخشم يه یزیدی مثل تو رو از رو زمین برمیدارم میرم تخت

تو زندان میخوابم که هم این زن بدبختتو راحت کنم هم نیکی رو که گیر تو يه نفر نیفته مامان با وحشت گفت:

-زانيار جان ولش کن خفه شد آقا زانيار...

371

زانبار، حاج حسن کنار زد و اومد بالا سرم نیکی و از بغلم گرفت و با وحشت گفت:
-جانن...جاناااا،جاناااا

چنان دردی داشتم که نفسم بالا نمی اومد که بگم نیکی و معاینه کن بچه چیزیش نشده باشه
از درد بی جون شده بودم فقط صدا میشنیدم جونم بالا نمی اومد
فائزه-خاک بر سرم... خاک بر سرم چیکار کردی مرد، به کجاش زدی که خونی شده
زانبار-الو...اوژانس....

فائزه اومد بالا سرم سرمو بلند کرد گفت:
-دخترم خوبی؟...

صدای جدال میومد گوشم سنگین شده بود، میترسیدم بمیرم نیکی بی مادر بمونه

نمیدونم چقدر گذشته بود، سرم سنگین بود، زیر دلم درد میکرد بهوش بودم اما نمیتونستم
چشمامو باز کنم فقط صدا میشنیدم
یاشار با صدای اروم گفت:

-جان...تو حرف مامان آهو رو گوش کن من قول میدم مامانو زود میارم خونه... چرا گریه
میکنی...چی؟!...نیکی جون متوجه نمیشم چی میگی...اخه عمونمیفهمم چی میخواهی

الو؟سلام آهو خانم.... چرا بیار بیدار شد، یکم نیکی و صدا زد و یکم منو بعد دوباره خوابید، بهش
ارامبخش زده بودن...نه...نمیدونه...منم نمیدونستم...بله میدونمنه خودم میگم....
دلم آشوب شد، نیکی و میخوان بگیرن؟!چیو میخواد بگه...
-یا..شار

یاشار-جان...آهو خانم بیدار شد زنگ میزنم

یاشار اومد بالا سرمو گرفت:

-جانم؟خانم...خوبی؟

-نیک..کی کو؟

-خونه مامانت ایناست نگرانش نباش

-دلّم درد میکنه

دستشو رو شکمم گذاشت سرمو بوسید گفت:

-جون دلّم؟خوب میشی یکم تحمل کن

-چی شده؟حاج حسن اومد..

یاشار-میدونم گلم زانیار برام تعریف کرد

-فکر کنم کمر دردم برای زمین خوردنمه مگه نه؟

یاشار موهامو نوازشی کرد و بوسیدتم و اروم گفت:

-اره عزیزم

-برای یه زمین خوردن غش کردم؟

خنده ام گرفت اما یاشار نخندید و گفت:

-نه عزیزم

-چی شد پس؟

یاشار بهم لبخندی زد و گفت:

-دیگه مهم نیست ،مهم اینکه تو حالت بهتره،میدونی من خیلی دوستت دارم؟

میدونی وقتی روی این تختی من دنیام اشفته است؟

لبخندی زدمو دستمو

رو دستش گذاشتم و گفتم:

-نمیتونم بیدار بمونم خوابم میاد همش

یاشار-برای داروئه

-دوست ندارم بیمارستان باشم،مثل اون روزا

یاشار موهامو نوازشی کرد و گفت:

-اون روزا برای من بهترین روزاست ،اضافه بیمارستان می ایستادم واسه خاطر تو

خندیدم و بی جون و خواب آلود گفتم:

-نیکی گریه میکرد؟

یاشار تا جواب بده دوباره خوابم برد....

با صدای پیچ پیچ بیدار شدم

-پس کی گواهی بده؟

-یکی غیر یاشار

-من دکترای زیادی میشناسم هم روان شناس هم روان پزشک هم مغز و اعصاب

-یکی کافیه فقط گواهی بدن که سلامت عقل داره

-وکیل خوب سراغ دارید اقا جمشید؟

-وکیل با من

صدای زنگ گوشی اومد و گفت:

-اناهیتاست

بابا بود که گفت:

-نگران شده که چرا من اومدم صحبت کنیم براش توضیح بده

-بابا|||

جمشید-جانه بابا...

-سلام

جمشید و یاشار اومدن طرفمو یاشار گفت:

-خوبی عزیزم؟

-اره خوبم(دستمو طرفش دراز کردم که کمکم کنه بلند بشم و گفتم)

-یاشار من گرسنه امه

یاشار خندید و گفت:

-الان میرم برات غذا میگیرم ، اقا جمشید شما هستید که؟

جمشید-اره باباجان برو

یاشار-خودتون تعریف کنید

جمشید سری تکون دادو گفتم :

-چی شده؟

جمشید-سیامک یه تصمیمی گرفته

-چی؟!!!!

جمشید-حضانت نیکی و بعد خودش به تو یاشار بده

قلبم فرو ریخت ،شوکه به جمشید نگاه کردم و گفتم:

-چی؟!!!!

جمشید-ماجرای دیروز سیامکو ترسونده نمیخواد بچه یوقت دست حاج حسن بیفته با یاشار

حرف زده و اونطور که زانیار میگه یاشار گفته:

-من اگر نخوام برابر اینکه نیکی و نخواستم دیگه جانا رو هرگز نخواهم داشت ،من و جانا قبلا

توافق کردیم من نمیتونم زیر قولم بزنم

مطمئنم که جانا بین منو نیکی، نیکی و انتخاب میکنه

-یاشار گفت؟

لبمو گزیدمو جمشید گفت:

-اما زانیار تعهد نامه هایی هم میگیره که در صورتی که به نیکی ازاری وارد بشه ازتون بگیره

باوحشت گفتم:

-بگیره؟!!!

جمشید-باباجون گوش کن ، وضعیت سیامک زیاد خوب نیست ، اینو خودشم خوب میدونه....

دلَم از جا کنده شده ،بغض ستمگرانه چنگالشو تو حنجره ام فرو کرده بود

چشمام پر از اشک بود و میسوخت ،دیدم تار شده بود ،داره میمیره؟!!!

زانیار تا پاشو گذاشت داخل اتاق گوشیش زنگ خورد و گفت:

-یاشار!

الو.... کد ؟

یجوری برگشت سریع که خورد به دیوار کنار در گوشیش از دستش افتاد اما بر نداشت و دوید
رفت

شو که گفتم: چی شد؟!!! بابا چی شد؟!

جمشید رنگش پریده گفت:

-بابا بخواب تا من پیام راه نیفتیا

جمشید از اتاق زد بیرون

دلیم عین سیرو سرکه میجوشید مگه من میتونم بشینم تا اونا بیان؟

شالمو سرم کردم و از اتاق تا اومدم بیرون یکی گفت:

-خانم دکتر کجا میرید؟

-بخشی که سرطانیا و شیمی درمانی میکنند بستری طبقه چندمه؟ هول شدم یادم رفته

-هان اون فامیلتون؟ طبقه اوله

راه افتادم به طرف طبقه اول همینطوریم گریه میکردم و زیر لب میگفتم:

-خدایا به جوونیش رحم کن

زیر لب گفتنام دیگه بلند بلند شده بود تا خودم به طبقه اول برسونم

نگهبان طبقه اول جلوی ورودی گفت:

-کجا؟

-من همسر دکتر سعدیم، همس...یکی از فامیلامون اینجاست الان بالا گفتن کد خورده من...

-بیا برو خواهر بیا برو، همسر دکتر سعدی اینجا چیکار میکنه....

-جانا؟

یاشار بارنگ و روی پریده از راهرو داشت رد میشد، تا دیدمش زدم زیر گریه گفتم:

-مرد؟مرد مگه نه؟مرد....

یاشار پا تند کرد طرفمو گفت:

-چرا اومدی پایین؟برو تو اتاق

-سیامک مرد؟

یاشار-نه نه

-نه نه چی؟

یاشار-برگشت ،دارو اشتباه زده بودن ایست قلبی کرده بود

زدم رو گونه ام با صدای دورگه با گریه گفتم:

-خاک بر سرم ،خاک بر سرم دارو رو اشتباه زدن؟...

یاشار -بیا ببرمت بالا تو اصلا متوجه وضعیت خودت نیستی

-من خوبم ،بذار برم بینمش

یاشار-بردن سی سی یو

-دروغ نمیگی بمن؟

یاشار-دروغ چی؟

نگهبان-اقای دکتر!خانم گفتن همسر شمان من فکر کردم...

یاشار با لحن کنترل شده گفت:

-اشکال نداره اما این خانم اومد پایین برش میگردونید بالا

شاکی گفتم:

-یاشار!!!

یاشار-با این ضعف تو چطوری اومدی پایین؟!

یاشار برم گردوند به اتاق و گفت:

-غذاتو نرفتم بگیرم،تروخدا دو دقیقه بشین من برم پیام راه نیفت

نگاش کردم ،دلهم براش سوخت چقدر داره انرژی میذاره!یادش رفته که چقدر از سیامک بدش

میومد ، عین یک دکتر متعهد پیگیرشه

گفتم:برو تکون نمیخورم

یاشار-زود میام باشه؟

سرمو بوسید و رفت ...

بالاخره بعد دو هفته حضانت نیکی به منو یاشار داده شد، اما تحت تعهدات قانونی، چه روز بدی بود، سیامکو با اون حال به مراجع قانونی بردن برای انتقال حضانت و روند کار، من کل

راه انقدر بغض کرده بودم از حال سیامک که شب بشدت گلو درد داشتم
این وسط یک اتفاق، با ذات خوب افتاد اونم اینکه سیامک خودش آناهیتا رو از بابا خواستگاری کرده بود و بابا هم گفته بود:

-من زیاد دل خوشی از اقا زانیار ندارم که مقصرم خودشه اما سه چیز این وسط منو وادار میکنه که بازم انتخابو به آناهیتا بسپارم
یکیش اینکه با تموم دلخوریای گذشته، آناهیتا رو میبینم که کنار زانیاره، من کوتاه فکر نیستم احساسات دخترمو درک میکنم، بیرون گود نیاستادم بگم لنگش کن، میدونم احساسش

جوری درگیره که منطق جایی براش نداره
دوم روزی که جانا زنگ زد گفت حاج حسن اینجاست، من وجدانا ازین کارش خیلی خوشم اومد که تو رو وسط شیمی درمانی رها کرد که بره پیش جانا که ترسیده بود میتونست بگه
زنگ بزن به پلیس یا هرچی، اما جانا رو رها نکرد، اگر نبود معلوم نیست اون حاج حسن بی وجدان چه بلایی سر دخترم میآورد، من ازش ممنونم باعث شد بدونم ذاتش خوبه با تموم

اینکه دختر منو گاهی اذیت میکنه
سوم کسی که برای خونواده خودش انقدر وقت و انرژی میذاره تلویحا نمیتونه نسبت به همسر و بچه آینده اش بی وجدان باشه
اما اقا سیامک من تحت شعاع تعهدات رضایت به این ازدواج میدم

که حق طلاقو حق اولاد با دختر من باشه ،زانیار از دختر من کوچک تر هم هست ، من میخوام که یه سری سوپاپ اطمینان بذارم
اگر اقا زانیار قبول میکنه ،از طرف من مشکلی نیست ،دیگه انتخاب دست دخترمه

بعد این همه کشمکش طی یک مراسم هفت ،هشت نفره تو اتاق سیامک ،آناهیتا و زانیار نامزد کردن

حتما اینطوری خیال سیامک راحت تر بود که برادرش همیشه در زندگی خونوادگی من هست و هوای نیکی رو داره

اواسط تابستون بود،مرداد ماه سوزان ،نیکی از شش صبح بیدار شده بودگریه میکرد،روز جراحی سیامک بود ،من بشدت دلشوره داشتم تا صبح نخوابیده بودم ،یاشار هم بدخواب کرده بودم

،تموم مریضای اون روزشو کنسل کرده بود، میگفت تشویش ذهنی دارم نمیخوام خطا در درمان داشته باشم

نیکی همینطور تو بغلم بود و یک لحظه ساکت نمی شد

یاشار-نیکی بریم پارک سرسره سوار بشی؟

نیکی با گریه گفت:نهههه

یاشار اومد از من بگیرتش نیکی جیغ زد و بدتر به گردنم چسبید گفتم:

-نیکی از شش صبح تو بغلمی ماما از کت و کول افتادم

نیکی با بغض گفت:نه

-یاشار ببین مریض نشده؟

یاشار تا بهش دست زد ،چنان زد زیر گریه که منو یاشار شوکه بهم نگاه کردیم و

گفتم:نیکی!!!!مامان چیه؟عمو کاری نکرد که!!!

یاشار-شاید گرسنه اشه

-نیکی،هام بدم،فرنی درست کنم ؟شکلاتی ،دوست داریا

نیکی با گریه گفت: نه نه نه نه

به یاشار نگاه کردم و یاشار گفت:

-من لباس پیوشم یہ سر برم بیمارستان

-کی تموم میسه عملش؟

یاشار-معلوم که همیشه ولی زیر سه چهار ساعت نیست الان دهه از هشت صبح رفته

-یه زنگ به زانیار بزن

قبل اینکه یاشار زنگ بزنه صدای تلفن بلند شد ، با وحشت گفتم:

— یا خدا! کیہ

یاشار شاکی گفت:

-چه خبره؟ اتفاقی قرار نیست بیفته به امید خدا با حال خوب از اتاق عمل در میاد(نگاهی به

تلفن کردو گفت:

—بیا ، اناهی‌تاست...الو... ای بابا!!!!.... شما دو تا دی ان ای هم ندین معلومه خواهرید...خب

دستش حتما بنده... من دارم میرم بیمارستان.... خيله خب...

ما که به لطف خواهرت و نیکی شب زنده دار بودیم.... انقدر نفوذ بد نزنید... بله، اگر شما دونفر

انرژی منفی ندید.... بالاشه بالاشه اناهی تاجان رفتم زانیار رو دیدم زنگ میزنم بهت که بگه

چرا گوشیشو جواب نمیده... باشه خدا حافظ

نیکی - عمو؟ ددر؟

یاشار-نه عمو دارم میرم سرکار

نیکے-من

یاشار-نمیشه که ،تو پیش مامان باش تا من پیام بعد اومدم میریم پارک باشه

نیکی با گریه گفت:

-نه من پیام

یاشار به من شاکی نگاه کردو گفت:

-اصلا تلاشی برای ساکتی نیکی نکنیا خودتم زل بزن منو نگاه کن

-اخره میخوام منم پیام

یاشار شاکی باتعجب گفت:

-تو کجا؟

-دلهم شور میزنه

یاشار چپ چپ نگام کرد و رفت تو اتاق دنبالش با نیکی راه افتادمو گفت:

-جانا!!!! چرا شما دوتا دنبال منید؟هیچ جا نمیایید،تمام

نیکی دستشو رو هوا تکون دادو گفت:

-نه نه نه نه

یاشار دستشو گرفت بوسید گفت:

-دختر قشنگم مامانت متوجه نمیشه تو متوجه شو

نیکی منو نگاه کرد و دوباره با گریه گفت:

-عموووو،من

یاشار تی شرتشو در آورد و گفت :

-قشنگ کپی کردی از خودت نه؟

-تو الان میری بیمارستان دیگه زنگ نمیزنی من میشناسمت دیگه

موبایلش زنگ خورد کش دارو بلند گفتم:

-کیههههه؟نیکی هیس وایستا

نیکی در جا ساکت شد و یاشار در حالی که طرف گوشیش میرفت گفت:

-دوساعت مخمون داره میره نمیگه نیکی ساکت....(گوشی و برداشت و گفت:)

-سلام چه خبر.....،.....،.....

سکووووت،سکووووت،سکووووت...

یاشار هیچ حرکتی نمیکردو نه حرفی نه عکس العملی آروم گفت:

-باشه... آره میدونم... الان من میام... نه بیام،شب...باشه،نچ...تو یجا بشین الان من میام

گوشی و قطع کردو گفتم:

-زانیار بود؟

یاشار بدون اینکه نگام کنه گفت:

-نه دوستمه

-کدوم دوست؟

یاشار دوباره تماس گرفت و گفت:

-سلام...بدو بیمارستان...اره...یه چند دقیقه است... (با لحن خشک و تندی گفت:) حالا الان

منو سوال جواب نکن بدو برو... نمیدونم یاها هرکاری میخوای بکن...

قلبم رو دور تند تپش بود،دستام یخ کرده بود دلم نوای غمو داد...

ای بابااااا،بده خبر بده من نمیدونم تو برو تا من بیام...

زدم زیر گریه،نیکي هم نگام کرد گریه رواز سر گرفت یاشار عصبی گفت:

-چرا گریه میکنی

-مرد اره

-میگم دوست...

-دروغ نگو یاها رو سریع تر داری میفرستی که خونه اش نزدیک بیمارستانه که منو ببری خونه

مامانم اینا

یاشار آغوشش و باز کرد گفت:

-بیا

قلبم فرو ریخت،تموم شد

سیامک رفت

چقدر همه چیز برنامه ریزی شده بود

درست مثل پلن یک اپلیکیشن برای رسیدن به هدف!

اصلا من در جسم جانا اومدم که نیکی بی سرپرست نمونه، چون اقلیما و سیامک هر دو بکام مرگ میرفتن

اصلا من نباید به سیامک برمینگشتم، حتی به نامزد سابق جانا
من باید با یاشار عهد میبستند مردی که خودش در وجود نیکی میبینه
همیشه میگفت نیکی منه گذشته است

اصلا باید زانیار همسر خواهر جانا میشد که از دور مراقب نیکی باشه
درسته بچه داری بلد نیست بلد نیست زندگی نیکی و روی روند رشد روحی و روانی بندازه اما
هرچی هست هرچی باشه پاره تنشه تنها یادگاری تنها عضو خانواده ی پدریشه!
اگر هیچ کدوم ازین اتفاقا نمیافتاد الان جای اینکه یک خانواده پشت نیکی و زانیار باشه هر دو
تنها و بی کس بودن، الان آناهیتا هر وقت سر زانیار رو تو بغلش میگیره میگه من پیشتم

ما پیشتیم تو بیکس نیستی، به عینه میبینم رنگ زانیار باز میشه
بنی آدم از بی کسیوتنهایی همیشه خوف داره هرچقدرم که قوی باشه یجا به دست یکی نیاز
داره و این ذات ماست

سر خاک سیامک فائزه نیم ساعت نیکی و بغل کرده بود گریه میکرد میبوسید میبویید منم بدتر
از اون
تازه سر خاک گفتم:

-حاج حسن کجاست؟ گفت حبسه چون باعث سقط بچه ات شده شوهرت نگذاشته ازش
خنده داره که تازه فهمیدم حامله بودم...

نکه نفهمم، درگیر سیامک و نیکی بودم درگیر زندگی که نمیدونستم چرا اینطوری شده و اون
روزای پس از مرگ سیامک تازه فهمیدم که بی حکمت نبوده

سر خاکش اشکام خشک شده بود

خاطره ها دور سرم میچرخیدن ،چشمای یاشارهم نمیداشت یه دقیقه بی امان بمونم

روی خاکش کوبیدمو گفتم:

-راحت بخواب،نیکى بچه ی منه ازجونمم بیشتر دوستش دارم،من برگشتم برای نیکى پس

هیچی کم نمى دارم براش

دیدى گفتم من اقلیمام تو باورت نشد اما من اقلیما هستم برای دخترم برگشتم

هوای زانیارم داریم ،باباازدوشب پیش تاحالا نذاشته بره خونه ی خودش، نمى داریم تنها باشه

یاشار-جانا؟بلندشو گرمه بچه گرمازده میشه

نیکى رو دادم یاشار و یاشار گفت:

-من سریع برم تو ماشین تابیاىی،بچه عرق کرده،اهو خانم گفت:

-سینى حلوا و خرما رو بذاریم رو خاک باشه

-باشه برو میام

یاشار به نیکى گفت:

-بدوییم؟گرمت شده؟

نیکى-پارک نبردى؟

یاشار-وسط قبرستون پارک؟(خندیدو نیکى با صورتشو بادستش برگردوند گفت:):تو گفت پارک

من

یاشار-الان گرمه شب،خب

نیکى-نام نام

یاشار-نام نام نه بستنى

نیکى-نه نام نام

یاشار-بگو بستنی بخر، تو بزرگ شدی نام نام چیه
نیکی بوسیدش و با ناز گفت:نام نام
یاشار خندیدو گفت:ای سیاست مدار
-جاناخانم

ایستادم
برگشتم دیدم فائزه است
لبخندی زدمو گفتم:
-جان؟
-مادر میشه یه خواهشی کنم؟ما باتو بد کردیم اما تو بد نکن

سر به زیر بالخم انداختم ، بیچاره بچه ام الان حوالی سه چهارماهه میشد حتما

فائزه-میشه من گاهی وقتا پیام نیکی و بینم
سربلند کردم رفتم طرفش بغلش کردم بوی آشنا میدادو گفتم:
-معلومه هر وقت بخوایید در اون خونه بازه

فائزه باگریه گفت:
-مارو ببخش ما بد کردیم
-بیایید ما میرسونیمتون

دستمو دور شونه هاش انداختم و تاماشین همراهیش کردم

صدای خنده نیکی از تو ماشین میومد فائزه گفت:

-شوهرت دوشش داره؟
-ياشار عاشق دختره، با نيكي خيلي همزاد پنداري ميكنه

در رو باز كردم و گفتم بفرماييد بشينيد
فائزه نشست و نيكي از تو بغل ياشار گفت:مامان فافا؟
فائزه-جان

نيكي -با ما مي آيبي
ياشار بهم لبخندي زدو گفت:
-بريم؟

-بريم
نيكي-بريم پارک
ياشار-باز شروع شد؟الان باهم حرف زديم!
نيكي-نه شب نه الان پارک
ياشار- اگر ميخواي ببرمت بگوووو بگووو
-بگو بابا تا بيرت

ياشار بهم نگاه كرد و گفتم:
-نبايد بگه عمو، تو پدرشي ديگه
ياشار خيره نگام كرد و بعد يه نيم نگاه به فائزه انداختو گفت:
-اره من پدرشم، ولي آخه....
محكم نيكي و بوسيد گفت:
-ديگه نميشه بهش بگم نه كه

منو فائزه خنديديم ...

اون تابلوی نقاشی چهل سیامک تموم شد عکس دو زن پشت سر هم ،دو هم نوع در دو
کالبد.....

پایان

مهرماه 1395

نیلوفر قائمی فر

کانال تلگرام نویسنده :

https://telegram.me/Nilufar_Ghaemifar

تهیه شده در : باغ رمان/باغ فرهنگ

www.BagheFarhang.com

RozSorkh